

دانلود
رمان



تیغ نگاه

خلصه:

دختری که توی خاندان بزرگی بزرگ شده و وقتی بچه بوده
بابای دختره به مادر پسرعموش تجاوز میکنه و مادر پسره
خودکشی میکنه بابای دختره هم میوفته زندان و پدربزرگشون
برای صلح میاد این دوتا رو به عقد هم درمیاره و پسره رو
میفرسته خارج تا از این جریانات دور باشه بعد بیست سال پسره
برای انتقام از دختره برمیگرده و...

شروع رمان

"دارمان"

از فرودگاه بیرون اومدم و یه تاکسی گرفتم.
راننده چمدونم رو توی صندوق عقب گذاشت؛ و خودم هم در
عقب رو باز کردم و سوار شدم.
راننده سوار شد و گفت:
-کجا تشریف میبرین؟-نیاوران.
هدفونم رو روی گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم.
بیست سال از آخرین باری که تهران رو دیدم گذشت بیست سال.
اون شب نحس خودم شاهد همه چیز بودم.
شاهد از دست دادن عزیز ترین فرد زندگیم.
کسی که ادعا میکرد مراقبمونه و هیچ وقت آسیبی بهمون
نمیرسونه بدترین بل رو سرمون آورد.
به نیاوران که رسیدیم آدرس خونه ام رو بهش دادم.
جلوی خونه ایستاد؛ از ماشین پیاده شدم و کرایه اش رو دادم.
تشکر کرد و از ماشین پیاده شد و چمدونم رو از صندوق عقب
درآورد و سوار ماشین شد و رفت.
دسته ی چمدونم رو توی دستم گرفتم و وارد آپارتمان شدم.

چند ماه پیش به نزدیک ترین دوستم گفتم که یه خونه برام بگیره
و اونم یه واحد توی این آپارتمان رو برام گرفت.
جلوی آسانسور ایستادم و دکمه اش رو فشار دادم.
در آسانسور که باز شد رفتم داخل.
دکمه طبقه هشتم رو فشار دادم که در آسانسور بسته شد.
آسانسر که ایستاد اومدم بیرون؛ روبه روی واحدم ایستادم و
خواستم رمز در رو بزنم که در باز شد و آرمان توی چارچوب
در ظاهر شد. کتش دستش بود انگار میخواست بره بیرون.
منو که دید شوکه نگاهم کرد و گفت:
-دارمان.

خندیدم و توی بغل هم فرو رفتیم زد پشت کمرم و گفت:
-پسر معلومه کجایی؟ از وقتی از آمریکا برگشتم نتونستم درست
حسابی باهات حرف بزنم.
از بغلش بیرون اومدم و گفتم:
-بریم داخل حرف بزنیم.
خودش رو عقب کشید و گفت:
-عه راست میگی بیا داخل.
رفتم داخل و در رو پشت سر خودم بستم؛ نگاهی به دیزاین
خونه انداختم و لبخندی زدم و گفتم:
-باب میل من.
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-سلیقه ات رو میدونستم برای همین دکوراسیون رو همون جور
چیدم.
نگاهی به دکور حال پذیرایی کردم.
مبل های ست سفید با تلویزیون و میز مشکی.
یه گلدون کریستال هم روی میز بود.

رفتم و روی مبل نشستمرفتم و روی مبل نشستن و گفتم:
- آرمان یه چیزی برام خضر میکنی؟ از دیروز چیزی
نمیخورم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-دیگه بیشتر از این پرو نشو.
خندیدم و پاهام رو روی میز جلوی پام گذاشتم.
بلند شد و رفت توی اشپزخونه و بلند گفت:
-نیمرو درست کنم میخوری؟
-آره قربون دستت یه چیزی بیار که از گرسنگی معده ام داره
سوراخ میشه.
خندید و گفت:
-باشه

خم شدم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و گفتم:
-کارای انتقال شرکت تا کجا پیش رفته؟
خندید و گفت:
-بیشتر کاراش که خودت انجام دادی فقط چندتا ریز کار داشت
که من انجام دادم.
-خوبه.

بلند شدم و چمدونم رو برداشتم و به طرف اتاقم رفتم که آرمان
بلند گفت:-حواست باشه ها یکی از اتاقا مال منه
این همه زحمت کشیدم حقمه یه اتاق هم داشته باشم.
باشه بابا انگار چیکار کردی که انقدر منت میذاری.
-نمک شناسی دیگه.
سه تا اتاق خواب داشت؛ سه تاش رو نگاه کردم و بزرگ ترین
رو انتخاب کردم.
به دیزاینش نگاه کردم.

مشکی و خامستری بود؛ یه تخت دونفره بزرگ وسط اتاق قرار داشت؛

پایین تخت هم میز آرایش بود.

سمت راست تخت هم ککد دیواری و سرویس بهداشتی بود.

سمت چپش هم یه دست مبل با یه پنجره قدی وجود داشت.

چمدونم رو پایین تخت گذاشتم لباس هام و کفش هام رو توی کمد گذاشتم.

لب تاپ و چندتا از کتاب هام رو درآوردم و روی میز گذاشتم.

ساعت و دستبند هامم توی کشو کنار تخت گذاشتم.

نگاهم به به شی براق خورد.

دستم رو دراز کردم و از ته چمدونم برداشتم.

یه حلقه بود که به یه زنجیر وصل بود.

پوزخندی زدم و روی میز کنار کتاب ها گذاشتم. چمدون خالی شده ام رو

زیز تخت گذاشتم و حوله ی تن پوشم

رو برداشتم و رفتم توی حموم.

لباس هام رو در آوردم و شیر آب رو باز کردم و رفتم زیر

دوش.

یه دوش با آب سرد گرفتم و حوله ام رو پوشیدم و اومدم بیرون.

کله حوله ام رو روی سرم گذاشتم و درحالی که بند حوله ام رو

سفت میکردم از اتاق بیرون اومدم.

-غذا حاضر نشد؟

-نه دارم تن ماهی درست میکنم.

-مگه نگفتی نیمرو؟

-گفتم یه تن ماهی درست کنم که باهم بخوریم.

-باشه.

رفتم و پشت میز نشستم.

آرمان ماهیتابه رو روی میز گذاشت و از توی یخچال ترشی و نوشابه هم آورد.

غذامون که خوردیم بلند شدم و گفتم:

-من میرم یکم استراحت کنم.

نگاهش رو به من داد و گفت:

-باشه داداش فقط یادت نره که فردا باید بیای شرکت ناسلمتی
رئیس شرکت تویی نه من؛ من فقط معاونتم. دستم رو به شونه اش زدم
و گفتم:

-باشه نگران نباش فردا میام شرکت تا هم با کارمندا آشنا بشم و
هم ببینم کم و کسری چیزی داره یا نه.
-باشه.

رفتم توی اتاق و یه شلوارک پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم.
گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم.
به تصویر زمینه گوشیم که عکس مادرم بود نگاه کردم.
دستم رو عکسش کشیدم و زیرلب گفتم:
-قربونت بشم نفس من اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده.
گوشیم رو کنار آباژور گذاشتم و زیرلب گفتم:
-20 سال شده که روی ماهت رو ندیدم 20 سال.
چشمام رو بستم تا بخوابم البته اگه بتونم...
با شنیدن صداهایی از خواب بیدار شدم.
متعجب روی تخت نشستم و دستی به سرم کشیدم.
بلند شدم و رفتم توی سرویس بهداشتی و دست و روم رو شستم.
دست و روم رو با حوله ی تمیزی خشک کردم و اومدم بیرون.
از توی یکی کشو های کمد یه تیشرت برداشتم و پوشیدم و رفتم
بیرون.
یه خانم پشت به من ایستاده بود و با آرمان حرف میزد.

آرمان که نگاهش به من افتاد گفت:-خب دارمان هم که اومد.
اون خانم برگشت عقب؛ با دیدن من لبخندی روی لبش شکل
گرفت.

با ذوق به طرفم پاتند کرد و گفت:
-دارمان عزیز دلم چقدر دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی وقته که
ندیدمت.

با تعجب گفتم:

-ببخشید به جا نمیارم.

شاکی نگاهم کرد و مشتی به سینه ام زد و گفت:

-خیلی بیشعوری حالا دیگه عمه کوچیکه ات رو یادت نمیاد؟
ابرویی بالا انداختم و با تعجب گفتم:

-نکنه تو یهدایی؟

ریز خندید و گفت:

-زدی به هدف.

با خنده بغلش کردم و گفتم:

-کجایی تو دختر؟ دلم برات تنگ شده بود.

با دلخوری گفت:

-این دیگه از معرفت برادر زاده امه که از وقتی رفت اون ور

آب دیگه حاجی حاجی مکه.

توی گلو خندیدم و روی موهاشو بوسیدم و گفتم:-معذرت میخوام عزیز
دلم خیلی اذیتت کردم.

از توی آغوشم اومد بیرون و دستمو کشید و به طرف مبل ها
برد.

روی مبل نشستم و گفتم:

-خودت هم بشین.

خندید و گفت:

-باشه.

کنارم نشست و صداش رو بلند کرد و گفت:

-آرمان نسکافه ی من چیشد.

آرمان با یه سینی اومد و گفت:

-چخبرته جیغ جیغو صدات تا صدتا کوچه اون طرف تر هم رفت آوردم دیگه.

یه ماگ نسکافه جلوی من و یکی جلوی یهدا گذاشت.

خودش هم روی مبل روبه رویی مون نشست.

یهدا ماگ نسکافه اش رو برداشت و یکم ازش خورد.

پام رو روی پام انداختم و گفتم:

-خب یهدا جون کی بهت گفت که من برگشتم؟

با این حرفم همزمان یهدا و آرمان به سرفه افتادن.

با چشم های ریز شده نگاهشون کردم و گفتم:

-شما دوتا زیادی مشکوکین یا من اینجور فکر میکنم؟ آرمان خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت:

-نه دادا چرا مشکوک باشیم؛ تو نبود تو یهدا برای چیدمان اینجا کمکم کرد.

دست به سینه شدم و گفتم:

-اونوقت جناب عالی عمه ی منو از کجا میشناسین؟

با این حرفم عمه یهدا و آرمان نگاهی به هم رد و بدل کردن.

عمه یهدا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-دوسال قبل از اینکه آرمان برای ادامه تحصیل بره آمریکا اینجا درس میخوند و من و آرمان باهم به یه دانشگاه میرفتیم از اون موقع همدیگه رو میشناسیم.

سرتکون دادم و نسکافه ام رو خوردم.

عمه یهدا بلند شد و گفت:

-من دیگه میرم.

بلند شدم و گفتم:

-کجا؟ بودی حالا؛ بمون تا باهم امشب یه چیز درست کنیم و بخوریم.

خندید و گفت:

-نه دارمان بمونه یه وقت دیگه من دیگه برم بابام نگران میشه.
پوزخندی زدم و گفتم:-مگه بابا بزرگ به غیر از خودش و منافع خودش به چیز دیگه

ای هم فکر میکنه؟

یهدا با دلخوری گفت:

-دستت درد نکنه دارمان این چه حرفیه اون بابای من و بابابزرگ توعه نباید در موردش اینجوری حرف بزنی.
کلفه دستم رو توی موهای کوتاهم فرو کردم و گفتم:
-بیخیال یهدا خودت میدونی که من و بابا بزرگ آزمون باهم توی یه جوب نمیره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-داداشم چی؟ اون خبر داره برگشتی؟

نگاهم رو به پایین دادم و گفتم:

-هنوز نمیدونه سرم که خلوت شد میرم دیدنش.

لبخندی زد و گفت:

-باشه هر جور خودت میدونی.

توی چشمهایش نگاه کردم و گفتم:

-فقط به کسی نگو من برگشتم.

لبخندی زد و گفت:

-باشه خیالت راحت باشه به کسی نمیگم بین خودمون سه نفر میمونه.

لبخندی زدم و بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. بیهدا که رفت خودم
رو روی مبل انداختم

و گفتم:

-آرمان برو برام یه سیم کارت بگیر.

نگاهم کرد و گفت:

-باشه.

بلند شد و کتش رو برداشت که با تعجب گفتم:

-الان میری؟

-اره خودم هم یه سر باید برم خونه ام و دوش بگیرم سر راه

برات سیمکارت هم میگیرم.

-باشه.

آرمان که رفت رفتم توی آشپزخونه و دنبال مشروب گشتم.

زیرلب گفتم:

-پس کجا گذاشته؟ بهش گفته بودم بخره که توی خونه داشته

باشم.

با دیدن یه در توی آشپزخونه ابرو هام با تعجب بالا پریدن.

درش رو باز کردم و رفتم داخل.

با دیدن اتاقی که پر از انواع و اقسام نمونه های مشروب بود

سوت کشداری زدم.

آرمان اینجا رو یه اتاق بار مشروبات درست کرده بود. دستی به قفسه ها

کشیدم و زیرلب گفتم:

-دمت گرم پسر.

یه شراب سفید برداشتم و از اتاق بیرون اومدم و درش رو بستم.

رفتم توی پذیرایی و روی مبل نشستم.

درش رو باز کردم و جرعه ای ازش خوردم.

پاهام رو روی میز روبه رویی ام گذاشتم و درحالی که نوشیدنی

میخوردم به تلویزیون نگاه میکردم.
نفهمیدم کی بطری خالی شد.
بطری خالی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم تا برم یکی دیگه
بردارم که در باز شد و آرمان با کیسه های خرید اومد داخل.
سلم کرد و خرید ها رو توی آشپزخونه برد.
تلوتلو خوران رفتم توی آشپزخونه و با لحن کشیده ای گفتم:
-رفتی...خریدی؟
آرمان با تعجب گفت:
-مست کردی؟
قهقهه ای زدم و گفتم:
-من؟ نه... فقط... یکم نوشیدنی... خوردم.
پوزخندی زد و گفت:
-از حال و روزت معلومه که چقدر خوردی.
زیر بغلم رو گرفت و بردم توی حمام.-کجا میری... من دوش گرفتم
لازم ندارم.
دوش آب رو روم باز کرد و گفت:
-میخوام فقط این مستی از سرت بپره؛ آخه احمق چرا یه بطری
کامل رو خوردی؟ مگه تو زخم معده نداری؟
برو بابایی گفتم و ساکت شدم.
وقتی حسابی روم آب گرفت و مطمئن شد مستی از سرم پریده
گفت:
-لباسات رو عوض کن و بیا توی سالن.
آرمان که رفت لباسام رو درآورد و یه حوله دور کمرم پیچیدم
و از حمام بیرون اومدم.
"بنیتا"
کیف و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و تندتند از پله ها پایین اومدم.

مامان داشت کمک بتول خانم میز صبحانه میچید؛ بابا بزرگ هم روی مبل نشسته بود و روزنامه میخوند.

-سلم صبح بخیر؛ مامان من توی دانشگاه یه چیزی میخورم. قبل اینکه از خونه بیرون برم با صدای بابا بزرگ سرجام ایستادم.

-مگه از قوانین خونه خبر نداری که سرت رو پایین انداختی و میری؟

برگشتم و به بابا بزرگ نگاه کردم. با تعجب گفتم:
-چرا میدونم.

پوزخند زد و گفت:

-پس باید اینو بدونی که کسی حق نداره بدون صبحانه بره بیرون.

'بنیتا'

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-امروز امتحان دارم میترسم دیر برسم.

بابا بزرگ روزنامه ی توی دستش رو تاکرد و بلند شد.
روبه مامان گفت:

-مزگان تو به این دخترت مگه چی یاد دادی؟

مامان با شرمندگی گفت:

-تروخدا ببخشید آقاچون.

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-برو بشین صبحانه بخور زلیل مرده همش بلدی خجالت زده ام کنی.

پوفی کشیدم و رفتم و پشت میز نشستم.

صبحانه که خوردم منتظر شدم تا بابا بزرگ بلند بشه و بعد منم بلند شدم و خدافظی کردم و رفتم بیرون.

سوار 206 آلبالویی ام شدم و سرایدار در حیاط رو بازکرد. ماشین رو بردم بیرون و حرکت کردم سمت دانشگاه.
به دانشگاه که رسیدم ماشینم رو پشت یه بی ام و پارک کردم و پیاده شدم.
وسایلم رو برداشتم و رفتم داخل.
تندتند به طرف کلس رفتم.
وقتی رسیدم نفس عمیقی کشیدم و درش رو باز کردم.
رفتم داخل و نگاهی به جایگاه استاد کردم.
با خالی بودن جایگاهش نفس راحتی کشیدم که نازلی یکی از دوستانم گفت:
-نترس استاد هنوز نیومده.
رفتم سمتش و کنارش نشستم و گفتم:
-سلم چرا؟ امروز نمیاد؟!
خندید و گفت:
-چرا بابا میادش فقط...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
-فقط چی؟
-استاد خبر داده که تصادف کرده یک ساعت با تاخیر میاد.
'بنیتا'
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-آهان. -تو چرا دیر اومدی؟
مقنعه ام رو درست کردم و گفتم:
-دیشب مهمونی بودیم برای همین دیر بیدار شدم بعدشم خواستم بدون صبحانه پیام که بابا بزرگم نداشت.
دستم و گرفتم و با نگرانی گفتم:
-بنیتا تو خوندی؟

با استرس گفتم:
-یکم قبل از اینکه به مهمونی بریم خوندم تو چی خوندی؟
با ترس گفت:
-نه زیاد دیشب یکم خوندم که خوابم برد.
مکثی کرد و گفت:
-تو بهم تقلب میرسونی؟
-خودت که استاد ساجدی رو میشناسی نمیشه سرکلسش تقلب کرد.
آهی کشید و گفت:
-پس بگو این واحد رو افتادم.
لبخندی به چهره ی درهمش زدم و گفتم:
-آخه خواهر من چرا انقدر نفوس بد میزنی شاید قبول شدی دختر.
-ولی من که درست و حسابی درس نخوندم.شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-خب منم درست و حسابی درس نخوندم ولی امید دارم و دائم دارم با خودم تکرار میکنم که همه ی تلشم رو میکنم.
خواست چیزی بگه که در کلس باز شد و استاد سمیعی اومد داخل.
رفت توی جایگاه استاد و گفت:
-خب همونطور که میدونید برای استاد ساجدی اتفاقی افتاده و نمیتونند امروز بیان؛ برای همین من ازتون امتحان میگیرم.
نازلی آروم گفت:
-باز خوبه خودش نیومده استاد سمیعی خیلی بهتر از خودش.
ریز خندیدم و گفتم:
-اره.

استاد برگه های امتحان رو پخش کرد و گفت:
-باهم حرف نمیزنید و سرتون توی برگه هاتون باشه؛ ازتون
تقلب ببینم این واحد افتادین حواستون جمع باشه.
"بنیتا"

پوفی کشیدم و آروم گفتم:
-این که از استاد ساجدی بدتره.
نگاهم رو به برگه جلوی دستم دادم و هرچی یادم بود رو نوشتم.توی
یکی از سوالا گیر کرده بودم؛ از بدشانسی ام اون سوال هم
دونمره داشت.

استاد رو صدا زدم وگفتم:
-استاد میشه یه لحظه بیاین.
استاد اومد و گفت:
-بله خانوم کامیاب؟
لبم رو گزیدم و گفتم:
-توی این سوال موندم.
و به سوال مدنظرم اشاره کردم.
خم شد روی میزم و مشغول خوندن سوالی که بهش اشاره کرده
بودم شد.

وقتی بهم توضیح داد از کنارم رد شد.
آخرین سوال رو هم نوشتم و برگه رو تحویل دادم و از کلس
بیرون اومدم.

توی راهرو روی نیمکت نشستم و جزوه ام رو از توی کیفم
درآوردم.
و چک کردم ببینم جواب سوالات رو درست دادم یا نه.
بعد چند دقیقه بقیه هم کم کم اومدن بیرون.
با دیدن نازلی جزوه ام رو توی کیفم برگردوندم و بلند شدم.

نازلی با خستگی اومد سمتم و گفت:-چقدر سخت بود چرا بهم نرسوندی؟

-مگه ندیدی؟زیر نظر بودم نمیتونستم که بهت تقلب برسونم. پوفی کشید و گفت:

-دوتا از سوالات رو ننوشتم.

-کدوما رو؟

با ناراحتی گفت:

-سوال ششم و دهم.

زدم توی پیشونیم و گفتم:

-خاک یکیشون دو نمره داشت و یکیش چهار نمره.

با ناراحتی گفت:

-اره می دونم.

دستش رو گرفتم و به طرف پله ها کشیدم و گفتم:

-حالا خودت رو ناراحت نکن خدا بزرگه؛ بیا بریم سلف یه

چیزی بخوریم تا کلس بعدی مون شروع بشه.

-باشه.

رفتیم توی سلف و نازلی پشت یه میز نشست.

کیفم رو روی صندلی گذاشتم و گفتم:

-چی میخوری سفارش بدم؟

-بستنی.-باشه.

رفتم و برای نازلی بستنی و برای خودم شیرکاکائو و کیک

سفارش دادم.

سفارش هام که حاضر شد پولش رو حساب کردم و به طرف

میزی که نازلی اونجا بود رفتم.

"بنیتا"

سفارش هام که حاضر شد پولش رو حساب کردم و به طرف

میزی که نازلی اونجا بود رفتم.
با دیدن پسری که خم شده بود روی میز و داشت با نازلی حرف
میزد ابرویی بالا انداختم.
سفارش ها رو روی میز گذاشتم که هردو متوجه ی اومدن من
شدن.
پسره صاف ایستاد؛ نازلی گفت:
-بنیتا معرفی میکنم هیراد یکی از همکلسی های جدیدمونه که
از شهرستان اومده.
لبخندی زدم و باهاش دست دادم و گفتم:
-خوشبختم منم بنیتا کامیابم ترم سوم رشته معماری.
نیشخندی زد و گفت:
-خوشبختم. مکثی کرد و گفت:
-من دیگه برم باید کارای انتقالیم رو انجام بدم خوشحال شدم از
آشنایی تون.
اون که رفت نشستم روی صندلی که نازلی بستنی اش رو
برداشت و گفت:
-هووم بستنی شکلتی تو حرف نداری بنیتا.
مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
-پسره رو از کجا میشناسی؟
لیسی به قاشقش زد و گفت:
-دیروز باهاش آشنا شدم.
-کجا؟
توی چشمام خیره شد و گفت:
-بازجوییه؟
خونسرد گفتم:
-نه فقط کنجکاو شدم.

-دیروز دیدمش توی پارک نزدیک خونه مون که همیشه میرم
ورزش میکنم.
-آهان.

شیرکاکائوم و کیکم رو خوردم و منتظر موندم تا نازلی هم
بستنی اش رو بخوره. وقتی تموم شد از سلف بیرون اومدیم و به طرف
کلس رفتیم.

ازش پرسیدم:

-بازم کلس داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اره توچی؟

-نه ندارم.

آهی کشید و گفت:

-چه بده که بعضی کلسامون باهم نیست کاش موقع انتخاب واحد
کلسام رو مثل تو برمیداشتم.

"بنیتا"

با این حرفش آهی از حسرت کشیدم.

خوش به حالش کاش منم بابام پیشم بود و وجود یه تکیه گاه رو
احساس میکردم.

لبخند مصنوعی ای زدم و باهاش روبوسی کردم و گفتم:
-میبینمت.

چشمکی زد و گفت:

-عصر میای بریم بیرون؟

-نمی دونم ببینم چی پیش میاد.

-باشه.

خدافظی کردیم و از دانشگاه بیرون اومدم. ریموت ماشین رو زدم و سوار
شدم.

کمربندم رو بستم و ضبط ماشینم رو روشن کردم و راه افتادم
سمت خونه.

صدای موزیک رو بلندتر کردم و پام رو روی گاز فشردم.
جلوی عمارت که رسیدم؛ بوقی زدم.
سرایدار در حیاط رو باز کرد.

ماشین رو بردم داخل با دیدن یه بنز مشکی رنگ ابرویی بالا
انداختم.

زیرلب گفتم:

-خیر باشه کی اومده؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل.

با دیدن یه مرد جوون که داشت با عصبانیت با بابابزرگ حرف
میزد ابرویی بالا انداختم.

عجیبه تا حالا ندیده بودم کسی با این لحن و تُن صدا با بابابزرگ
حرفی بزنه.

سلم آرومی کردم که همه سرها به طرفم چرخید.

پسره یه نگاه گذرای بهم انداخت و دوباره نگاهش رو به بابا
بزرگ داد و به بحث کردنش ادامه داد.

به طرف عمه یهدا رفتم و گفتم:

-سلم عمه. لبخندی زد و گفت:

-سلم.

-چه اتفاقی افتاده؟ این پسره کیه؟

آهی کشید و گفت:

-پسر عموته دارمان همونی که حلقه اش توی انگشتت داره
میدرخشه.

با تعجب به دارمان نگاه کردم و گفتم:

-دارمان اینه؟

-اره دختر خودش.
به یهدا نگاه کردم و گفتم:
-مگه آمریکا نبود؟
-چرا بود دیروز برگشته.
-برای چی؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:
-درسش تموم شده برگشته؛ یه شرکت تاسیس کرده و میخواد
کارکنه.
با تعجب گفتم:
-پس برای همیشه برگشته؟
-اینجور که پیداست اره.
نگاهم رو به دارمان دادم.قد بلندی داشت با هیکل رو فرم.
حتی از رو لباس هم میشد حدس زد که ورزشکاره.
رنگ پوستش سفید بود؛ چشم های مشکی با مژه های پرپشت
داشت و موهای مشکی.
ریش های مرتب و اصلح کرده ای هم داشت.
"بنیتا"
انگار سنگینی نگاهم رو به خودش احساس کرد که برگشت و به
من نگاه کرد.
نگاه سردی بهم انداخت؛ با نگاهش به خودم لرزیدم و سرم رو
پایین انداختم.
آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو به حلقه ی توی دستم دادم.
یعنی مالک این حلقه این مرد خوشتیپه؟
دارمان رو به بابا بزرگ گفت:
-حرفم رو تکرار نمیکنم من نه به این عمارت منحوس
برمیگردم و نه تن به خواسته هاتون میدم.

بدون اینکه خدافظی کنه گذاشت و رفت.

از پله ها بالا رفتم و رفتم توی اتاقم.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و از تنم درآوردم و روی صندلی
آرایشتم انداختم. مقنعه امم روش انداختم؛ خودم رو روی تخت انداختم
و دست

چپم رو مقابل صورتم گرفتم و له انگشتی که حلقه توش بود نگاه
کردم.

حلقه ام رو از توی انگشتم درآوردم و پوزخندی زدم.

من این اسارت رو نمیخواستم و نمیخوام.

این حلقه باعث شد تو اوج بچگی ام این اسارت بهم وصل بشه.

من دوست داشتم وقتی بچه بودم بچگی کنم و مثل هم سن و سال

های خودم برم دانشگاه و درسم رو تموم کنم و بعد با کسی که

انتخاب خودمه ازدواج کنم نه اینکه باکسی که بابابزرگ برام

انتخاب کرده.

تقه ای به در اتاق خورد؛ بلند شدم و حلقه مو روی میز گذاشتم.

-بیا داخل.

در باز شد و مامان اومد داخل؛ لبخندی زدم و گفتم:

-جانم مامان؟

-بیا نهار.

-باشه لباسمو عوض کنم میام.

باشه ای گفت و خواست از اتاق بره بیرون که صداش زدم.

"بنیتا"

برگشت طرفم که گفتم:-مامان اون پسره واقعا دارمان بود؟ پسر عمو

شهاب؟

مامان اومد و روی تخت نشست؛ و آهی کشید و گفت:

-اره.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-چرا با بابابزرگ داشت دعوا میکرد؟!

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-تو به این چیزا فکر نکن، هرچی هست حل میشه.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-مامان لطفا بهم بگو.

آهی کشید و گفت:

-چیزی نیست دخترم؛ یه چیز بین نوه و پدر بزرگه همین.

کلفه بلند شدم و دستم رو توی موهای بلندم فرو کردم، و گفتم:

-میشه بس کنی ماما؟ از وقتی که چشم و گوشم باز شده، همش

میگید چیزی نیست. یعنی چی که چیزی نیست؟!

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم.

با لحن آروم تری گفتم:

-چرا همه تون دارید اذیتم میکنید؟؟

چیزی نیست که از بچگی همش گفتن تو زن پسر عموتی؟! و

ناموس اونی؟! چیزی نیست که از بچگی ام بابام افتاده زندان و

هنوز که هنوز هم آزاد نشده؟! چیزی نیست که شما از باباطلق گرفتی و

فقط بخاطر اینکه من نوه خاندان کامیابم موندی؟!

بازم میگید چیزی نیست یا بیشتر بشمارم؟؟

مامان بلند شد و شونه هام رو گرفت و گفت:

-ببین بنیتا؛ دختر چشم آهوئی ام؛ گیسو کمندم من یه چیزی

میدونم که نمیخوام بدونی من به فکر توام دخترم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اگه به فکر منی نباش ماما؛ بهم حقیقت رو بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بعضی وقتا دونستن حقیقت هم خوب نیست ولی حالا که اصرار

میکنی باشه بهت میگم.
منتظر به لب هاش نگاه کردم.
خواست چیزی بگه که در اتاق باز شد و عمه یهدا اومد داخل.
با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:
-اینجا جلسه گرفتین؟ بیاین ناهار یخ کرد.
مامان لبخند کمرنگی به روش زد و گفت:
-باشه اومدم موهای بنیتا گیر کرده بود به قفل گردنبندش داشتم
براش درست میکردم.
عمه یهدا مشکوک نگاهمون کرد و گفت:
-خب اگه درست شد بیاین غذا از دهن افتاد.
مامان درحالی که به طرف در میرفت گفت:-بنیتا توهم بیا.
مامان که رفت عمه دست به سینه نگاهم کرد.
نگاهش کردم و گفتم:
-چیه؟
توی چشمام نگاه کرد و گفت:
-حرف هات رو با زن داداش شنیدم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-هنوز به مامانم میگی زن داداش؟ یادت رفته خیلی وقته که از
بابام جدا شده؟
مکشی کردم و گفتم:
-بعدشم خانوم خانوما بابا بزرگ نگفته فالگوش نوایسی؟
پوزخندی زد و گفت:
-اولا مادرت درسته از داداشم جدا شده ولی همیشه زن داداش
من میمونه، دوما اگه از لحاظ قانون زن داداشم نیست مادر
برادر زاده ام که هست، سوماً من فالگوش نوایسادم شما صداتون
واضح تا راه پله ها میومد، چهارماً...

پریدم وسط حرفش و گفتم:
-باشه فهمیدم حرفت رو بگو.
نفس عمیقی کشید و گفت:-فعل هیچ سوالی از مادرت نپرس.
با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:
-چرا؟
مکثی کرد و بعد چند دقیقه گفت:
-مادرت از وقتی که زن داداشم شد خیلی سختی کشید براش
سخته از گذشته بهت بگه پس فقط صبر کن و منتظر باش.
به سرتاپام نگاه کرد و گفت:
-یه لباس درست بپوش بیا پایین بابا بزرگ بیرون با دوستش غذا
میخوره ولی داداش شهاب نیم ساعتیه که از سفر کاری برگشته.
خواست بره بیرون که گفتم:
-عمه؟
برگشت سمتم و گفت:
-جانم؟
-تو چی میدونی؟
لبخندی زد و گفت:
-بعد نهار حرف میزنیم.
-باشه.
عمه که رفت بیرون از توی کمدم یه ساپورت مشکی و یه
پیراهن بلند چهارخونه قرمز مشکی که تا یه وجب بالای زانوم
بود پوشیدم. موهام رو با کلیپس پشت سرم بستم و یه شال قرمز
پوشیدم و
رفتم بیرون.
از اتاقم خارج شدم و از پله ها اومدم پایین.
سمت سالن رفتم.

سلم کردم و پشت میز نشستم.
و نگاهی به غذاها انداختم همه نوع غذا وجود داشت.
قیمه، قورمه سبزی، ماهی پلو، لوبیا پلو و سالاد و ژله و...
آب دهانم رو از گرسنگی قورت دادم.
مامان برام یکم برنج و قورمه سبزی غذای مورد علاقه ام برام ریخت.
لبخندی به روش زدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:
-مرسی مامانم.
لبخندی زد و گفت:
-نوشجان.
خواستم شروع به خوردن کنم که عمو شهاب گفت:
-بابام نمیداد سر میز غذا بخوره؟
عمه یهدا برای خودش ماهی گذاشت وگفت:
-بابا با دوستش بیرون غذا میخوره.
عمو دستهایش رو توی هم قلب کرد و گفت:
-قرار کاریه یا...عمه گفت:
-نه داداش با عمو سهراب بیرونه میدونی که بعضی وقتا همدیگه رو میبینن.
عمو سر تکون داد و مشغول غذا خوردن شد.
بقیه مون هم غدامون رو خوردیم. وقتی که تموم شد از بتول خانم تشکر کردم و از پشت میز بلند شدم.
رفتم سالن و روی مبل نشستم. گوشیم رو از جیب پیراهنم درآوردم.
گوشیم رو روشن کردم و رفتم توی اینستاگرام.
عمه یهدا غذاش رو که خورد بلند شد و با خود شیرینی گفت:
- پاشم برم واسه داداشم با دست های خودم قهوه درست کنم؛

آخه داداشم قهوه های منو دوست داره.
اروم بدون اینکه کسی بفهمه ایشی گفتم و زیرلب خودشیرینی
نثارش کردم.

عمو هم اومد توی سالن نشست و تلویزیون رو روشن کرد.
مامان هم بلندشد و با کمک بتول خانم میز رو جمع کردن.
نگاهم رو به گوشیم دادم دیدم نازلی به دایرکتم یه پست
فرستاده. بازش کردم دیدم یه کارت دعوت.
انگشتم رو روی صفحه کلید کشیدم و مشغول تایپ کردن شدم.
"نازلی این چیه؟"

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:
"کارت دعوت".

"خب مال کیه این کارت دعوت"
"مال پرستوعه تولدشه اصرار کرده که من و تو هم بریم"
"نه بیخیال من نمیام"
"یعنی چی که نمیام بنیتا باید بیای من بهش قول دادم"
از عصبانیت کم مونده بود منفجر بشم.

براش تایپ کردم:
"بعد حرف میزنیم"
"باشه"

از اینستاگرام بیرون اومدم و گوشیم رو خاموش کردم.
عمه یهدا با یه سینی قهوه اومد توی سالن و سینی رو جلوی عمو
شهاب گرفت.

عمه یه فنجان قهوه برداشت.
سینی رو روی میز گذاشت خودش هم یکی برداشت و یکی هم
داد دست من.

کنار عمو نشست و گفت:-داداش از دارمان هم خبری داری؟

عمو زیرچشمی به من نگاه کرد و گفت:

-نه چطور؟

عمه ریز خندید و گفت:

-برگشته.

عمو با این حرف عمه گل از گلش شکفت و برای اولین بار در

عمرم لبخندش رو دیدم.

با یه هیجان پنهان گفت:

-الان کجاست؟

عمه گفت:

-خونه خودش.

عمو با تعجب گفت:

-مگه خونه داره؟ اصل چرا نیومده عمارت اینجا به اندازه ی

کافی بزرگ هست.

عمه آهی کشید و گفت:

-چی بگم داداش قبل اینکه برگرده به دوستش گفته تا براش خونه

بگیره و الان اونجا میمونه برنگشتنش به اینجا هم دلیلش باباست

خودت میدونی که میونه ی خوبی با بابا نداره بعد اینکه زن

داداش فوت کرد از این عمارت متنفره.عمو آهی کشید و گفت:

-درکش میکنم اون بعد از اینکه مادرش رفت خیلی سختی کشید

تا وقتی که فرستادیمش رفت آمریکا.

مکثی کرد و گفت:

-این پسر وجودش پر از درده و فقط خدا میدونه که چقدر عذاب

کشیده.

بی حوصله از حرفای خسته کننده اشون بلند شدم و گفتم:

-من میرم استراحت کنم.

عمه لبخندی به روم زد و گفت:

-باشه عزیزم.

رفتم توی اتاقم؛ روی تخت نشستم و شالم رو از روی سرم باز کردم.

شماره ی نازلی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.
بعد چند دقیقه تماس برقرار شد و صدای نازلی توی گوشم پیچید.
-الو بنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الو نازلی قضیه این تولد چیه؟

ریز خندید و گفت:

-تولده دیگه... تولد پرنیاست مثل همیشه برای اینکه فخر بفروشه
همه رو دعوت کرده.-تو که نگفتی منم میام؟

ریلکس گفت:

-چرا گفتم که میای.

زدم توی پیشونیم و عصبی گفتم:

-نازلی تو چیکار کردی؟ خودت که می دونی من ازش بدم میاد
و حتی توی دانشگاه هم ازش دوری میکنم چرا گفتی که منم
میام؟!

حق به جانب گفت:

-بنیتا این حرفا سرم نمیشه باید بیای تو که نمیخوای منو اونجا
تنها بذاری مگه نه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-بابا بزرگم رو چیکار کنم تو که از قوانین بابابزرگ من آگاهی.

با ذوق گفت:

-خودم حل میکنم.

-اونوقت چطوری؟

ریز خندید و گفت:

-عصر میام عمارت به بهونه ای که خونه تنهام میام میبرمت
خونه مون و از خونه ما میریم تولد پرستو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باشه بهم خبر بده.-باشه.

-فعل خدافظ.

-بای بیبی.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو توی دستام گرفتم.

خدا بگم چیکارت نکنه نازلی همین تولد رفتنم کم بود.

جای اینکه بشینم و برای امتحان دو روز دیگه ام بخونم باید برم
تولد.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا یکم استراحت کنم.
با فکری مشغول به خواب رفتم.

با تگون های دستی از خواب بیدار شدم.

نگاه کردم دیدم مامانه؛ نیمخیز شدم و گفتم:

-مامان؟ چیزی شده؟

دستی به موهای آشفته ام کشید و گفت:

-بلند شو عزیزم دوستت اومده و پایین منتظرته.

با تعجب گفتم:

-نازلی؟

-اره نازلی اومده.

-باشه شما برید منم الان میام.-باشه ن خوابیا.

-باشه.

مامان که رفت از روی تخت بلند شدم و تختم رو مرتب کردم و
رفتم توی سرویس بهداشتی.

دست و صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم و اومدم

بیرون.

جلوی آینه ایستادم و موهام رو خشک کردم و بالای سرم بستم.
شالم رو از روی تخت برداشتم و روی سرم انداختم و رفتم
پایین.

با دیدن مامان و نازلی که تنها توی سالن نشستن با تعجب گفتم:
-پس بقیه کجان؟

نازلی با شنیدن صدای من کیک اش رو توی بشقاب برگردوند و
بلند شد و گفت:

-به به بنیتا خانم بالاخره از خواب بیدار شدین پرنسس؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-سلم نازلی خانم چه عجب از این طرفا؟
ریز خندید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

کنارش نشستم و نگاهی به کیک ها انداختم و رو به مامان گفتم:
-بتول خانم کیک درست کردت؟ مامان لبخندی زد و گفت:
-اره بذار بگم برات بیاره.

با صدای بلندی بتول خانم رو صدا زد که بتول خانم زود خودش
رو رسوند و گفت:
-بفرمایید خانم.

مامان نگاهی به بتول خانم کرد و گفت:
-برای بنیتا کیک و چای بیار.

بتول خانم چشمی گفت و رفت توی آشپزخونه و بعد چند دقیقه با
یه سینی اومد.

از توی سینی چای و کیک درآورد و جلوم گذاشت و رفت.
جرعه ای از چایی ام رو خوردم که نازلی گلویی صاف کرد و
گفت:

-خاله مژگان من اومدم بنیتا رو ازتون بدزدم.

مامان با تعجب نگاهش کرد و گفت:
-برای چی؟
نازلی گازی به کیکش زد و گفت:
-خونه تنهام بابام عصر رفت ماموریت مامانمم مثل همیشه
دنبالش رفت من الان توی خونه تنهام.
مامان گفت:-آخه فکر نکنم بابا بزرگش اجازه بده.
نازلی خودش رو لوس کرد و با مظلومیت گفت:
-خاله سارا توروخدا باهاش حرف بزنید؛ من تنهایی میترسم من
و بنیتا میریم خونه مون و باهم درس میخوانیم فصل امتحانا هم
هست بنیتا باشه بهتر میتونم درس هام رو یاد بگیرم.
مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
-باشه تا من برم با باباجون حرف بزنم نتیجه اش رو بهتون
میگم.
نازلی جیغی از خوشحالی کشید و بلند شد و مامان رو بغل کرد.
مامان خندید و رفت طبقه بالا تا با بابابزرگ حرف بزنه.
حق به جانب به نازلی نگاه کردم که گفت:
-ها چیه؟
اداش رو درآوردم و گفتم:
-چرا اومدی اینجا؟
نیشش باز شد؛ با خنده گفت:
-اومدم که ببرمت تولد پرستو شب هم میریم خونه ما.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-مامان و بابات چی؟ بفهمن به مامانم میگن.
ریز خندید و گفت:
-نگران نباش مامان و بابام نیستن گفتم که رفتن ماموریت. پوفی
کشیدم و گفتم:

-پس حقیقت رو به مامان گفتی؟
-اره.

-من فکر کردم که داری خالی میبندی.
-نه بنی حقیقت رو گفتم.

کلفه چشم چرخوندم و تا مامان بیاد کیک و چایی ام رو خوردم.
کلفه چشم چرخوندم و تا مامان بیاد کیک و چایی ام رو خوردم.
بلند شدم و ظرف های کثیف رو بردم توی آشپزخونه.

ظرف هارو روی سینک گذاشتم و گفتم:

-بتول خانم دستت درد نکنه عالی بود.

بتول خانم درحالی که سبزی خورد میکرد گفت:

-نوش جانت دخترم خوشمزه بود؟

-خیلی عالی بود.

خسته نباشیدی گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

همزمان با بیرون اومدن من مامان هم از پله ها اومد پایین.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-خب چی شد؟ بابابزرگم راضی شد؟

مامان نفس عمیقی کشید و لبخندی زد و گفت:-به زور ازش رضایت

گرفتم اونم به شرط اینکه شیطونی نکنید

و دائم از حالت باخبر بشیم.

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و کشدار گفتم:

-چشمممم مادر من... چشمممم هرچی شما امر کنید.

مامان لبخندی زد و موهام رو نوازش کرد.

-حواست به خودتون و خورد و خوراک تون باشه... نه توی

درس خوندن غرق بشید و به خودتون نرسید.

نازلی بلند شد و گفت:

-خیالتون راحت باشه خاله سارا.

مامان خوبه ای گفت و روبه من گفت:
-برو حاضر شو.

چشمی گفتم و تندتند از پله ها بالا رفتم.
کوله پشتی بزرگم رو از توی کمدم برداشتم و چند دست لباس
راحتی و مانتو و شلوار داخلش چپوندم.
کتاب هام هم توی کیف دانشجویی ام گذاشتم.
تقه ای به در اتاقم خورد و نازلی اومد داخل.
بهش نگاه کردم که گفت:
-برای تولد پرستو لباس برداشتی؟
-نه هنوز.

در اتاق رو بست و به طرف کمد اومد. منو کنار زد و خودش مشغول
گشتن شد.

از بین لباس ها یه پیراهن بنفش که تا یه وجب بالای زانو بود و
آستین های حلقه ای داشت و روی کمرش هم یه کمربند مشکی
میخورد درآورد و نشونم داد و گفت:
-این چطوره؟

متفکر به لباس نگاه کردم که داد دستم و گفت:
-اینو بگیر تا ببینم بازم هست یا نه؟
از دستش گرفتم و گفتم:
-باشه.

یه لباس دیگه درآورد رنگش سرمه ای بود و مخمل با مچ های
کشی و دسته دار تنگ بود و بلندیش تا بالای زانوم بود و کامل
پوشیده.

لبخندی زدم و گفتم:
-این خوشگل تره.
ریز خندید و گفت:

-اره منم خیلی خوشم اومد شیکه.
لبخند زدم و سرتکون دادم.
اون یکی لباس رو دادم دستش و گفتم:
-اینو بذار تو کمدم.
چشم کشداری گفت و اون یکی لباس رو توی کمدم برگردوند.وقتی کامل
وسایلم رو حاضر کردم لباسم رو عوض کردم و
رفتیم پایین.
نازلی از روی مبل کیفش رو برداشت.
با مامان خدافظی کردیم و رفتیم بیرون.
نگاهی به نازلی کردم و گفتم:
-ماشین آوردی یا خودم بیارم؟
نه نه آوردم.
-خداوشکر اصل حس رانندگی نداشتم.
ریز خندید و گفت:
-تنبل.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-حرف خودم رو به خودم میزنی؟
-اره دیگه مگه خودت وقتی با ماشین به دانشگاه نمیام و منتظر
تو میمونم همین رو نمیگی؟
سرم رو با تاسف تکون دادم و چیزی نگفتم.
از حیاط بیرون اومدیم و وسایلم رو توی صندوق عقب ماشین
نازلی که تیباً دو سفید رنگ بود گذاشتم و خودم هم جلو روی
صندلی شاگرد نشستم.
نازلی هم نشست و حرکت کرد سمت خونه شون.
بعد نیم ساعت جلوی خونه شون نگه داشت.بوقی زد که سرایدار در رو
باز کرد.

ماشینش را داخل برد و کنار سانتافه مامانش پارک کرد.
از ماشین پیاده شدیم.

وسایلم رو برداشتم و رفتیم داخل.

به خونه ی غرق در سکوتشون نگاه کردم و گفتم:

-زهره خانم مگه نیست؟

خودش رو روی مبل انداخت و گفت:

-نه قبل از اینکه مامان و بابام برن از مامانم اجازه گرفت تا بره
شهرستان خونه ی دخترش مثل اینکه دخترش داره وضع حمل
میکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

-مبارکشون باشه.

-اره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من وسایلمو ببرم طبقه ی بالا.

-اتاق روبه رویی اتاق خودم رو برات حاضر کردم.

با صدای بلندی گفتم:

-مثل اینکه مطمئن بودی که میتونی خانواده ام رو راضی کنی.

اونم بلند گفت:

-اره پس چی من هرچی بخوام انجام میشه. سرم رو با تاسف تکون دادم

و رفتم طبقه بالا.

در اتاق روبه رویی اتاق نازلی رو باز کردم و رفتم داخل.

نفس عمیقی کشیدم و وسایلم رو روی زمین گذاشتم.

یه نگاه سرسری به اتاق انداختم یه اتاق با تم سفید و یه تخت

خواب دونفره سفید که طرف چپش بالکن داشت.

همه چیز این اتاق سفید بود حتی کمد و میز آرایشی.

در ساکم رو باز کرد و یه تاپ و شلوارک مشکی پوشیدم و

موهام رو باز کردم.
آرایشم رو پاک کردم و رفتم توی سرویس بهداشتی و صورتم
رو شستم و با حوله خشک کردم.
از سرویس بهداشتی اومدم بیرون و گوشی ام رو برداشتم و رفتم
پایین.
نازلی شال و مانتوش رو درآورده بود و روی کاناپه دراز کشیده
بود و با گوشیش چت میکرد.
روی مبل کناریش نشستم و گفتم:
-نمیخوای لباس رو عوض کنی؟
-نه حسش نیست.
اداش رو درآوردم و گفتم:
-بیا بریم یکم درس بخونیم. نوچی گفت و با پاش لگدی به پام زد.
پوفی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم و
یکم آب پرتقال برای خودم توی یه لیوان ریختم و بلند گفتم:
-نازلی آب پرتقال میخوری؟
بلند گفت:
-آره بیار بعدشم بریم حاضر شیم.
-باشه.
برای نازلی هم توی یه لیوان آب پرتقال ریختم و در شیشه اش
رو بستم و توی یخچال برگردوندم.
لیوان ها رو برداشتم و رفتم تو سالن.
یکیش رو دادم دستش و خودمم روی مبل نشستم.
جرعه ای از آب پرتقالم خوردم و گفتم:
-کاش میشد نریم.
نازلی گفت:
-اره ولی زشته قول دادم.

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه.

بعد از تموم شدن آب پرتقالم لیوان رو گذاشتم روی میز.
از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم لباس هام
رو در اوردم وهمون لباس مجلسی مشکی رو تنم کردم. کفشای پاشنه
سی سانتی ام رو هم پوشیدم.

نشستم پشت میز و مشغول آرایش کردن شدم.

یه سایه مشکی و رژ لب قرمز رو روی لب هام کشیدم.

خط چشم گربه ای کشیدم.

رژ گونه صورتی ملیم رو هم زدم و موهام رو آزادانه روی
شونه هام رها کردم.

مشغول بستن گردبندم بودم همون گردنبندی که شکل قلب بود.

همون که خاله ام توی تولد 18 سالگیم بهم هدیه داد.

با باز شدن یهویی در اتاق هینی کشیدم دستمو گذاشتم روی قلبم.
رو به نازلی که اومده بود داخل گفتم:

- میمیردی در بزنی بچه؟! زهر ترک شدم.

نازلی خندید و شونه هاشو انداخت بالا وگفت:

- مزه اش به همینه.

زهرماری نثارش کردم و گفتم:

- گمشو بیا گردنبندم رو ببند ببینم.

باشه ای گفت و اومد سمتم.

پشت بهش ایستادم؛ گردنبندم رو که بست برم گردوند و گفت:

- چقدر خوشگل شدی لعنتی حیف که پسر نیستم وگرنه خودم

میگرفتمت. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- باید به اطلعتون برسونم که بنده صاحب دارم.

مکثی کردم و گفتم:

- برو حاضر شو که بریم دیرشد.
باشه ای گفت و به اتاق خودش رفت.
منم شال و مانتو و کیفم رو برداشتم و رفتم پایین.
وسایلم رو روی مبل گذاشتم ولیوان هایی که هنوز روی میز
بود رو برداشتم.
سمت آشپزخونه رفتم لیوان هارو گذاشتم داخل سینک و از
آشپزخونه بیرون اومدم.
رفتم و روی مبل نشستم و منتظر نازلی موندم.
بعد چند دقیقه نازلی از پله ها اومد پایین.
یه لباس مشکی پوشیده بود که گردنی و یقه اش باز بود. پایین
سینه هاشم باز بود.
بلندیش هم تا پایین زانوهاش بود.
موهاشو صاف کرده بود و آرایش لایتی هم داشت.
نگاهی به من انداخت و گفت:
-بریم؟
لبخندی زدم و بلند شدم و گفتم:
-اره بریم.مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم بیرون.
نازلی هم بعد چند دقیقه اومد و سوار ماشینش شدیم.
ماشینش رو روشن کرد و از حیاط بیرون برد و به طرف خونه
پرستو روند.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-برای پرستو هدیه گرفتی؟
زد توی پیشونیش و گفت:
-وای نه پاک یادم رفت.
پوزخندی زدم و گفتم:
-خسته نباشید واقعا.

پوفی کشید و دور زد و جلوی یه طل فروشی نگه داشت و گفت:

-من لباسم مناسب تره هم مانتوم تا مچ پامه و هم ساق پا پوشیدم سریع میرم داخل یه چیزی میگیرم و میام.

کارتم رو دادم دستش و گفتم:

-سلیقه امو که میدونی از طرف منم یه چیزی بگیر براش. مکثی کردم و گفتم:

-رمزش هم که می دونی سال تولدمه.

لبخندی زد و گفت:-باشه.

نازلی از ماشین پیاده شد و رفت توی طلفروشی.

گوشیم رو درآورد و مشغول ور رفتن باهاش شدم.

نتم رو باز کردم و رفتم توی تلگرام چندتا پیام از دوستای دانشگاهم داشتم.

بدون اینکه سین بزنم رفتم کانال های مورد علقه ام رو چک کردم.

نفهمیدم چقدر گذشت فقط وقتی به خودم اومدم دیدم در ماشین باز شد و نازلی سوار شد.

برنامه های باز شده گوشیم رو بستم و گوشی رو خاموش کردم و گفتم:

-خب چی خریدی؟

یه جعبه داد به من و گفت:

-به سلیقه خودت یه دستبند براش گرفتم.

درش رو باز کردم و نگاه کردم؛ با دیدن دستبند ظریفی که توی جعبه بود لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی قشنگه خودت چی خریدی؟

ماشینش رو روشن کرد و گفت:

-گوشواره. "دارمان"

بند حوله ام رو شل بستم و از حمام بیرون اومدم.
سمت کمدم رفتم و نگاهی به لباس هام انداختم.
هر لباسی که واسه ی یه مرد لازم بود داشتم اونم از چند نوع.
یه کت و شلوار سورمه ای رنگ همراه بلیز جذب سفید برداشتم
و پوشیدم.

کفش های ورنیم هم پوشیدم.
موهام رو شونه زدم و روبه بالا حالت دادم.
کارم که تموم شد ادکلن کرید اونتوس مشکی رنگم رو برداشتم.
باهاش دوش گرفتم و بعد درش رو بستم و گذاشتم کنار بقیه
ادکلن هام.

نگاه کلی به خودم انداختم هوم مثل همیشه جذاب شدم.
مخصوصا با چشم های آبیم.

با برداشتن کیف پول و سوئیچ ماشین از اتاقم بیرون.
سمت در ورودی رفتم خداروشکر که خونه مجردی داشتم و
توی عمارت پدربزرگم زندگی نمی کردم.

اگه توی عمارت زندگی می کردم الان هزار تا سوال می
پرسیدن و سیم جیمم میکردن.

از خونه بیرون اومدم و دزدگیر در رو فعال کردم و قفل کردم.
سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم. آسانسور حرکت کرد و
بعد پنج دقیقه به پارکینگ رسیدم.

از آسانسور بیرون اومدم و ریموت ماشین رو زدم.

سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم و ریموت در رو
زدم و به طرف مهمونی پرنیا حرکت کردم.

پیش به سوی پارتی ببینم پرنیا خانوم چه کرده می دونم پشت
اش به آرمان گرمه.

حدودا بعد از دو ساعت رسیدم ویلی آرمان که توی لواسون بود.

ماشینم رو پارک کردم و ازش پیاده شدم.
"دارمان"

نگاهی به ساختمون خونشون انداختم. کل سنگ کاری شده بود
سنگ های سفید و سیاه.

به طرف در رفتم و آیفون رو به صدا در آوردم.
بعد از چند دقیقه صدای آرمان تو آیفون پیچید:
- کیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- کور که نیستی انشاالله داری میبینی باز کن درو.
آرمان مسخره ای نثارم کرد و دکمه ی آیفون رو زد.
رفتم داخل از طول حیات سنگ فرش شده گذشتم و رفتم داخل. خیلی
شلوغ بود و صدای موزیک بالا بود.
ارمان اومد نزدیکم و باهام روبوسی کرد و گفت:
-خوش اومدی داداش.

-مرسی انقدر اصرار کردی که اومدم.
بلند خندید که گفتم:

-پس پرستو خانومت کجاست؟
چهره اش توهم رفت و گفت:

-حرفش رو نزن الان مثل جن بو داده جلومون سبز میشه.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-من فکر می کردم که عاشقشی.
پوزخند زد و گفت:

-کدوم عشق برادر من؟ نمیتونم از شرش خلص بشم؛ اره اوایل
باهاش دوست شدم ولی نمی دونستم این همه کنه است فکر می

کردم اینم مثل دخترای دیگه هر وقت بخوام میتونم باهاشون کات کنم.

زدم رو شونه اش که یه دختر سانتی مانتال که یه شلوار چرم و نیم تنه مشکی پوشیده بود و موهاش کوتاه پسرونه بود و رژلب جیغ قرمز هم زده بود.

کنار آرمان ایستاد و دستش رو دور بازوی آرمان حلقه کرد و با عشوهِ گفت:-عشقم معلومه کجایی؟ یک ساعته که منتظرم بیای پیشم. آرمان بی حوصله نگاهش کرد که دختره به من نگاه کرد و با عشوهِ گفت:

-سلم من پرِنیا هستم دوست دختر آرمان و شما؟
باهاش دست دادم و گفتم:

-دارمانم... دارمان کامیاب رفیق آرمان.

لبخندی بهم زد و گفت:

-خوشبختم.

"دارمان"

سری تگون دادم براش که آرمان گفت:

-پرِنیا این دارمان رو که میبینی یکی از صمیمی ترین و بهترین رفیق های منه وقتی آمریکا بودم خیلی بهم کمک کرد.

پرِنیا لبخند مصنوعی ای زد و چیزی نگفت.

آرمان گفت:

-داداش چرا هنوز اینجا ایستادی بیا بریم بشینیم.

سرتگون دادم و با آرمان رفتیم به طرف مبل ها.

پرِنیا هم گفت:

-من برم یه سر پیش دوستام.

پرِنیا که رفت آرمان کنار من روی مبل لم داد و گفت:-اوف از دست این دختر خسته شدم.

بیخیال نگاهش کردم و یه شات شامپاین از دست گارسون گرفتم.
یکم مزه مزه کردم که گفت:

-وقتی بهت زنگ زدم گفתי رفتی خونه پدربزرگت برای چی رفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فهمیده بود برگشتم زنگ زد گفت بیا تو عمارت زندگی کن و
توی شرکت خودم کار کن وقتی قبول نکرد سنگ انداخت جلوی
پام و اون سرمایه دارایی که ما باهاشون حرف زده بودیم رو
طرف خودش کشونده بود.

مکثی کردم و شامپاینم رو سر کشیدم.

از تندیش چهره ام درهم رفت؛ دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
-رفتم عمارت و باهاش دعوا کردم و گفتم که توی کارهام دخالت
نکنه و بعد از اون عمارت نحس زدم بیرون.

-دخترعموت رو هم دیدی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-فقط یه نظر دیدمش.

نگاهم کرد و گفت:

-بزرگ شده؟

نشخندی زدم و گفتم:-اره.

مکثی کردم و گفتم:

-اون خیلی خوش شانسه.

آرمان با تعجب گفت:

-برای چی همچین چیزی میگی؟

پوزخند زدم و با لحن پر از نفرتی گفتم:

-چون اصل شبیه اون مرد به اصطلاح پدرش نیست.

آرمان نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بعد چند دقیقه گفت:

-نوشیدنی میخوری؟

-برام شراب بیار.

-باشه.

آرمان رفت و با دوتا لیوان شراب برگشت.

یکیش را داد به من و گفت:

-فقط مراقب بباش

"دارمان"

سر تگون دادم و از دستش گرفتم و یه نفس زدم بالا.

آرمان با تعجب نگاهم کرد و نگران گفت:-دارمان چته؟ آرومتر.

خواستم جوابش رو بدم که پرنیا همراه دوتا دختر سمتون

اومدن.

وقتی نزدیک مون شدن با دیدن بنیتا تعجب کردم اونم با تعجب

به من نگاه کرد.

بلند شدم که آرمان گفت:

-پرنیا این خانوما کی هستن؟!

پرنیا با عشوه خندید و رفت کنار آرمان ایستاد و دستش را دور

بازوش حلقه کرد و گفت:

-عشقم معرفی میکنم این دوتا خانومای خوشگل بنیتا و نازلی

هستن از دوستای دانشگاهم.

آرمان لبخندی زد و با هردوشون دست داد و گفت:

-از آشنایی تون خوشبختم.

بنیتا سرتگون داد و دوستش نازلی لبخندی زد.

پرنیا دست بنیتا و نازلی رو گرفت و گفت:

-بیاید بریم برقصیم.

و بعد اون دوتا رو به زور برد وسط.

عصبی رو به آرمان گفتم:
-دختر عموی من اینجا چی میخواد؟
-دختر عموت؟ کلفه دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:
-بنیتا دختر عموی منه.
-اوه نمی دونستم.
چشمام رو با خشم روی هم فشردم که گفت:
-حتما پرنیا دعوت کرده.
سرم رو توی دستم گرفتم که آرمان دستش رو روی شونه ام زد
و گفت:
-نوشیدنی میخوری؟
سرم رو بلند کردم و گفتم:
-ممنون میشم.
نفس عمیقی کشید و رفت تا برام نوشیدنی بیاره.
نگاهم رو به بنیتا که داشت با دوستاش میرقصید دادم.
این دختر چرا به این مهمونی اومده بود؟! یعنی همیشه به این
جور مهمونی ها و پارتی ها میاد؟
با احساس اینکه کسی کنارم ایستاده نگاهم رو از بنیتا گرفتم و به
دختری که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.
یه لباس تنگ قرمز پوشیده بود و آرایش خیلی زننده ای هم
داشت.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-بفرمایید؟ با عشوه موهاش رو از جلوی صورتش کنار زد و گفت:
-میشه باهم برقصیم؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-برو رد کارت دختر جون من از زن ها متنفرم.
"بنیتا"

مشغول رقصیدن بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.
سرم رو نگاه کردم که دیدم دارمان داره بهم نگاه میکنه.
ولی...ولی نگاهش پراز نفرت بود.
درک نمی کردم؛ چرا باید از من متنفر باشه؟! من که توی زندگیم
اصل بهش بدی نکرده بودم.
با تکون دست نازلی به خودم اومدم و بی توجه مشغول رقصیدنم
شدم.

آهنگ که تموم شد از نازلی جدا شدم که دستم رو گرفت و
گفت:

-کجا میری دختر؟
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-خسته شدم میرم بشینم
رفتم و روی مبل نشستم.
نگاهم رو به نازلی که مشغول رقص بود دادم. اصل من نمیدونم چرا نازلی
من رو آورده به این تولد.
پوزخندی زدم و زیرلب با خودم گفتم:
- اصل به تولد هم شبیه نیست و بیشتر شبیه پارتیه.
از گرما و نفس تنگی بلند شدم و رفتم توی حیاط و کنار
استخر ایستادم.

نگاهی به آب استخر انداختم و رفتم توی فکر.
به این که قراره توی آینده چه اتفاقی بیوفته و بازی سرنوشت
من رو تا کجاها ببره؛ به این که عاقبت من و مامانم چی میشه؟
حلقه ی توی انگشتم رو لمس کردم.
به اینکه عاقبت من و دارمان چی میشه؟!
توی فکر بودم که با اومدن یه پسر مست صاف ایستادم و
نگاهی بهش انداختم.

مستی از سر و روش میبارید؛ تلوتلو می خورد و چشماش قرمز شده بود.

بدون اینکه بهش توجه کنم نگاهم رو دادم به چندتا از پسر و دخترایی که اطراف استخر بودن.

پسره اومد طرفم و با لحن کشداری گفت:

- جون چه خانوم سکسی...

نگاهمو با اخم دوختم بهش و گفتم:- مودب باشید آقا این چه طرز حرف زدن با یه خانم محترمه؟

خجالت هم خوب چیزیه.

بدون توجه به حرفم سرش رو جلو آورد تا لب هامو ببوسه که تقل کردم و خواستم از دستش فرار کنم.

"بنیتا"

ولی اون زرنگ تر از من بود منو توی آغوشش قفل کرد و

خواست لب هاش رو روی لب هام بذاره که یه دست مردونه

بازوی لختم رو گرفت و منو عقب فرستاد و یه مشت توی

صورت اون پسره زد.

هینی کشیدم و به عقب برگشتم که با چهره خشن و پراز خشم

دارمان برخورد کردم.

اون اینجا چیکار میکنه؟

عصبی لبش رو جوید و دوباره به طرف پسره حمله کرده و

مشغول کتک زدنش شد.

هر مشتی که بهش میزد چندتا فحش رکیک و آبدار هم بهش

میداد.

از شنیدن فحش هاش از خجالت سرخ شده بودم.

با صدای داد دارمان و ناله ی پسره و صدای جیغ جیغ دخترا

همه ریختن بیرون. آرمان و یه دوست دیگه دارمان که اسمش بابک بود

اومدن و

دارمان رو از پسره جدا کردن.

چند نفر هم اون پسره رو به زور بلند کردن و از اونجا دورش کردن.

دارمان با دیدن من عصبی اومد سمت من و من دستمو گرفت و کشید دنبال خودش.

شال و مانتو رو از خدمتکار گرفت و به زور تنم کرد.

دوباره من دستمو گرفتم و کشون کشون بردتم بیرون.

به ماشینش که رسید در ماشین رو باز کرد و تقریباً پرتم کرد داخل و خودش هم دور زدم و پشت فرمون نشست سوار شد و راه افتاد.

با ترس لب باز کردم و گفتم:

-کجا میری؟! منو کجا میبری؟

هیچی نگفت ولی به جاش فشار دستش روی فرمون بیشتر شد. با صدای بلندی گفتم:

-مگه باتو نیستم کجا میبری منو؟

چندبار با کف دستش زد روی فرمون و گفت:

-خفه شو مگه نمیفهمی خفه شو انقدر دم گوشم زر زر نکن.

پیچید توی خیابونی که عمارت اونجا بود. "بنیتا"

با ترس گفتم:

-منو ببر عمارت مامانم و پدر بزرگ نمی دونن منو ببر خونه

دوستم من چند روز خونه دوستم.

جلوی عمارت توقف کرد و گفت:

-پیاده شو.

با بغض گفتم:

-تروخدا... پسرعمو منو ببر خونه دوستم... بابا بزرگ منو

اینجوری نباید ببینه.

پوفی کشید و گفت:

-پس امشب تو اون مهمونی کوفتی چه غلطی میکردی؟
سرم رو پایین انداختم و درحالی که با انگشتام ور میرفتم گفتم:

-از اینجا بریم قول میدم بهت توضیح بدم.

مشکوک نگاهم کرد که گفتم:

-لطفا.

کلفه پوفی کشید و حرکت کرد.

بعد چند دقیقه جلوی یه آپارتمان ایستاد و یه ریموت از داشبورت برداشت و زد که در پارکینگ باز شد.

ماشینش رو برد داخل و پارک کرد.

ماشینش رو خاموش کرد و گفت:-پیاده شو.

سربه زیر چشمی گفتم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

خودش هم پیاده شد و ریموت ماشین رو زد و گفت:

-دنبالم بیا.

دنبالش رفتم جلوی یه آسانسور ایستاد و دکمه اش رو فشار داد.

بعد چند دقیقه در آسانسور باز شد؛ رفتیم داخل و دارمان دکمه ی طبقه ی چهلیم رو فشار داد.

در آسانسور بسته شد و شروع به حرکت کرد.

آسانسور که ایستاد پیاده شدیم به طرف تنها دری که توی این

طبقه بود رفت و رمز در رو زد.

"بنیتا"

در با صدای تیکی باز شد.

دارمان در رو باز کرد و گفت:

-بفرمایید داخل.

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم و رفتم داخل.

نگاهی به چیدمان خونه کردم خیلی بزرگ و شیک بود.
تم اش هم سفید مشکی بود.
-خیلی قشنگه.

درحالی که کتش رو درمیاورد با تعجب نگاهم کرد که گفتم:-چیدمان
خونه ات رو میگم.
نیشخندی زد و سرتکون داد.
به طرف آشپزخونه رفت و گفت:
-برو بشین.

باشه ای گفتم و به طرف مبل ها رفتم و روش نشستم.
نگاهم رو به قاب عکس بچگی دارمان که با پدر و مادرش
عکس گرفته بود دادم.

خیلی بامزه بود لبخندی زدم که دارمان بلند گفت:
-چای یا قهوه یا نسکافه؟
منم مثل اون بلند گفتم:
-قهوه.
-اوکی.

بعد چند دقیقه با دوتا ماگ قهوه اومد؛ یکیش رو جلوی من
گذاشت و خودش هم روی یه مبل تک نفره نشست.
نگاهی به من انداخت و گفت:

-نمیخوای شال و مانتوت رو دربیاری؟
لبم رو گزیدم که جرعه ای از قهوه اش خورد و گفت:
-من که بهتر از اون مردای توی مهمونی هستم هرچی صوری
هم باشه شوهرتم.

اخمی کردم و گفتم:-باید برم خونه دوستم.
پوزخندی زد و گفت:

-یه شب خونه شوهرت موندن گناه نمیکنی.

مکشی کرد و ادامه داد:

-نترس همچین مالی هم نیستی که بهت دست بزنم دختر دور و
بر من زیاد ریخته.

دندون هام رو روی هم ساییدم و شال و مانتوم رو درآوردم که
گفت:

-آهان حالا شد.

"بنیتا"

مکشی کرد و دوباره ادامه داد:

-حالا مثل یه دختر خوب تعریف کن و بگو چرا با دوستت به
اون مهمونی اومده بودین؟

آهی کشیدم و گفتم:

-پرنیا به دوستم گفته بود که تولدمه ما برای همین به اونجا
اومدیم ولی وقتی اومدیم فهمیدیم پارتی گرفته و خبری از تولد
نیست میخواستیم برگردیم ولی دوستم گفت دیگه اومدیم و زشته
که برگردیم.

کیفم رو برداشتم و درش رو باز کردم و هدیه ای که برای
پرنیا خریده بودم رو از توی کیفم درآوردم و گفتم:-ببین حتی براش هدیه
هم گرفته بودم.

جعبه رو از دستم گرفت و با دیدن دستبند توی جعبه یه تایی
ابروش رو بالا انداخت و گفت:
-چه خوش سلیقه.

سرم رو پایین انداختم که جعبه رو برگردوند به من و گفت:
-قضیه موندنت خونه دوستت چیه؟

-بابا بزرگم خیلی سخت گیره اگه میفهمید من و نازلی میخوایم
بریم تولد اصل قبول نمیکرد نازلی هم که مامان و باباش
مسافرتن به بهونه ی اینکه تنهاست و من برم خونه شون باهم

درس بخونیم من و کشوند خونه شون از اونجا رفتیم مهمونی.
پوزخندی زد و گفت:
-انتظار داری باور کنم؟
از لحن حرف زدنش که پر از تحقیر و بدبینی بود اخمام توی هم
فرو رفت.
با لحن تندی گفتم:
-برام اصل مهم نیست که باور میکنی یا نه مهم اینه که خودم
میدونم کارم درسته و خطایی نکردم.
بلند شدم و شال و مانتوم رو برداشتم و گفتم:
-منو برسون خونه ی دوستم. "بنیتا"
بلند شد و گفت:
-لوس بازی در نیار امشب اینجا میمونی فردا میرسونمت.
به طرف آشپزخونه رفت و گفت:
-به جای این لوس بازی بیا کمکم تا غذا درست کنیم می دونم
هنوز هیچی نخوردی.
پوزخند زدم و گفتم:
-مگه مهمه؟
سرجاش ایستاد؛ به طرفم چرخید و گفت:
-نه مهم نیست فقط نمیخوام رو دستم بمونی.
با حرص نگاهش کردم که پوزخندی نثارم کرد و رفت توی
آشپزخونه.
منم پشت سرش رفتم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
در یخچال رو باز کرد و گفت:
-شام چی میخوری؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-فرقی برام نداره.

-نظرت با پاستا چیه؟
با این حرفش چشمام از ذوق برق زد.
باورم نمیشد میخواست غذای مورد علقه من درست کنه. با ذوق گفتم:
-میخوای غذای مورد علقه امو درست کنی؟ از کجا میدونستی
که من عاشق پاستام؟
پوزخندی زد و گفت:
-اولا من بخاطر تو پاستا درست نمیکنم من عاشق اینم توی غذا
تنوع داشته باشم؛ دوما کی گفته من قراره برای تو درست کنم؟
توهم کمک میکنی.
با تعجب گفتم:
-من؟ ولی من که بلدم نیستم.
پوزخندی زد وبا لحن تحقیر آمیزی گفت:
-پس معلومه برای چی خوبی؟ من نمی دونم حاج محمد کامیاب
پدر بزرگ گرامی تون به چی تو دل خوش کرده.
سرتاپام رو با تحقیر نگاه کرد و گفت:
-آشپزی که بلد نیستی، دست و پا چلفتی هم که هستی.
پوزخندی زد و گفت:
-دروغگو هم که هستی...
با بغض پریدم وسط حرفش و گفتم:
-بسه؛ بس کن.
ساکت شد و بهم نگاه کرد.
روبه روش ایستادم و گفتم:-اگه من آشپزی بلد نیستم چون عمارت
خدمتکار داره و لازم
نبوده من آشپزی کنم بعدشم به کسی مربوط نیست که آشپزی بلدم
یا نه؛ دست و پا چلفتی هم نیستم توی اون عمارت کوفتی نازکشم
زیاد بوده؛ کافیه اونجا یه چیزی بخوام خدمتکارا و نگهبانا صف

می‌بندن تا چیزی که می‌خواهم رو برام تهیه کنن.
"بنیتا"

مکشی کردم و دوباره ادامه دادم:

-اگه به بابا بزرگ و مامانم دروغ گفتم چون دلیل داشتم که
دلیلش هم تاحالا ده دفعه برات گفتم.

با حالت قهر به طرف اتاقا رفتم که با کنایه گفت حواست باشه
نری تو اتاق من برو اتاقی که کنار سرویس بهداشتیه اون اتاق
مهمان اون دوتای دیگه یکیش مال من و یکیش مال آرمانه.
برگشتم سمتش و گفتم:

-با دوستت باهم زندگی میکنین؟

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم:

-کنجکاو نیستم همین جوری پرسیدم.
پوفی کشید و گفت:

-آرمان خودش خونه داره ولی یه اتاق هم اینجا داره.

سر تکون دادم و رفتم توی اتاقی که بهم گفته بود اتاق مهمانه.
نگاهی به فضای توی اتاق کردم. تم اتاق سفید خاکستری بود.

یه تخت خواب دونفره سفید با میز آرایش و کمد های ستش توی
اتاق قرار داشت با ست مبل و پرده های خاکستری.

کیفم رو روی تخت گذاشتم و کفش هام رو درآوردم و روی
تخت نشستم.

گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و خواستم روشنش کنم که دیدم
شارژ نداره.

کلفه موهام رو پشت گوشم زدم و بلند شدم.

دمپایی روفرشی هایی که کنار تخت بود رو پوشیدم و از اتاق
بیرون رفتم به طرف آشپزخونه رفتم دیدم دارمان داره آشپزی
میکنه.

سریع قبل از اینکه سنگینی نگاهم رو احساس کنه گفتم:
-دارمان؟

برگشت به طرف و گفت:
-بله؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-شارژر شیائومی داری؟ شارژر گوشیم تموم شده.
-اره دارم توی اتاقمه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:-یه لباس راحتی هم داری؟ میخوام دوش
بگیرم و لباسمو عوض
کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:
-توی کمدم هست هرچی میخوای بردار.
"بنیتا"

تشکری کردم و به طرف اتاقا رفتم که بلند گفت:
-اولین اتاق؛ اتاق منه.

بلند باشه ای گفتم و در اتاقش رو باز کردم.
با دیدن اتاقش ناخودآگاه یه تای ابروم بالا پرید.
تم اتاقش مشکی خاکستری بود.

از دور هم معلوم بود که اینجا اتاق یه مرده.
نفس عمیقی کشیدم و در کمدش رو باز کردم و کوتاه ترین
شلوارکش با یه تیشرت گشاد برداشتم.

در کمدش بستم و از روی میزش شارژرش رو برداشتم و از
اتاقش بیرون اومدم.

رفتم توی اتاق خودم و روی تخت نشستم و گوشیم رو به شارژ
زدم.

رفتم توی حموم و دوش گرفتم و خودم رو خشک کردم و لباس

پوشیدم و حوله رو دور موهام بستم. از حموم بیرون اومدم و موهام رو خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم.

چشمام رو بستم تا بخوابم که تقه ای به در خورد.
نیمخیز شدم و گفتم:
-بله؟

صدای دارمان از پشت در بلند شد.
-بیا شام.
-باشه.

موهام رو روی شونه ام ریختم تا بازی یقه ام پیدا نباشه.
از اتاق بیرون رفتم و رفتم توی آشپزخونه.
نگاهی به میز انداختم.

دارمان پاستا گوشت با سالاد فصل درست کرده بود.
پشت میز نشستم که نگاهم با نگاه پراز خنده ی دارمان گره خورد.

انگار داشت خودش رو کنترل می کرد که نخنده.
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-چیزی شده؟

با تمام شدن حرفم قهقهه ای زد.
با تعجب نگاهش کردم.

وقتی میخندید لپش چال میوفتاد و جذاب ترش می کرد. وقتی خوب خنده هاش رو کرد گفت:

-تو این لباس گم شدی بچه مثل بچه کوچولو هایی شدی که ادعای بزرگ بودن میکنن.
"بنیتا"

به این حرفش اخمی کردم و خواستم جوابش بدم که از در یخچال

که تصویرم توش پیدا بود خودم رو دیدم.
ابرویی بالا انداختم و ریز خندیدم و گفتم:
-وقتی لباس یه گوریلی مثل تو بپوشم معلومه اینجوری میشه.
تک خنده ای کرد و گفت:
-تو خیلی کوچولویی برای همین بقیه رو گوریل میبینی.
اخم کمرنگی کردم و خواستم جوابش رو بدم که اشاره ای به
غذا کرد و گفت:
-غذات رو بخور تا سرد نشده.
باشه ای گفتم و چنگال رو برداشتم و یکم سس کچاپ رو
پاستاهام ریختم و مشغول خوردن شدم.
دارمان هم مشغول غذا خوردن شد که صدای آیفون بلند شد.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
-منتظر کسی بودی؟
دارمان هم با تعجب گفت:-نه غیر از آرمان و عمه یهدا کسی آدرس اینجا
رو نداره.
با ترس گفتم:
-یعنی ممکنه عمه باشه؟
-نه نترس عمه بخواد بیاد قبلش زنگ میزنه حتما آرمانه.
-مگه دوستت کلید نداره؟
نگاهم کرد و گفت:
-رمز در رو بلده ولی کلید در ورودی رو نداره که حتما چون
آخر شبه نگهبان در رو بسته.
بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.
منم پشت سرش رفتم که آیفون رو برداشت و گفت:
-بیاین بالا.
و دکمه رو فشار داد و گوشی آیفون رو سرجاش برگردوند.

با تعجب نگاهش کردم که به طرف در رفت و باز کرد و گفت:
-آرمان و دوستت نازلی بودن.

با تعجب گفتم:

-نازلی چرا اومده؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من چه می دونم حتما نگرانت شده.

موهام رو پشت گوش زدم و منم سرجام ایستادم تا آرمان و

نازلی بیان داخل.بعد چنددقیقه هردوشون اومدن داخل.

نازلی با تعجب به من و لباس های توی تنم نگاه کرد و اومد
سمتم.

بغلم کرد و گفت:

-چرا گوشیت رو جواب ندادی مردم از نگرانی.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

-ببخشید شارژم تموم شده بود.

"دارمان"

آرمان عصبی رو بهم گفت:

-برای چی بیهویی دست این دختر رو میگیری و میری نازلی

خیلی ترسیده بود.

دستم رو کلفه توی موهام فرو کردم و گفتم:

-از دستش عصبی بودم فکر کردم از عمد اجازه داده پسر بهش

نزدیک بشه.

آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:

-چرا آوردیش اینجا حالا؟!

-بردمش عمارت ولی التماسم کرد که اونجا پیاده اش نکنم

میگفت میترسم از بابا بزرگم.

مکثی کردم و گفتم:-ظاهرا دور از چشم پدر بزرگم و مادرش به اون

مهمونی
اومده.

آرمان پوزخندی زد و گفت:
-نازلی میگفت پرنیا به بهونه ی تولدش کشوندنشون اونجا.
دستام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و گفتم:
-آره این دختره هم گفت.
آرمان با لحن پراز خنده ای گفت:
-دختره دیگه چه صیغه ایه خوبه زننه هااا.
شاکی نگاهش کردم و گفتم:
-ببند.

سریع جدی شد و گفت:
-ولی من به این پرنیا مشکوکم حتما یه نقشه ای داشته.
پوزخندی زدم و گفتم:
-حالا دوست دخترت رو بشناس.
اخمی کرد و خواست جواب بده که گفتم:
-بیا بریم شام؛ شام خوردی؟
پوزخندی زد و گفت:
-نه بابا چه شامی شما دوتا که رفتید منم همه رو بیرون کردم و
با نازلی اومدیم بیرون.
-بیا بریم شام، پاستا درست کردم. لبخند کمرنگی زد و گفت:
-باشه.
نگاهی به بنیتا و نازلی که هنوز غرق حرف زدن بودن کردم و
گفتم:
-بیاید بریم شام.
من و آرمان رفتیم توی آشپزخونه اون دوتا هم پشت سرما
اومدن.

خواستم برای آرمان و نازلی هم غذا بکشم که آرمان دستم رو گرفت و گفت:

-تو بشین من خودم برای خودم و نازلی میکشم.
"دارمان"
-اوکی.

روی صندلی نشستم و یه لیوان آب برای خودم ریختم.
آرمان برای خودش و نازلی غذا آورد و نشست.
آرمان کنار من نشسته بود و نازلی کنار بنیتا روبه روی آرمان.
بدون هیچ حرفی توی سکوت مشغول غذا خوردن شدیم.
غذا که خوردیم من و آرمان رفتیم و توی سالن نشستیم.
بنیتا و نازلی هم مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها شدن.
آرمان گفت:-از شرکت چه خبر امروز رفتی؟
-اره رفتم با کارمندا هم آشنا شدم.
ابرویی بالا انداخت وگفت:
-خب؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:
-خب که چی؟

کلفه نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:
-چطور بود از دیزاین و کارمندا راضی بودی؟!
خندیدم و گفتم:

-اره داداش دستت درد نکنه دیزاین که خیلی خوب بود از
کارمندا هم راضی بودم همه آدم های با تجربه رو انتخاب
کردی.

با غرور نگاهم کرد و گفت:
-یه داداش که بیشتر ندارم مگه میشه یه چیزی بخوای و من
درست انجام ندم؟

تک خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم.
نازلی با یه سینی چای اومد بنیتا هم پشت سرش بود.
سینی چای رو روی میز گذاشت و همراه با بنیتا روی یه مبل
دونفره نشستن.

نازلی پرسید:-یه سوال.
آرمان سوالی نگاهش کرد و گفت:
-سوالت رو بگو.

نازلی توی چشمای مشکی آرمان نگاه کرد و گفت:
-شما دوتا کارتون چیه؟ تو چه زمینه ای فعالیت میکنین؟
با تعجب گفتم:
-چرا اینو پرسیدی؟

اینبار به جای نازلی بنیتا گفت:
-نازلی حق داره آخه ما فقط می دونیم که شما شرکت دارین نمی
دونیم تو چه زمینه ای فعالیت دارین.
آرمان دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت:
-من و دارمان البته بهتره بگم دارمان یه شرکت مبلمان داره؛
طراحی مبل و صندلی و سرویس خواب و... طراحی میکنن و
درست میکنن و به نمایشگاه های سرتاسر کشور و کشور های
دیگه عرصه میکنن.

"دارمان"

با این حرف آرمان ابرویی بالا انداختن و دیگه چیزی نگفتن.
یکم که گذشت نازلی گفت:
-تنقلتی چیزی ندارین؟ آرمان گفت:
-توی کابینت ذرت هست میتونی پاپ کورن درست کنی چیپس و
پفک هم خریدم توی کابینته.
نازلی لبخندی زد و دست بنیتا رو گرفت و به آشپزخونه رفتن.

آرمان نگاهی به من انداخت و گفت:

-امشب بازی رئال و بارساست؟

-اره یک ساعت دیگه است.

آروم گفت:

-مگه تو از این دختره متنفر نبودی؟ چرا برش داشتی و آوردیش

اینجا؟

کلفه دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:

-صدبار گفتم من از اون متنفر نیستم من از پدربزرگش و باباش

متنفرم.

نیشخندی زد و گفت:

-چه حرفا اون وقت چرا از پدربزرگش متنفری؟ مگه پدربزرگ

اون پدربزرگ تو نیست؟!

پوزخندی زدم ولی چیزی نگفتم.

آرمان می دونست من از اون مرد متنفرم ولی به زور میخواد

رابطه من و اون رو خوب کنه.

به خیال خودش فکر میکنه من دارم در موردش قضاوت میکنم. ولی

همین مرد بود که به زور رضایت بابام رو گرفت و کاری

کرد که اون مرتیکه بابای بنیتا اعدام نشه.

با اومدن بنیتا و نازلی دیگه در مورد گذشته حرفی زده نشد.

با این حرف آرمان ابرویی بالا انداختن و دیگه چیزی نگفتن.

یکم که گذشت نازلی گفت:

-تنقلتی چیزی نداری؟

آرمان گفت:

-توی کابینت ذرت هست میتونی پاپ کورن درست کنی چیپس و

پفک هم خریدم توی کابینته.

نازلی لبخندی زد و دست بنیتا رو گرفت و به آشپزخونه رفتن.

آرمان نگاهی به من انداخت و گفت:

-امشب بازی رئال و بارساست؟

-اره یک ساعت دیگه است.

آروم گفت:

-مگه تو از این دختره متنفر نبودی؟ چرا برش داشتی و آوردیش

اینجا؟

کلفه دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:

-صدبار گفتم من از اون متنفر نیستم من از پدربزرگش و باباش

متنفرم.

نیشخندی زد و گفت:-چه حرفا اون وقت چرا از پدربزرگش متنفری؟ مگه

پدربزرگ

اون پدربزرگ تو نیست؟!

پوزخندی زدم ولی چیزی نگفتم.

آرمان می دونست من از اون مرد متنفرم ولی به زور میخواد

رابطه من و اون رو خوب کنه.

به خیال خودش فکر میکنه من دارم در موردش قضاوت میکنم.

ولی همین مرد بود که به زور رضایت بابام رو گرفت و کاری

کرد که اون مرتیکه بابای بنیتا اعدام نشه.

"دارمان"

با اومدن بنیتا و نازلی دیگه در مورد گذشته حرفی زده نشد.

نازلی دوتا ظرف پاپ کورن روی میز گذاشت و گفت:

-دیگه چیپس و پفک نیاوردم اگه میخواید خودتون برید بردارید.

-نه همینا کافیه.

روی مبل نشستن و بنیتا گفت:

-نمیزنید سریالی چیزی؟

بلند شدم و گفتم:

-فقط یک ساعت وقته چون میخوام فوتبال ببینم.
فلش رو به تلویزیون زدم و یه فیلم انتخاب کردم.
تازه تیتراژ فیلم بود که آرمان تک سرفه ای کرد و گفت:-نازلی خانم؟
نازلی با تعجب بهش نگاه کرد و گفت:
-بله.

آرمان خنده ای کرد و گفت:
-یه چیزی ازتون بخوام نه نمیارید؟
نازلی با تعجب نگاهش کرد و گفت:
-بفرمایید.
آرمان بلند شد و گفت:
-یه لحظه بامن بیاید.
نازلی گیج نگاهی به آرمان و نگاهی به من و بنیتا انداخت و بلند
شد.

باهم به اتاق آرمان رفتند و در رو پشت سرشون بستن.
بنیتا نفس عمیقی کشید و گفت:
-آرمان با نازلی چیکار داشت؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- آرمان نه و آقا آرمان.
پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-باشه بابا آقا آرمان با دوستم چیکار داشت؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:-نمی دونم بذار بیان از دوستت بپرس.
مکشی کرد و سر تکون داد و گفت:
-باشه.

نگاهم رو به تلویزیون دادم که دوباره گفت:
-دستپختت عالی بود؛ جوری درست کرده بودی که آدم فکر
نمیکرد که این دستپخت یه پسر جوونه فکر میکرد حتما یه زن

با تجربه غذا پخته.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-نوش جان.
-آشپزی رو از کجا یاد گرفتی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
-تنها زندگی کردن اونم توی یه کشور غریب آدم رو با تجربه
میکنه.
زیرلب گفتم:
-من سالها توی یه کشور دیگه تنها زندگی کردم بدون اینکه کسی
از خانواده ام حالم رو بپرسه.
با این حرفم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.
نیم نگاهی بهش انداختم دیدم اخماش توی هم فرو رفته و داره به
تلویزیون نگاه میکنه.
آرمان و نازلی اومدن و نشستن. آرمان با اخم گفت:
-چه جو سنگینی!
لبخند محوی زدم که بنیتا بلند شد و گفت:
-شب بخیر من میرم بخوابم خیلی خسته ام.
سر تکون دادم و آرمان گفت:
-زوده هنوز که تازه ساعت دوازده است.
لبخندی زد و گفت:
-خوابم میاد.
آرمان گفت:
-باشه برو بخواب شب بخیر.
بنیتا که رفت نازلی گفت:
-منم برم بخوابم شب بخیر.
بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب ما دوتا باشه رفت توی اتاقی

که بنیتا رفته بود.

"بنیتا

وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم.

روی تخت نشتم که در باز شد و نازلی اومد داخل.

پوفی کشید و خودش رو روی تخت انداخت و گفت:-این پسرعموت چه بد عنقه؟

بیخیال نگاهش کردم و گفتم:

-من خودمم از دست رفتارش شاکی هستم دیدی چندبارجلوی

دوستش ضایع ام کرد؟

با ناراحتی سرتکون داد که گفتم:

-خداکنه قضیه من و اون جدی نشه اصل تحمل ندارم باهاش یه جا زندگی کنم.

مانتوش و شالش رو درآورد و روی تخت کنارم دراز کشید و گفت:

-ولی به چشم برادری خیلی جذابه.

چپ چپ نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چیه خب راست میگم.

کلفه پوفی کشیدم و بلند شدم و لامپ رو خاموش کردم و گفتم:

-بگیر بخواب تا فردا بریم راستی با ماشین اومدی؟

-اره آرمان ماشین نداشت و هم اینکه نگران تو بودم آرمان گفت

بریم از دارمان کمک بگیریم که دیدیم تو اینجایی.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-آرمان چی بهت می گفت وقتی اومدین تو اتاق؟

خندید و گفت:

-میخواست بره خرید از من خواست فردا عصر باهاش برم.سر تکون

دادم و چشمام رو بستم و گفتم:

-باشه شب بخیر.

خم شد سمتم و گونه ام رو بوسیدو گفت:

-شب بخیر.

از فرط خستگی به سه نرسیده خوابم برد.

صبح با تقه ای که به در اتاق خورد از خواب پریدم.

روی تخت نشستم و موهام رو به طرفم جمع کردم و گفتم:

-بله؟

صدای آرمان بلند شد که گفت:

-بنیتا خانم منم آرمان برای تو و نازلی خانم لباس خریدم شاید

بخواید برید خونه تون اینا رو بپوشید.

-باشه مرسی.

از روی تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم و دست و

صورتم رو شستم و با یه حوله ی تمیز خشک کردم و به اتاق

برگشتم.

در اتاق رو باز کردم و کیسه های خرید رو برداشتم و در اتاق

رو بستم به کیسه ها نگاه کردم یه اسلش سفید با مانتو جلو باز

چهار خونه سفید مشکی بود و یه تاپ مشکی و نیم بوت های

اسپرت مشکی.خودم اینا رو پوشیدم و برای نازلی هم شلوار مشکی و

مانتو

جلوباز قرمز و تیشرت مشکی با کفش های اسپرت قرمز مشکی

گذاشتم.

"بنیتا

دوتا شال هم توی کیسه ها بود که دوتاش مشکی بود رو برداشتم

و یکی خودم برداشتم و یکیش هم برای نازلی گذاشتم.

نازلی رو بیدار کردم که خوابالود گفت:

-چیه؟ بذار بخوابم.

دستش رو کشیدم و گفتم:
-بلندشو ببینم باید حاضر بشی برگردیم خونه.
غلّتی زد و گفت:
-من حاضرَم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-بلندشو آرمان برامون لباس بیرونی خریده بپوش برگردیم خونه.
پوفی کشید و روی تخت نشست.
به سرتاپام نگاه کرد و گفت:
-نه انگار سلیقه اشم خوبه.
ریز خندیدم و گفتم:
-پاشو ببینم. بلند شد و رفت توی سرویس بهداشتی.
گوشی و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.
آرمان داشت صبحانه حاضر میکرد.
-صبح بخیر.
لبخندی زد و گفت:
-صبح بخیر بیا بشین.
پشت میز نشستم و گفتم:
-مرسی بابت لباس ها.
خندید و دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت:
-قابلی نداشت البته دارم اینا رو خریده سلیقه ی اونه.
سرتکون دادم و نون برداشتم و چند لقمه کره مربا خوردم.
آرمان با تعجب گفت:
-سوسیس تخم مرغ نمیخوری؟
-نه عادت ندارم صبح چیز های سنگین بخورم.
باشه ای گفت و با دستگیر ماهیتابه رو برداشت و روی میز گذاشت.

نازلی اومد و نشست و برای خودش آب پرتقال ریخت و گفت:
-آقا دارمان کجان؟

آرمان گفت:-رفته شرکت منم بعد از اینکه شما رفتید میرم.
صبحانه مون که خوردیم بلند شدیم و با کمک نازلی میز رو
جمع کردیم.

آرمان روی مبل نشسته بود وبا گوشیش ور میرفت.
وقتی کارمون تموم شد از آشپزخونه بیرون اومدیم و گفتم:
-آقا آرمان ما دیگه میریم ببخشید که بهتون زحمت دادیم از
طرف ما از دارمان هم تشکر کن.
"بنیتا"

نگاهمون کرد و بلند شد.

لبخندی زد و گفت:

-چه زحمتی؟ شما رحمتید من و دارمان خیلی هم خوشحال شدیم
که شما و نازلی خانم دیشب اینجا مهمون ما بودید.

لبخندی زدم و با یه خدافظی کوتاه از خونه بیرون اومدیم.

در رو پشت سر خودم بستم که نازلی گفت:

-چقدر دیشب خوش گذشت.

پوزخندی زدم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و گفتم:

-اره بدن بود اگه اون پارتنی کوفتی رو فاکتور بگیریم.

تیز نگاهش کردم و گفتم:-برای هردومون مخصوصا تو درس عبرت شد
که با طناب

پوسیده ی پرستو نیوفتیم توی چاه.

آهی کشید و زیرلب گفت:

-باشه دیگه حواسم رو جمع میکنم.

لبخندی به روش زدم که در آسانسور باز شد.

سوار شدم و دکمه ی همکف رو فشار دادم.

آسانسور شروع به حرکت کرد؛ بعد چند دقیقه ایستاد و از
آسانسور پیاده شدیم.

روبه نگهبان گفتم:

-سلم خسته نباشید.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-درمونده نباشی دخترم.

از ساختمون بیرون اومدیم و روبه نازلی گفتم:

-ماشینت رو کجا پارک کردی؟

به خیابون روبه روی اشاره کرد.

با دیدن ماشینش سری تگون دادم که ریموت ماشینش رو زد.

سوار ماشین شدیم؛ کمربندم رو بستم و گفتم:

-فقط برو خونه که خسته ام.

با تعجب گفت:

-خسته ای؟-اره خودت میدونی که وقتایی که کلس نداریم عادت دارم تا

ده

دوازده بخوابم.

ریز خندید و ماشینش رو روشن کرد و حرکت کرد.

چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

نفهمیدم کی رسیدیم.

فقط دیدم نازلی صدام زد و گفت:

-بنی بیدار شو رسیدیم.

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-بیدار بودم چشمام میسوخت روی هم گذاشته بودم.

-باشه حالا پیاده شو برو داخل منم میرم خرید کنم.

کلید خونه شون رو ازش گرفتم و پیاده شدم.

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.

روی تابی که توی حیاط بود نشستم و گوشیم رو از توی کیفم
درآوردم و هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و با مامانم تماس
تصویری گرفتم.

بعد چند بوق تماس برقرار شد.
صورت خوشگل مامان توی گوشیم ظاهر شد.
لبخندی زدم و گفتم:

-سلم مامانم خوبی عزیزم؟
جدی نگاهم کرد و گفت:-چه عجب اصل یادت میاد مادری داری یانه؟
با اعتراض گفتم:
-مامان این چه حرفیه؟
عصبی گفتم:

-مگه دروغ میگم دختر؟ یه روزه رفتی خونه دوستت و یه
زنگی به مادرت نزدی من دیشب از دلشوره خواب به چشمم
نیومد من از روزی میترسم که شوهرت بیاد دستت رو بگیره و
ببرتت خونه ی خودت اونوقت اصل یادت نمیاد که مادری
داری.

با بغض گفتم:
-مامان اینجور نگو.
آهی کشید و گفت:
-خونه نازلی اینایی؟
-اره مامان نازلی الان رفته خرید منم توی حیاطم.
-به خورد و خوراکتون میرسین؟
-اره مامان نگران نباش.
"بنیتا"

مامان آهی کشید و گفت:-چطور نگران نباشم؟ تو تنها دخترمی، پاره ی
تنمی نگران

تونباشم نگران کی باشم.

ریز خندیدم و گفتم:

-الهی قریبون اون دلت بشم فرشته ی من.

خندید و نم اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-مراقب خودت باش دخترم.

-چشم مامان خوشگلم.

-پدربزرگت میگه کی برمیگردی؟

-کنارته؟

-داره روزنامه میخونه.

-به بابابزرگ بگو فرداشب خونه ام خودمم دلتنگتون شدم.

لبخندی زد و گفت:

-انشالا خب دیگه مادر دیگه مزاحمت نمیشم برو درست رو

بخون.

-چشم خدافظ.

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و هندزفریم رو از توی گوشم درآوردم و

رفتم داخل.

وارد اتاقم شدم و لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم.روی تخت

نشستم و کتاب و لب تابم رو هم برداشتم و مشغول

درس خوندن شدم.

اصل گذر زمان رو احساس نکردم وقتی به خودم اومدم که دیدم

صدای تق و توقی از پایین میاد.

از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین.

نازلی داشت خریده‌هارو جابه جا می کرد.

-اومدی؟

کلفه نگاهم کرد و گفت:

-اره یخچال خالی بود باید خرید میکردم.

سرتکون دادم که گفت:

-امروز اصل حوصله ندارم برای ناهار غذا درست کنم زنگ

میزنم و از بیرون سفارش میدم.

روی مبل نشستم و گفتم:

-هرجور میلته عزیزم.

بلند گفت:

-نسکافه میخوری؟

-اره.

-باشه.

در کابینت رو باز کرد و با صدای بلندی گفت:

-راستی پرستو رو دیدم. من توی سالن بودم و نازلی توی آشپزخانه ولی

به هم دید

داشتیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-باهاش حرف زدی؟

-توی فروشگاه بودم که همدیگه رو دیدیم اولش اخم کردم و

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و شروع کرد به

چرت و پرت گفتن.

روی مبل دراز کشیدم و گفتم:

-حالا ازت چی میخواست؟

پوزخندی زد و گفت:

-اصل از حرفاش سر در نیاوردم فقط میگفت فلن کار میکنم

و...

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم و گفتم:

-بیخیال اون الکی خون خودت رو کثیف نکن.

پوفی کشیدم و چشمام رو بستم و گفتم:
-بیخیال اون الکی خون خودت رو کثیف نکن.
سرم رو ماساژ دادم؛ با صدای پای نازلی چشمام رو باز کردم.
دوتا ماگ دستش بود و داشت میومد توی سالن.
با دیدن چشمای بازم گفت:
-بیا نسکافه ات رو بخور.یه نسکافه برام روی میز گذاشت و خودش هم
روی مبل نشست.
بلند شدم و نشستم و نسکافه ام رو برداشتم و گفتم:
-من عصر یا فردا برمیگردم عمارت.
وارفته بهم نگاه کردو گفت:
-چی؟ آخه چرا؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-من از اون خونه بیرون اومدم که به اون مهمونی بریم حالا
دیگه میخوام برگردم خونه.
با التماس نگاهم کرد و گفت:
-نه بنیتا خواهش میکنم نرو من تنها میمونم.
-نازلی الکی بهونه نیار من پدر بزرگم بیشتر از این اجازه نمیده
تو هم که تا چند روز دیگه خدمتکارتون برمیگرده و تنها نیستی.
کلفه نگاهم کرد و پوفی کشید و مشغول خوردن نسکافه اش شد.
وقتی نسکافه هامون رو خوردیم بلند شدم و رفتم توی اتاق و
روی تخت دراز کشیدم.
گوشیم رو برداشتم و نتم رو باز کردم و رفتم توی اینستاگرام.
با کنجکاوی اسم دارمان رو سرچ کردم که پیجش بالا اومد.
وارد پیجش شدم ولی متاسفانه پیجش قفل بود.
چشم چرخوندم و زیرلب غر زدم:
-آخه مگه دختری پیجت رو قفل میکنی پرنس خودخواه.ایشی گفتم و

نت ام رو خاموش کردم و از اینستاگرام زدم
بیرون.

حوصله ام سررفته بود.

نمی دونستم چیکارکنم با فکری که به سرم زد لبخند گشادی زدم
و از روی تخت بلند شدم.
به سمت در اتاق رفتم و باز کردم با دو از پله ها اومدم پایین.
نازلی روی مبل نشسته بود و داشت با دوستای دانشگاهمون
چت میکرد.
"بنیتا"

صدامو بلند کردم و گفتم:

- نازلی لازانیا می خوری؟

اوهومی زمزمه کرد و بعد گفت:

- مگه بلدی درست کنی؟

خندیدم و گبتم:

- دوستتو دست کم گرفتی من همه چی بلدم.

جونی گفت و بعد از جاش بلند شد و اومد طرفم.

گونه ام رو بوسید و گفت:

- میگم بنی چطوری یاد گرفتی این همه غذا درست کردن رو

کلسی چیزی رفتی؟ پوکر فیس خیره اش شدم و گفتم:

- نه بابا چه کلسی از وقتی بچه بودم مامانم وفتایی که آشپزی

می کرد میرفتم پیشش وایمستادم تا یاد بگیرم.

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

-حتی یه بار برای پدربزرگمم غذا پختم اون موقع چهارده سالم

بود.

نازلی خندید و گفت:

- وسایل توی یخچال هست هرچی خواستی بردار.

باشه ای زمزمه کردم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم و با بستن پیشبند مشغول آشپزی شدم.
تقریبا همه چیزش آماده شده بود.
در ماکروفر رو باز کردم و درجش رو تنظیم کردم.
بعد گذاشتمش داخل ماکروفر و اومدم نشستم پیش نازلی.
کمی صحبت کردیم که صدای ماکروفر اومد.
این صدا نشون از آماده شدن لازانیا میداد.
از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.
دستشکش دستم کردم و در ماکروفر رو باز کردم سینی لازانیا رو بیرون کشیدم.

گذاشتمش روی میز و بو کردم وای که چقدر بوی خوبی می داد. چاقویی برداشتم و شروع کردم به برش دادنش.
وقتی برش دادنش تموم شد سس قرمز تند رو برداشتم و ریختم روش

و بعد دوتا بشقاب برداشتم و داخلش لازانیاهارو گذاشتم.
سالاد و سس کچاب و نوشابه هم روی میز گذاشتم و نازلی رو صدا زدم.

بعد چند دقیقه نازلی اومد و باهم غدامون رو خوردیم.
وقتی که تموم شد بلند شدیم و باهم میز رو جمع کردیم و رفتیم توی سالن. .
"بنیتا"

روی مبل نشستیم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم و گفتم:

- میگم نازلی فیلمی چیزی داری ببینیم؟
اوهومی زمزمه کرد و از جاش بلند شد رفت سمت کیفش بعد از برداشتن فلش و زدنش پشت تلوزیون اومد و کنارم نشست.

تا نشست گفت:

-عه من چیپس و پفک گرفته بودم برم بیارم.
رفت توی آشپزخونه و با دوتا ظرف بزرگ چیپس و پفک و
دوتا کاسه کوچیک ماست موسیر برگشت. روی میز گذاشت و دوباره روی
مبل نشست و کنترل رو ازم
گرفت.

تلوزیون رو روشن کرد فیلم عاشقانه ای پلی کرد و مشغول
دیدنش شدیم.

فیلمه خیلی رمانتیکی بود.

اولاش که شروع شد هردو غرق دیدن شدیم.
فیلم جالبی به نظر میومد.

گوشیم رو برداشتم و همین طور که فیلم میدیدم باگوشیم ور
رفتم.

با دیدن اس ام اسی که از رادمان داشتم با کنجکاوی بازش
کردم.

"سلم یه کار خیلی مهم باهات دارم میشه همدیگه رو ببینیم؟"
"باشه کجا؟"

گوشیم رو کنار گذاشتم.

نیم نگاهی به سمت نازلی انداختم خوابش گرفته بود لبخندی زدم
و تلوزیون رو خاموش کردم از جام بلند شدم و بدون ایجاد سرو
صدا با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم پاورچین پاورچین رفتم بالا
و از اتاقش یه پتو برداشتم و رفتم پایین.

پتو رو روش کشیدم و بوسی به گونه اش زدم. بعد از جمع و جور کردن
وسایلی روی میز به سمت اتاقی که
نازلی بهم داده بود رفتم در اتاق رو باز کردم و داخل شدم درم
پشت سرم بستم و یه راست خودم

روی تخت پرت کردم.

به دو نرسیده چشمم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.
"روز بعد"

صبح با صدای آلارام گوشیم از خواب بیدار شدم و سمت
سرویس بهداشتی رفتم آبی به دست و صورتم زدم و اومدم
بیرون.

به سمت میز آرایش رفتم شونه ای که با خودم آورده بودم رو
برداشتم و مشغول شونه کردن موهای بلندم شدم.
بعد تموم شدن کارم لباس های بیرونم رو تنم کردم و وسایل هامم
ریختم تو یه ساک و از اتاق زدم بیرون.

پله هارو دوتا یکی اومدم پایین و دیدم نازلی توی اشپزخونه
هست و صبحانه آماده کرده و نشسته پشت میز و منتظر منه.
رفتم جلو خم شدم گونه اش رو بوسیدم صبح بخیری گفتم و
نشستم پشت میز غذا خوری.
نگاهی به سفره انداختم همه چیز داخلش بود.
مشغول خوردن صبحانه ام شدم بعد از خوردن صبحانه ام از جام بلند
شدم و رفتم طبقه بالا و
ساکم رو بستم و اومدم پایین.

بعد از خدافظی با نازلی از خونشون زدم بیرون.
به اولین تاکسی که رد می شد دست تکون دادم که نگه داشت.
سوار شدم و بعد گفتن آدرس مورد نظر راه افتاد.
یک ساعت بعد رسیدم به عمارت بعد از حساب کردن کرایه
پیاده شدم و زنگ رو زدم.

صدای خدمتکار بلند شد که میگفت:

- کیه؟! -

با گفتن منم بنیتا در رو باز کرد و وارد شدم.

از حیاط باصفای عمارت رد شدم و به ورودی رسیدم در رو باز
کردم و وارد شدم.
پدربزرگ نشسته بود پیش مامان و روزنامه میخواند.
رفتم جلو و سلمی دادم.
بابابزرگ با دیدن من روزنامه اش رو گذاشت روی میز و
عینکشم در آورد و گفت:
- سلم نوه ی گلم خوبی باباجان؟
لبخند پت و پهنی زدم کم پیش میومد بابا بزرگ با کسی مهربون
باشه.
با لبخند گفتم:- سلم بر بابابزرگ جونم خوبم شما خوبی؟
بابابزرگ مرسی ای زمزمه کرد و مامان گفت:
- سلم عزیزدل مادر خوبی فداشتم؟
لبم رو گزیدم و گفتم:
- خدانکنه مامان جان ممنون به خوبیتون.
با گفتن با اجازه پا تند کردم سمت پله ها و ازشون بالا رفتم و
داخل اتاقم شدم.
در رو پشت سرم بستم و لباس هام رو از تنم کندم و وارد حموم
شدم.
بعد از یه دوش کوتاه از حموم زدم بیرون.
به سمت کمد لباس هام رفتم و یه بلیز و شلوار ست با لباس زیر
هم رنگش پوشیدم.
پشت میز آرایشم نشستم و مشغول شونه کردن موهام شدم.
بعد از این که کارم تموم شد
از جام بلند شدم و به سمت در اتاقم رفتم در رو باز کردم و پله
ها اومدم پایین.
مامان و بتول خانم پشت پنجره ایستاده بودن و داشتن باهم حرف

میزدن.

با تعجب گفتم:-مامان اینجا چه خبره؟

مامان چرخید طرفم و گفت:

-هیچی عزیز دلم دارمان اومده و داره توی حیاط با بابا بزرگت حرف میزنه.

ابرویی بالا انداختم و رفتم کنارشون.

بابا بزرگ به عصاش تکیه زده بود و داشت به دارمان نگاه میکرد.

دارمان هم یه شلوار جذب مشکی تنگ پوشیده بود با یه پیراهن دکمه دار طوسی و دستاش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و داشت با بابا بزرگ حرف میزد.

با تعجب گفتم:

-برای چی اومده؟

مامان گفت:

-نمی دونم ولی وقتی اومد خیلی عصبی بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حتما باز بابا بزرگ چوب لای چرخش کرده که اومده اینجا.

بتول خانم آهی کشید و گفت:

-این بچه وقتی برای ادامه تحصیل به خارج میرفت قسم خورد

که دیگه پا توی عمارت نذاره الانم سر حرفش مونده مگه اینکه

مجبور بشه میاد اینجا که اونم درحد چند دقیقه. با تعجب گفتم:

-خاله بتول چرا دارمان قسم خورد نیاد اینجا؟

آهی کشید و گفت:

-مادرش رو توی همین عمارت از دست داد برای همین.

با ناراحتی سرتکون دادم و رفتم توی آشپزخونه.

"دارمان"

بعد از تمام شدن جلسه روبه کارمندا گفتم:
-خسته نباشید اگه کاری داشتید به آقای ملکی بگید اون به من
میگه.

بدون اینکه منتظر جوابشون باشم بلند شدم و از اتاق جلسه
بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم.
پشت میزم نشستم و لب تاپم رو باز کردم.
درحال کشیدن طرح جدید بودم که تلفن اتاقم زنگ خورد.
تلفن رو برداشتم و گفتم:
-بله؟

صدای پراز ناز و عشوه ی منشی ام از پشت تلفن بلند شد.
-آقای رئیس مهمون دارید.
با تعجب گفتم:

-کیه؟-پدرتون و یه آقای دیگه.
ناخودآگاه لبخندی روی لبهام شکل گرفت.
خیلی سال بود بابام رو ندیده بودم.
-بگید بیان داخل شماهم سه تا قهوه ساده بیارید.
چشمی گفت و قطع کرد.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که تقه ای به در خورد و بابا و
همراه یه آقای جا افتاده اومدن داخل.
با لبخند بلند شدم و بابا رو بغل کردم.
از بغلش که جدا شدم بابا با چشمهای برق زده نگاهم کرد و
گفت:

-به به ببین پسرم چقدر بزرگ شده؛ هنوز هم باورم نمیشه تو
همون پسر بچه ای هستی که برای من و مادرت شیرین زبونی
میکرد.

تک خنده ای کردم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و روبه اون

آقا گفت:

-هادی جان ایشون تک پسر دلم دارم... دارم کامیاب پسر من.
رو به من کرد و گفت:

-این آقا هم آقا هادی هستن هادی فتی وکیل و دوست من.
با آقا هادی دست دادم و گفتم:

-از دیدنتون خوشبختم بفرمایید بشینید. آقا هادی تشکری کرد و با بابا
نشستن خودم هم روبه روشن
نشستم.

"دارم"

بابا خواست حرفی بزنه که تبه ای به در خورد و منشی با یه
سینی وارد شد.

سلم کرد و قهوه هارو روی میز گذاشت و گفت:

-آقای رئیس دیگه بامن کاری ندارید؟

-نه میتونی بری کاری داشتم صدات میزنم.
چشمی گفت و رفت.

بابا رو به آقا هادی گفت:

-خب هادی جان حرفایی که به من زدی رو به پسر من بگو.

آقا هادی با تعجب به بابا نگاه کرد که گفت:

-از این به بعد کارای این پرونده رو با پسر من هماهنگ کن.

آقا هادی باشه ای گفت و بعد روبه من گفت:

-ببینید آقای کامیاب من چندین ساله وکیل پدرتون در زمینه ی
پرونده ی عموتون....

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت غریدم.

-اون مرتیکه عموی من نیست.

آقا هادی نفس عمیقی کشید که بابا گفت:-ادامه بده هادی جان.

آقا هادی باشه ای گفت و ادامه داد:

-همین طور که میدونید حکم تجاوز اعدامه ولی با رشوه هایی که پدربزرگتون دادن به حبس ابد تغییر پیدا کرد.

بی حوصله گفتم:

-خب اینارو که میدونم.

آقا هادی گفت:

-این روزا پدر بزرگتون در تله که با جریمه ی نقدی پسرشون رو از زندان آزاد کنن.

با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

-چی؟ اون مرتیکه خرفت داره چه غلطی میکنه؟!

بابا با هشدار نگاهم کرد و گفت:

-دارمان مودب باش پسر.

کلفه دستمو توی موهام فرو کردم و سوئیچ و گوشی رو از

روی میز چنگ زدم و با عجله بیرون رفتم.

دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و عصبی دستم رو توی موهام

فرو کردم.

نه نمیتونستم منتظر آسانسور بمونم.

عصبی از پله ها پایین رفتم و سوئیچ ماشینم روبه نگهبان دادم و

گفتم:-سریع ماشین منو بیار.

نگهبان چشمی گفت و رفت.

بعد چند دقیقه با ماشینم اومدم.

از ماشین پیاده شد و رفت سرجاش.

سریع سوار ماشین شدم و کمربندم رو بستم و پام رو روی گاز

فشار دادم و به سمت عمارت حرکت کردم.

جلوی عمارت ماشین رو پارک کردم و آیفون رو زدم.

یه خانمی جواب داد.

-بله؟

-دارمانم در رو باز کن.

بدون هیچ حرفی در رو باز کرد.

رفتم توی حیاط که دیدم بابا بزرگ توی حیاط روی تخت نشسته.
با دیدن من بلند شد و اومد سمتم و توی یه قدمی ام ایستاد.
"دارمان"

دستام رو توی جیبم فرو کردم و با پوزخند بهش نگاه کردم و
گفتم:

-سلم.

لبخند مهربونی نثارم کرد و با محبت گفت:

-سلم پسرم خوش اومدی بیا داخل.-برای مهمونی نیومدم.
مکثی کردم و بعد چند لحظه گفتم:

-شنیدم میخوای پسرت رو آزاد کنی.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-تو هنوز اونو مقصر میدونی؟

با داد گفتم:

-اره اون مقصره؛ اون مقصر مرگ مادره؛ اون مقصر خم

شدن کمر پدرمه؛ اون مقصر بی مادری منه؛ اون مقصر تنهایی

و بی پناهییم توب یه کشور غریبه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-عموت هیچ وقت در حق مادرت اون کار انجام نداده.

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-واقعا؟

-اره.

پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

-لعنتی من شاهد بودم.

اخم هاش درهم گره خورد و با تعجب گفت:

-تو شاهد چی بودی بچه جون؟!
عصبی زدم روی سینه ام و گفتم:
-شاهد دریده شدن مادرم. بابابزرگ مات به من نگاه کرد و آروم لب زد:
-امکان نداره بهرام گفت مادرت خودش بهش نخ داده.
پوزخندی زدم و گفتم:
-مثل سگ دروغ میگه.
-چرا نمیگی چی دیدی؟
-نمیتونم اون گذشته ی نحس رو به یاد بیارم فقط اینو بدونید که
به مادرم تجاوز شد همین.
آهی کشید و گفت:
-من نمیتونم اجازه بدم پسرم توی زندان بیپوسه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-منم نمیتونم اجازه بدم قاتل مادرم آزاد بشه.
-اون قاتل مادرت نیست مادرت خودکشی کرد.
کلفه دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:
-اگه بهش تجاوز نمیکرد مادرم خودکشی نمیکرد.
مکشی کردم و دوباره ادامه دادم:
-اگه اون مرتیکه از زندان آزاد بشه با دستای خودم میکشمش.
عصبی رو بهم توپید:
-این چه حرفیه که تو میزنی پسر؟ اون عموته.
پوزخندی زدم و گفتم:-اون مرد هیچی من نیست.
نفس عمیقی کشید و گفت:
-به فکر عموت نیستی به فکر دخترش باش اون دختر چه گناهی
کرده؟ حقشه که یه پدر بالای سرش باشه.
پوزخندی زدم و گفتم:
-نبودن همچین پدری از بودنش بهتره بنیتا تاحالا بدون پدر

بزرگ شده از این پس هم میتونه.
"دارمان"

قبل اینکه حرفی بزنه عقب گرد کردم و گفتم:
-من حرفام رو زدم تصمیم با خودته میتونید اجازه بدین پسرتون
تا آخر عمر توی زندان بیپوسه میتونید هم آزادش کنید ولی
یادتون باشه شما رو آتیش فوت کردید تا گر بگیره.
از حیاط عمارت بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم.
با عصبانیت چند مشت روی فرمون زدم و با حرص غریدم:
-لعنتی... لعنتی؛ چرا این همه خودخواهی.
زیرلب ادامه دادم:

-همیشه همین بودی ولی من و بابام احمق بودیم؛ تازه داشتم
باهات نرم میشدم نگو تو همون هستی که بودی.نفس عمیقی کشیدم
و کمربندم رو بستم و حرکت کردم سمت
خونه.

اصل حوصله ی شرکت نداشتم.
با زنگ خوردن گوشیم نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به صفحه
اش انداختم بابا بود.
سریع فلش سبز رنگ رو کشیدم و هندفریم رو توی گوشم
گذاشتم.

-جانم بابا.
-کجایی پسرم؟
-من رفتم عمارت تا با بابابزرگ حرف بزنم الان هم دارم میرم
خونه.

مکثی کردم و دوباره گفتم:
-شما کجایید؟ وکیل که رفت منم رفتم کارخونه.
-باشه.

-آدرس خونه ات رو بفرست امشب میام تا باهم حرف بزنیم.
-باشه الان میفرستم.
خدافضی کردم و قطع کردم.
سریع آدرس خونه رو برای بابا فرستادم.
به خونه که رسیدم ریموت پارکینگ رو زدم و ماشین رو توی
پارکینگ بردم. وارد خونه ام شدم و کفش هام رو از پام در آوردم و
گذاشتمش
داخل جاکفشی.
از توی قفسه یه مشروب برداشتم و روی اپن گذاشتم.
درش رو با در باز کن باز کردم. .
سمت مبل رفتم و روش نشستم لیوانی که روی میز بود و
برداشتم و مشروبم رو ریختم داخلش و یه نفس سرکشیدم.
یه لیوان دیگه ریختم و باز نوشیدم.
وقتی به خودم اومدم که دیدم یکیش رو تمام کرده بودم و داشتم
دومی رو میخوردم.
از جام بلند شدم که سرم گیج رفت.
دستمو روی دسته مبل گذاشتم و به طرف اتاقم قدم برداشتم.
در اتاقم رو باز کردم و سمت کمد لباس هام رفتم و درش رو باز
کردم.
در گاو صندوقم رو باز کردم و از داخلش
آلبوم عکس های بچگیام و فیلم های بچگی ام رو برداشتم و به
سمت لب تایم رفتم و روشنش کردم.
سی دی رو وارد دیکستاب لب تایم کردم و وقتی بالا اومد روی
یکی فیلم ها پلی کردم و همزمان البوم عکس هامو باز کردم و
نگاهی بهشون انداختم.
"دارمان" اولین عکس تنها خودم بودم.

دومین عکس همراه مامانم بودم قطره اشکی از چشمم روی
عکس ریخت که فوری پاکش کردم.
سومین عکس خودم بودم و پدر و مادرم.
آلبوم رو بستم و کنار گذاشتم نگاهم رو به صفحه مانیتور دوختم.
چهره ی مهربون و شاداب مامان روی صفحه مانیتور نمایان
شد.

آهی کشیدم و لب زدم:

- لعنت بهت مرد اگه تو به مامانم تجاوز نمی کردی الان زنده
بود.

لب تاپم رو خاموش کردم و از جام بلند شدم تلو تلو خوران
راهی پذیرایی شدم با صدای کلید در سرمو بلند کردم و دیدم بابا
و آرمان اومدن.

دست زدم و گفتم:

- خوش اومدین بفرمایین داخل برای شما هم مشروب بریزم
مخصوصا برای تو بابا لازمه واسه
یاد آوری خاطراتت با مامان.

با بغض گفتم:

-من که خوردم که خوب بود.

بابا دستی به صورتش کشید و گفت:- پسر جان به خودت بیا این حرفا
یعنی چی؟

آرمان از بابا عذر خواهی کرد و گفت:

- ببخشید عمو الان می رم براش قهوه درست کنم تا مستی از
سرش بپره.

بابا خوبه ای زمزمه کرد و آرمان وسایلش رو روی مبل گذاشت
و رفت سمت آشپزخونه و مشغول درست کردن قهوه شد.
رو به بابا گفتم:

- بابا تو دلتنگ مامان نیستی؟ اصل چی شد که به همین راحتی فراموشش کردی؟! نکنه توهم مثل بابات فکر میکنی مامانم با خواست خودش با اون رابطه داشته؟

اخم های بابا درهم رفت و عصبی گفت:

-چرت نگو من هنوز عاشق مادرتم.

آرمان متاسف سری تکون داد و قهوه هارو آورد.

اول به بابا تعارف کرد بعد به من و نشست پیش بابا و قهوه ی خودشم برداشت.

به زور آرمان مجبور شدم قهوه رو بخورم.

از تلخی اش اخمام درهم شد.

قهوه رو که خوردم بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

وارد حمام شدم و یه دوش آب سرد گرفتم و حوله رو دور کمرم

بستم.از حموم بیرون اومدم و به طرف کمد رفتم.

یه اسلش خاکستری و تیشرت مشکی پوشیدم.

موهامم سشوار زدم و بدون اینکه شونه بزنم از اتاق بیرون

اومدم.

بابا نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

-عافیت باشه.

-مرسی.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا بیا بشین بگو بابام چی بهت گفت که اینطور بهم ریختی؟

روی یه مبل تک نفره که کنار بابا بود نشستم و گفتم:

-میخواستی چی بگه؟ میگه اونم پسرمه و بنیتا حقشه باباش بالای

سرش باشه.

بابا پوزخندی زد و گفت:

-بنیتا هیچیش نیست خیلی هم زندگی شادی داره.

آرمان گفت:

-عمو ولی اینجور که پیداست کسی نمیتونه مانع حاجی بشه.

بابا گفت:

-هرکار بخواد بکنه منم آدمی نیستم که بشینم و تماشا کنم که قاتل زنم آزاد بشه.

به من نگاه کرد و گفت:-باید ازش انتقام بگیری دارمان همونطور که جیگرمون رو

سوزوندن و کمر منو خم کردن باید تو هم همین کار رو باهاشون کنی.

آب دهنم رو قورت دادم که گفت:

-باید انتقام بگیری جلوی چشمای اون مرتیکه.

بابا نفس عمیقی کشید و لب زد:

- از طریق زنت انتقام مادرت رو از اون بی همه چیز بگیر.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-زنم؟

پوزخندی زد و گفت اره زنت؛ بنیتا من چجوریش رو کاری

ندارم فقط میخوام جیگرشون پاره پاره بشه و کمرشون خم بشه.

با حرص دستم رو مشت کردم و دندون هام رو روی هم فشردم.

سری تکون دادم و با اعصابانیت گفتم:

- بابا اون زن من نیست فقط اسمش تو شناسناممه؛ اونم به

اجبار پدربزرگ ولی چشم هرچی شما بگین از اون دختر و

پدرش جوری انتقام بگیرم که هیچ وقت اشک چشماشون

خشک نشه.

بابا لبخندی از روی رضایت زد و دیگه چیزی نگفت.

آرمان برای این که بحث رو عوض کنه گفت:- ناهار نمی خورین؟ من که خیلی گرسنمه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا من که گرسنمه.

آرمان گفت:

-پس چی میخورین؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-بابا چی میخوری؟ جوجه میخوری؟

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-فرقی نداره.

به آرمان نگاه کردم و گفتم:

-پس جوجه سفارش بده.

آرمان سرش رو تکون داد و گوشیش رو برداشت و غذا سفارش داد.

تا آرمان میز رو بچینه غدامون هم رسید.

همراه بابا از جامون بلند شدیم رفتیم سمت آشپزخونه.

صندلی رو عقب کشیدم تا بابا بشینه وقتی نشست یه صندلی

دیگه ای واسه خودم کشیدم بیرون و نشستم.

بوی مست کننده ی جوجه همه جا پیچید.

بدون هیچ حرفی مشغول غذا خوردن شدیم.

بعد از تموم کردنناهارمون بلند شدم.

آرمان و بابا رفتن توی سالن.

منم ظرف هارو جمع کردم و گذاشتم داخل ماشین ظرف شویی.

رفتم توی سالن و روی مبل نشستم.

تلوزیون رو روشن کردم و روبه آرمان گفتم:

-امروز فوتبال داره نه؟

-اره امروزه

رفتم توی آشپزخونه و یه ظرف تخمه و یه ظرف پاپ کورن

برداشتتم و به سالن رفتم.
ظرف تخمه و پاپ کورن رو گذاشتم جلوی بابا و آرمان و
مشغول تماشای فوتبال شدیم.
حدود یک ساعتی میشد که مشغول دیدن فوتبال بودیم.
وقتی فوتبال تموم شد بابا بلند شد و گفت:
-من دیگه میرم.
با تعجب بلند شدم و گفتم:
-کجا میرین؟
-میرم خونه امروز به یهدا قول دادم زودتر برم خونه تا یکم باهم
حرف بزنیم.
-باشه به عمه سلم برسون.
لبخند کمرنگی به روم زد و از خونه بیرون رفت. خودم رو روی مبل پرت
کردم و سرم رو توی دستم گرفتم.
آرمان وسایل روی میز رو جمع کرد و با دوتا چایی اومد و
کنارم نشست و گفت:
-دارمان بیا چایی.
نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای از چای خوردم.
آرمان نفس عمیقی کشید و گفت:
-میخوای واقعا از بنیتا انتقام بگیری؟
زیر چشمی به آرمان نگاه کردم.
اون دل نازکی داشت امکان داشت بره و همه چیز رو به بنیتا
بگه پس بهتر بود ازش پنهون میکردم.
لبم رو گزیدم و گفتم:
-نه بنیتا خارج از خصومت من و پدرشه من با اون دختر کاری
ندارم.
مکثی کردم و دوباره گفتم:

-مشکل من با پدرشه.

نفس راحتی کشید و گفت:

-آخیش خیالم راحت شد.

نیشخندی زدم و بعد از اینکه چایی ام رو خوردم به اتاقم رفتم و آلبوم ها و لب تایم رواز روی تخت برداشتم و روی میز تحریرم گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

دائم تصویرصورت بی روح مادرم جلوی چشمام میومد و من برای گرفتن انتقام مصمم تر میشدم.

بابام درست میگفت اونا باید زجری که ما کشیدیم رو تجربه میکردن.

من سالها توی یک کشور غریب تک و تنها زندگی کردم اونم به خواسته ی پدربزرگ برای اینکه کسی ازگندکاریشون خبردار نشه.

"بنیتا"

صبح زود با صدای آلارام گوشیم از خواب بیدار شدم.

پتوم رو کنار زدم از روی تخت پریدم پایین و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

در سرویس رو باز کردم و وارد شدم آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون.

یه شلوار لی تنگم که روی زانوش مدل پاره بود پوشیدم. با یه تیشرت مشکی و یه مانتو جلو باز طوسی.

موهام رو شونه زدم و بافتم و چتری هامم روی پیشونیم کج

ریختم. مقنعه مشکیم رو پوشیدم و نیم بوت های مشکی چرمم هم پام کردم کتاب و جزوه هام و گوشی و کیف پولم توی کوله پشتی طوسی ام ریختم.

جلوی آینه ایستادم و یکم به صورتم کرم زدم و خط چشمم

برداشتتم و دور چشمم رو سیاه کردم.
نیازی به ریمل نداشتم پس فقط رژلب قهوه ایم رو برداشتم و
روی لب هام کشیدم.
ادکلن شنلم هم از روی میز برداشتم و به نبض دستام و گردنم
زدم و سرجاش گذاشتم.
کوله ام رو برداشتم و رفتم پایین.
بابا بزرگ هنوز نیومده بود پایین.
-صبح بخیر.
عمه یهدا و مامان جوابم رو دادن ولی عمو فقط سرش رو تگون
داد.
آهی کشیدم و نشستم.
مامان گفت:
-امروز کی برمیگردی؟
-نمی دونم ولی زودتر از روزهای دیگه میام چون فقط امتحان
دارم.
مامان ابرویی بالا انداخت و گفت:-باشه ولی زود بیا میخوایم باهم بریم
خرید عروسی دختر خاله
ات نزدیکه.
-باشه.
با اومدن بابا بزرگ دیگه حرفی نزدیم.
بابا بزرگ پشت میز غذا خوری نشست و گفت:
-بیاین سر میز.
کیفم رو روی مبل کناریم گذاشتم و بلند شدم و با بقیه رفتم سر
میز.
یه صندلی کنار عمه یهدا عقب کشیدم و نشستم.
بعد از اینکه بابا بزرگ مشغول غذا خوردن شد یه تکه کیک و

یکم تخم مرغ توی بشقابم گذاشتم و مشغول خوردن شدم.
بعد از اینکه غذا خوردم با دستمال دور دهانم رو تمیز کردم و
یه لیوان شیر خوردم.

منتظر موندم تا پدر بزرگم بلند بشه.
"بنیتا"

پدر بزرگ بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-بلندشو برو دانشگاهت دیرت میشه لازم نیست امروز منتظر
بمونی تا ما بلند بشیم. لبخندی زدم و چشمی گفتم و بلند شدم و
صندلی رو داخل دادم و

به طرف مبل ها رفتم و کوله ام رو برداشتم.
با بقیه خدافظی کردم و خواستم برم بیرون که بابا بزرگ گفت:
-با ماشینت میری؟

-نه بابا بزرگ امروز شنبه است و خیابونا شلوغه منم که تازه
گواهینامه گرفتم.

سرش رو تکون داد و گفت:
-با تاکسی برو محمد نیست که برسونتت من فرستادمش جایی.
-باشه.

خواستم برم بیرون که متوجه نگاه پراز کینه ی عمو به
پدر بزرگ شدم ولی چیزی نگفتم و اومدم بیرون.
سر خیابون که رسیدم یه تاکسی گرفتم و سوار شدم.
آدرس دانشگاهم رو گفتم و گوشیم رو از توی کوله پشתי ام
درآوردم و روشن کردم.

یه تماس از نازلی داشتم.
داشتم بهش زنگ میزدم که خودش دوباره زنگ زد.
لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم و کنار گوشم گذاشتم.
هنوز الو نگفته بودم که با نگرانی گفت:

-بنیتا تو خوندی برای امتحان؟

-اره خوندم برای چی میپرسی؟-من هیچی نخوندم الانم هیچی بلد نیستم.

مکثی کرد و دوباره گفت:

-اگه این ترم بیوفتم چی؟

لبخندی از این ترسش زدم و گفتم:

-نترس تا منو داری غصه ی چیه میخوری آخه دختر؟خودم بهت تقلب میرسونم.

با استرس گفت:

-واقعا؟

-اره خیالت راحت باشه... تو الان دانشگاهی؟ اره الان توی بوفه نشستم چایی میخورم.

-منم توی راهم رسیدیم مفصل حرف میزنیم.

-باشه خدافظ.

-خدافظ.

نفس عمیقی کشیدم وگوشی رو قطع کردم و روی سایلنت گذاشتم.

چون اگه سر امتحان کسی زنگ بزنه صداش بلند نشه.
"بنیتا"

به دانشگاه که رسیدم کرایه تاکسی رو دادم و پیاده شدم.کوله پشتی ام رو روی دوشم جا به جا کردم و وارد دانشگاه شدم.

با دیدن نازلی به طرفش رفتم و پیشش نشستم.

نازلی با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلم بنی چطوری؟

کوله پشتی ام رو روی پاهام گذاشتم و گفتم:

- مرسی خوبم برای امتحان چقدر خوندی؟
شکر خدایی زمزمه کرد و بعد گفت:
- خیلی کم من اصل مخم برای این درس نمیکشه.
اهانی گفتم چشمکی زدم و گفتم:
- تا منو داری غم نداری خودم می رسونم بهت.
فدات بشمی گفت و بعد باهم از جامون بلند شدیم و وارد
ساختمون دانشگاه که کلس ها اونجا بود شدیم.
یک راست رفتیم سر کلس و سر جامون نشستیم.
با اومدن استاد همگی ساکت شدیم. با اخم های درهم برگه های
امتحانی رو پخش کرد و رفت نشست روی صندلیش.
نگاهی به برگه انداختم و خودکارم رو برداشتم و شروع کردم
به جواب دادن سوال ها.
بعد از تموم شدن خواستم از جام بلند بشم که دیدم نازلی گیر
کرده و چیزی جز سه تا سوال ننوشته. آروم جوری که استاد نشونه لب
زدم:
- کجا موندی؟
نازلی هم مثل من آروم گفت:
- همه ی سوال ها.
سری تگون میدم و یواشکی توی دفتر یادداشتم مشغول نوشتن
جواب ها شدم و برگه اش رو از دفتر یادداشتم جدا کردم.
از جام بلند شدم و قبل از رفتن به بیرون برگه رو انداختم بغل
نازلی و بعد سمت میز استاد رفتم برگه ام رو دادم دستش و از
کلس زدم بیرون.
به طرف سلف رفتم و خواستم یه بستنی سفارش بدم که با ویبره
رفتن گوشیم فهمیدم درحال زنگ خوردنه.
گوشیم رو در آوردم و نگاهی به اسم دارمان کردم..

"بنیتا"

ابرویی بالا انداختم و آیکون سبز رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم که صدای جدی دارمان تو گوشم پیچید:
- کجایی می خوام ببینمت.

لبم رو گزیدم و گفتم:

- دانشگاهم الان تموم شدم می خوام برم خونه.
صدایی از دارمان در نیومد ولی بعد دو دقیقه گفت:- لوکیشن بفرست
میاام دنبالت کارت دارم.

باشه ای زمزمه کردم و تماس رو بعد از خداحافظی قطع کردم.
لوکشین رو برای دارمان فرستادم و گوشیم رو گذاشتم توی کوله
ام.

نیم ساعتی میشد که توی محوطه دانشگاه بودم؛ با صدای بوق
ماشینی سرم رو آوردم بالا و با دیدن ماشین دارمان
از جام بلند شدم و به طرف ماشینش حرکت کردم.
وقتی رسیدم پنجره ی ماشینش رو داد پایین و گفت:
- سلم خانوم خوبی؟ بپر بالا.

در کمک راننده رو باز کردم و نشستم و بعد گفتم:
- مرسی تو خوبی؟

ممنونی گفت و ماشین رو راه انداخت سمت کافی شاپ.
وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کرد

در رو باز کردم و پیاده شدم و منتظر موندم تا دارمان هم بیاد.
وقتی اومد باهم وارد کافه شدیم و گوشه ای نشستیم.
گارسون اومد و گفت:

- خوش اومدید چی میل دارین؟

خواستم چیزی بگم که دارمان زودتر از من گفت:

- دوتا قهوه اسپرسو یکیش تلخ و اون یکیش شیرین. گارسون سری

تکون داد و رفت بعد از رفتنش رو کردم سمت

دارمان و لب زدم:

- چیکارم داشتی؟

دارمان دستی به موهاش کشید و گفت:

- ببین من و تو شرعا و قانونا زن و شوهریم؛ درسته من از

اون خانواده متنفرم ولی میخوام به هردومون یه فرصت

بدم... میخوام باهم وقت بگذرونیم و بیشتر آشنا بشیم؛ اگه از

هم خوشمون اومد عروسی میگیریم؛ و میریم زیر یک سقف

وگرنه از هم توافقی جدا ممیشیم

"بنیتا"

لبم رو زیر دندون کشیدم و نگاهم رو به دارمان دادم.

اصل نمی دونستم چه جوابی بهش بدم.

نمی دونستم چی درسته چی غلط.

دستی به مقنعه ام کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- باید فکرامو بکنم الان نمی دونم که چه جوابی بهت بدم.

دارمان سری تکون داد و گفت:

-باشه هرچقدر میخوای فکر کن من مانع ات نمیشم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

با اومدن گارسون دیگه ساکت شدیم. گارسون قهوه هامون رو روی میز

گذاشت و روبه دارمان گفت:

-چیز دیگه ای لازم ندارین؟

دارمان گفت:

-نه اگه چیزی لازم داشته باشیم صدات میزنیم.

گارسون باشه ای گفت و رفت.

گارسون که رفت مشغول خوردن قهوه امون شدیم.

بعد از تموم شدن قهوه هامون تشکری کردم و گفتم:

-من دیگه میرم مامانم منتظرمه.
کوله پشتی ام رو برداشتم و خواستم برم بیرون که با صدای
دارمان متوقف شدم.
-صبرکن بنیتا خودم میام می رسونمت.
سری تکون دادم و گفتم:
-باشه کنار ماشین منتظرم.
از کافه زدم بیرون و کنار ماشینش وایستادم تا بیاد.
بعد از ده دقیقه دارمان اومد و با ریموت در ماشین رو باز کرد.
در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم.
با پخش شدن اهنگ لطفا از محمدعلیزاده صداش رو زیاد کردم
و همراهش خوندم.
با تو باید از این حالت درام شاید بشم
پایت و بیام سایه به سایه اتوقت خوابم نمیخوابم از این حال
چه بی تابم خوش به حالم آخه تویی انتخابم
یه کاری کن همه به ما حسادت کنن
بلدم باهات چجوری رفاقت کنم خیلی راحت
وقتشه تا خیالتو راحت کنم اومدم
با لیلی و مجنون رقابت کنم خیلی راحت
خیلی راحت
هر شب این آسمون صدامو میشنوه
حدس بزن بینمون حس کی بیشتره
حدس بزن
لطفا کاری نکن دلم برات تنگ بشه
یه نفر شبارو دل خوش به یه زنگ بشه
بهم زنگ بزن واسه من حرفای قشنگ بزن
یه کاری کن همه به ما حسادت کنن

بلدم باهات چجوری رفاقت کنم خیلی راحت
وقتشه تا خیالتو راحت کنم اومدم
با لیلی و مجنون رقابت کنم خیلی راحت
خیلی راحت "بنیتا"
بعد از تموم شدن آهنگ چشم هامو باز کردم و دیدم رسیدیم.
در ماشین رو باز کردم و با یه خداحافظی کوچیک از ماشین
پیاده شدم.
به سمت عمارت راه افتادم؛ کلید همراهم نبود برای همین دکمه
ی آیفون رو فشار دادم.
بعد چند دقیقه صدای بتول خانوم از آیفون بلند شد:
- کیه؟
لبخند زدم و گفتم:
- منم بتول خانوم در رو بار کنین.
بتول خانوم فوری گفت:
- عه شمایین خانوم کوچیک بفرمایید داخل.
بعد تموم شدن حرفش در رو باز کرد و من وارد حیاط عمارت
شدم.
بابا بزرگ توی گلخونه بود؛ لبخندی زدم و راهم رو به طرف
گلخونه کج کردم.
کنار در ایستادم و نگاهش کردم داشت درخت های توی گلدون
رو توی زمین میکاشت.
لبخندی زدم و تقه ای به در شیشه های گلخونه زدم و گفتم:
-بابا بزرگ اجازه هست؟بابا بزرگ نگاهم کرد و گفت:
-بیا داخل بابا جان.
رفتم داخل و کنارش ایستادم و گفتم:
-چرا از گلدون درش آوردین جاش که خوب بود.

به درخت آب داد و گفت:
-این درختا هم مثل ما انسان ها هستن باید به وقتش برن سرجای
اصلی خودشون.

نگاهم کرد و گفت:
-مثل تو؛ پرورش دادیم، جون گرفتی، الان وقتشه که بری
جایی که بهش تعلق داری.
با تعجب نگاهش کردم که گفت:
-بچه که بودی برای راحتی تو و مادرت تورو به عقد تنها نوه ی
پسریم درآوردیم؛ به عقد نورچشمی ام.
"بنیتا"

نفس عمیقی کشید و گفت:
-ولی دارمان برای ادامه تحصیل رفت از ایران و من بهت
رسیدم تا پژمرده نشی، شاداب بمونی و الانم شکوفه دادی و
وقتشه برگردی پیش شوهرت.
با ترس گفتم:-شما دارید منو از اینجا بیرون میکنید؟
قهقهه ای زد و گفت:

-نه دختر جان اینجا همیشه خونه ی توعه من منظورم اینه
مناسب تر از دارمان کسی نیست مردخوبیه؛ من تو ابن سالها
زیر نظرش داشتم میتونم بهت بگم که...
با عجله پریدم وسط حرفش و گفتم:
-چرا اینا رو به من میگی؟
-چون میدونم امروزباهش قرار داشتی.
سرمو پایین انداختم.

پدربزرگ کلی نصیحتم کرد و آخر گفت:
- دارمان پسر خوبیه من بزرگش کردم تورو خوشبخت میکنه؛
کسی بجز اون نمیتونه تورو خوشبخت کنه.

مکثی کرد و بعد چند دقیقه گفت:
-خصوصیت من و دارمان به تو هیچ ربطی نداره؛ بحث تو
جداست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-چرا اصرار دارید من با اون ازدواج کنم؟!
توی چشمام خیره شد و گفت:
-چون میدونم چی درسته و چی غلط من این موها رو توی
آسیاب سفید نکردم بیشتر از شما جوون ها تجربه دارم. آهی کشیدم و
گفتم:

-باید فکر کنم آخه من فقط چند بار اونو دیدم.
سرش رو تکون داد و گفت:
-صلح مملکت خویش خسروان دانند.
مکثی کرد و دوباره گفت:
-بیا بریم داخل.

چشمی گفتم و به طرف در ورودی عمارت حرکت کردیم.
بابا بزرگ سمت اتاق خودش رفت و بلند گفت:
-بتول چای نبات منو بیار توی اتاقم.
بتول خانم چشمی گفت و به طرف آشپزخونه رفت.
لبخند خسته ای زدم و روبه فاطیما دختر بتول خانم گفتم:
-مامانم کجاست؟
-توی اتاقشون هستن.

سری تکون دادم و منم به طرف اتاق خودم رفتم.
در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم. نفس عمیقی کشیدم و سمت
تخت رفتم و روش نشستم.
"بنیتا"

درحالی که مقنعه ام رو درمیاوردم زیرلب با خودم حرف زدم:-یعنی واقعا

دارمان می خواد بیشتر باهم وقت بگذرونیم و اگه
ازهم خوشمون اومد بریم سر خونه زندگیمون؟
یعنی هیچ شوخی در کار نیست؟! اگه این جوری باشه که من
مخالفتی ندارم.
از حق نگذریم دارمان همه چی تمومه؛ هم خوشتیپه، هم باکلسه
و هم مهربون.
فقط گاهی بداخلق میشه که اونم مواقع خاص.
آهی کشیدم و گوشیم رو از کیفم در آوردم.
رمزش رو زدم و وارد تلگرام شدم.
یک راست پی وی دارمان رو لمس کردم و براش تایپ کردم.
"سلم من تصمیم رو گرفتم هیچ مخالفتی ندارم
میتونیم بیشتر باهم وقت بگذرونیم ولی یه شرط دارم اونم اینه که
تو این مدت نباید بهم نزدیکی کنی؛ چون شاید به توافق نرسیدم.
بعد از پایان سند کردم و از تلگرام بیرون اومدم.
از جام بلند شدم و لباسام رو درآوردم و یه ساپورت مشکی با
تیشرت سفید ورزشی پوشیدم.
موهام رو باز کردم و سمت میز تحریرم رفتم و روش نشستم.
لب تایم رو روشن کردم و یه فیلم عاشقانه ای پلی کردم و
مشغول تماشا کردن شدم.
با صدای زنگ گوشیم فیلم رو قطع کردم.
نگاهی به صفحه گوشیم کردم اسم نازلی روش خود نمایی می کرد. ایکون
سبز رنگ رو لمس
کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:
- جانم؟
-سلم خانوم خانوما چطوری؟
- خوبم تو چطوری عزیزم؟

- مرسی منم خوبم چخبرا
- هیچ سلمتیت الان خونه ام دارم فیلم میبینم.
با یادآوری دارمان گفتم:
- راستی امروز بعد از دانشگاه دارمان اومد دنبالم رفتیم کافه باهم
حرف زدیم.
نازلی با ذوق تندتند گفت:
- خب اون چی گفت تو چی گفتی چی مهمونت کرد؟
خندیدم و گفتم:
- بچه صبر داشته باش دارم یکی یکی میگم دیگه.
"بنیتا"
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بعد ازاینکه از کلس بیرون اومدم رفتم توی حیاط دارمان
زنگ زد و گفت که باید همو ببینیم؛ بعد گفت کجایی گفتم
دانشگاهم گفت الان میام بعد از نیم ساعت اومد دنبالم. مکثی کردم و
آب دهنم رو قورت دادم:
- سوار ماشینش شدم و روند سمت کافه؛ بعد دوتا قهوه سفارش
داد و گفت من و شرعا و قانونا زن و شوهریم.
نازلی با عجله پرید وسط حرفم و گفت:
- خب؟
خندیدم و گفتم:
- صبرکن دارم میگم دیگه.
لبم رو تر کردم و ادامه دادم:
- گفت درسته من از اون خانواده متنفرم ولی میخوام واسه
هردمون یه فرصت بدم.
جیغی از خوشحالی کشید و گفت:
- خب؟ تو چه جوابی دادی؟

قبل اینکه من حرفی بزنم تندتند گفت:
-نکنه پیشنهادش رو رد کردی اره؟! گفتم ما به درد هم
نمیخوریم؟ پدربزرگت رو بهونه کردی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-میزاری که حرف بزنم؟!
-بفرما کسی جلوت رو نگرفته.
-معلومه نمیذاری حرفی بزنم بعد میگی کسی جلوت رو
نگرفته؟! خندید و خواست چیزی بگه که نفسم رو کلفه بیرون دادم و
گفتم:
-پیشنهادش رو قبول کردم قرار شد یه مدت همدیگه رو ببینیم تا
همو بشناسیم.
با خوشحالی گفت:
-خیلی خوبه عسلم خوشحال شدم.
-مرسی.
-چیزه بنیتا من پشت خطی دارم بعد باهات تماس میگیرم.
-باشه.
تلفن رو قطع کردم و بلند شدم و رفتم حموم.
سریع یه دوش گرفتم و حوله ی کوتاهم رو دور خودم پیچیدم و
از حموم بیرون اومدم.
موهای بلندم رو سشوار زدم و گذاشتم نم دار بمونه تا حالت دار
بشه.
از توی کمدم یه اسلش طوسی که دو وجب بالای پام پیدا بود با
یه تیشرت مشکی و یه پیراهن طرح مردونه طوسی پوشیدم.
موهام رو هم شونه زدم و بافتم.
یه کش مو قرمز پایین موهای بافته شده ام بستم که صدای گوشیم
بلند شدم.

به طرف ميز تحريرم كه گوشيم روش بود رفتم و به صفحه اش
نگاهي انداختم. با دادن اسم دارمان روي صفحه ي گوشي لبخند كمرنگي
زدم و

گوشي رو برداشتم و روي تخت نشستم.
فلش سبز رنگ رو كشيدم و گوشي رو كنار گوشم گذاشتم.
-الو؟

صدای نفس عميقش از پشت گوشي اومد.
آروم گفت:

-بنيتا؟

-بله؟

-تو اون پيامي كه دادی گفته بودی قبوله.
-خب اره.

-مطمئنی؟ جوابت كه قطعیه؟

-اره برای چی دوباره ميپرسی؟

-آخه ميترسم زود پشيمون بشی ميخوام خوب فكر هات رو كرده
باشی.

لبخندی زدم و گفتم:

-دارمان من فكرهام رو كردم و جوابم هم قطعیه نگران نباش.

نفس عمیقی كشيد و با صدایی كه هيچان درش پيدا بود گفت:

-خيلي خوب شب برنامه ای كه نداری؟

-نه چطور؟

-ميام دنبالت تا باهم بریم بيرون شام بخوريم.-باشه پس منم تاشب

كارام روميكنم كه شب ديگه كاری نداشته

باشم.

-باشه.

مكثی كرد و بعد چند لحظه گفت:

-خدافظ.

-خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و روبه روی آیینه ایستادم و یه رژلب به لب هام زدم.

گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.
پله هارو دوتا یکی طی کردم؛ روی پله ی آخر بودم که صدای مامان و عمه یهدا رو شنیدم.

عمه لبه ی مبل نشسته بود و آروم میپرسید:

-بهش گفتی؟

قبل اینکه مامان جواب بده گفتم:

-عمه مامانم قراره به کی چی بگه؟

با صدای من هردوشون هول شدن و مامان گفت:

-بنیتا عزیزم از کی اینجایی؟

به طرف مبل ها رفتم و گفتم:

-تازه اومدم... قضیه چیه؟!

مامان لبش رو گزید و گفت:-هیچی عزیزم.

مشکوک نگاهشون کردم و گفتم:

-نه یه چیزی شده که شما دوتا دستپاچه هستید.

عمه نفس عمیقی کشید و گفت:

-در مورد باباته.

یه سیب از روی میز برداشتم و گاز زدم و گفتم:

-خب؟ بابام چی؟

عمه تک خنده ای کرد و گفت:

-بابام میخواد کارهای داداشم رو انجام بده تا از زندان آزاد بشه.

با ذوق به عمه نگاه کردم و گفتم:

-واقعا میگی عمه؟ بابام آزاد میشه؟ میاد پیش ما؟

عمه با خوشحالی خندید و تندتند سرش رو تکون داد.

دستامو با ذوق به هم کوبیدم و گفتم:

-وای باورم نمیشه همیشه آرزو داشتم بابام برگرده و حالا آرزوم داره برآورده میشه.

نگاهی به صورت مامان کردم تا خوشحالیم رو باهام سهیم بشه که با دیدن چهره خونسرد مامان بادم خوابید.

با تعجب گفتم:

-مامان تو چرا خوشحال نیستی؟

مامان پوزخند زد و گفت:-بنیتا من خوشحالم که بابات داره برمیگرده و... پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ولی همون قدر که بابای منه شوهر توام هست.

مامان دوباره پوزخندی زد و گفت:

-نیست.

وارفته نگاهش کردم که گفت:

-بنیتا تو فراموش کردی یا خودت رو داری میزنی به نفهمی؟!

من و بابات سالها پیش از هم جدا شدیم.

با صدای لرزونی گفتم:

-ولی... ولی من... فکر میکردم که... شما باهم... آشتی میکنین.

مامان پوزخندی زد و گفت:

-اشتباه فکر کردی عزیزم کار بابات انقدر برام سنگین بوده که

نمیتونم ببخشمش.

-ولی اون بابامه.

مامان لبخندی زد و گفت:

-دخترم، عزیزم، پرنسسم درسته اون بابای توعه ولی من نمیتونم

با بابات زندگی کنم؛ اون آزاد بشه و برگرده من از اینجا میرم

این همه پدر و مادر از هم طلق گرفتن من و بابات هم یکی از

اونا.

-شاید با هم آشتی کردین مگه نه؟! سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت:

-عمرا؛ محاله کاربابت خیلی بد بوده در حق من نمیتونم ببخشمش.

با تعجب خندیدم و گفتم:

-مگه بابام چیکار کرده چرا...

عمه پرید وسط حرفم و گفت:

-بنیتا عزیزم به مامانت فشار نیار حق داره داداشم رو نبخشه.
با اعتراض گفتم:

-ولی...

عمه با اخطار گفت:

-بنیتا!

نفسم رو کلفه بیرون دادم که بتول خانم صدامون زد برای ناهار.

به حالت قهر بلند شدم و به طرف میز غذا خوری رفتم.

یه صندلی عقب کشیدم و روش نشستم.

مامان و عمه هم اومدن نشستن.

عمه روبه بتول خانم گفت:

-به بابام گفתי بیاد؟

-بله خانم.

عمه خوبه ای گفت که مامان گفت:-من عصر میرم خرید برای عروسی

دخترخاله ات توهم میای

بنیتا؟

با قهر گفتم:

-نه خودم میرم خرید.

سرش رو تگون داد و چیزی نگفت.
بابا بزرگ که اومد برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن
شدم.
غدام رو که تموم کردم منتظر موندم تا بابا بزرگ هم غذاش رو
تموم کنه و بلند بشه.
داشتم با سالادم ور میرفتم که بابا بزرگ نگاهی به بشقاب خالی
جلوم انداخت و گفت:
-وقتی تمومی چرا بلند نمیشی؟
با تعجب به بابابزرگ نگاه کردم.
اون چش شده؟ چیزی به سرش خورده؟
قانونا باید مثل همیشه بگه منتظر بمون غدام تموم بشه بعد بلند
شو نه اینکه برای بلند شدن تشویقم کنه.
با تعجب گفتم:
-منتظرم غذای شما تموم بشه...
پرید وسط حرفم و گفت:
-لازم نکرده میتونی بلندبشی امروز دانشگاه بودی خسته ای. با چشمهای
برق زده نگاهش کردم و گفتم:
-چشم.
تشکری کردم و بلند شدم وارد اتاقم شدم و در اتاق رو بستم و
روی تخت دراز کشیدم.
خنده ای کردم و گفتم:
-امروز چه روز خوبیه؛ با دارمان دوست شدم و قراره برای
آینده مون تصمیماتی بگیریم، فهمیدم بابام قراره آزاد بشه.
تک خنده ای کردم و ادامه دادم:
-رفتار بابابزرگ هم که با من بهتر شده.
با یادآوری امتحان فردام بلند شدم و کتاب و جزوه هام رو از

روی میز تحریر برداشتم و روی تخت نشستم.
از داخل کیفم هدفونم رو درآوردم و روی گوشم گذاشتم و
مشغول درس خواندن شدم.
انقدر غرق درس خواندن بودم که نفهمیدم کی شب شد.
از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم.
از اتاقم بیرون اومدم و پله هارو دوتا یکی اومدم پایین.
نگاهی به خدمتکار هایی که در حال رفت و اومد بودن انداختم.
به سمت سالن رفتم و رو به مامان و آقا بزرگ که روی مبل
نشسته بودن گفتم:
-سلم. مامان تک خنده ای کرد و گفت:
-سلم... خواب بودی؟!
-نه داشتم درس میخوندم.
مامان سرش رو تکیه داد و با صدای بلندی به بتول خانم گفت
تا میز شام رو بچینه.
لبم رو گزیدم و گفتم:
- مامان شما شامتون بخورید من دارم با دارمان میرم بیرون
شام.
بابا بزرگ لبخندی زد و گفت:
- برو دخترم خدا به همراهت.
بوسی روی هوا فرستادم براشون و
وارد اتاقم شدم؛ یه شلوار چرم مشکی با مانتو قرمز پوشیدم.
موهامو اتو کردم و باز گذاشتم و شال مشکی امم روی سرم
انداختم.
یه رژلب به لب هام زدم و کیف و گوشی ام رو برداشتم و از
اتاق بیرون اومدم.
مامان اینا داشتن شام میخوردن؛ باهاشون خدافظی کردم و از

خونه زدم بیرون.

با دیدن ماشین دارمان به سمتش رفتم و در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم. سلمی بهش دادم که جوابمو داد و راه افتاد. سکوت سنگینی بینمون ایجاد شده بود برای این که این جو سنگین و از بین ببرم دست بردم سمت ضبط ماشین و یه آهنگ پلی کردم.

چشمامو روی هم گذاشتم و زیر لب همراه خواننده خوندم. بعد از پایان آهنگ دارمان ماشین و نگه داشت و ازش پیاده شد اومد در سمتم و در ماشین رو باز کرد و منتظر موند تا پیاده بشم.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم دست دارمان رو گرفتم و باهم وارد رستوران شدیم. به سمت میز دو نفره ای که گوشه رستوران بود رفتیم و نشستیم. گارسون فوری اومد و گفت:

- خوش اومدین آقای کامیاب چی میل دارین؟
منو رو برداشتیم و مشغول دیدن منوشدیم.
دارمان گفت:

-من جوجه کباب میخورم توچی؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-منم.

دارمان سفارش هامون رو به گارسون داد.
بعد از رفتن گارسون رو کردم سمت دارمان و گفتم:- چه جای شیکی هست اینجا!!

دارمان سری تکون داد و گفت:
- آره خیلی شیکه.

گرم صحبت بودیم که گارسون اومد و سفارش هامون و آورد.

بعد گفتن امر دیگه ای ندارید رفت و مارو تنها گذاشت.
بعد از رفتنش مشغول خوردن غذامون شدیم.
غذامون که تموم شد دارمان یه دسر سفارش داد.
کمی بعد دسرمون و آوردن.
اولین بار بود این همه غذا میخوردم امیدوارم مامانم ناراحت
نشه.

آخه اون بیشتر از خودم حواسش به هیکلمه.
وقتی حسابی دلی از غذا در آوردم بلند شدم و رو به دارمان
گفتم:

- مرسی خیلی خوشمزه بود هم غذا و هم دسر.
دارمان سری تکون داد و لب زد:
- خواهش می کنم.

بعد تموم شدن حرفش دارمان رفت تا پول غذا رو بده.
دارمان که اومد باهم از رستوران بیرون اومدیم.
سویچ ماشینش رو در آورد و ریموت ماشین و زد.
در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم. دارمان هم در ماشین رو باز
کرد و پشت فرمون نشست و گاز
داد سمت شهربازی.
با ذوق گفتم:

- وای دارمان داریم میریم شهربازی؟! از کجا می دونستی که
من عاشق شهربازیم و خیلی وقته نرفتم؟!
خنده ی مردونه ای کرد و گفت:
-آمارت رو از یهدا گرفتم.
با تعجب گفتم:
-عمه یهدا؟
-اره.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-دارمان؟

نگاهم کرد و گفت:

-جانم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-تو... تو چرا به عمه یهدا عمه نمیگی؟

جلوی شهربازی ماشین روپارک کرد و گفت:

-من و یهدا از بچگی خیلی صمیمی هستیم غیراز اون فاصله

سنی مون کمه بخاطر اونه.

لبخندی زدم که گفت:-پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا دارمان هم بیاد.

دارمان ماشینش رو خاموش کرد و پیاده شد و اومد سمتم.

دستم رو گرفت و باهم رفتیم داخل.

نگاهی به دورتا دور شهربازی انداختم.

خیلی شلوغ بود.

دارمان گفت:

-میخوای بلیط کدوم هارو بگیرم؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-اول ترن هوایی بعد ترن وحشت بعد چرخ فلک.

دارمان سری تکون داد و گفت:

-باشه تو روی نیمکت بشین تا من برم بلیط هارو بگیرم.

-باشه.

خواست بره یهو انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-چیزی نمیخوای خودت؟

-نه مرسی.

سرتکون داد و رفت تا بلیط هارو بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و روی نیمکت نشستم. همیشه دوست داشتم با مامان و بابام به شهربازی بیام ولی بابام زندان بود و مامانم هیچ وقت برای این جور چیز ها وقت نداشت.

من همیشه مجبور بودم با عمه یهدا یا خاله ستاره مامان نازلی به شهربازی بیام.

آهی کشیدم که دیدم دارمان داره از دور میاد و یه پشمک صورتی هم دستشه.

از خوشحالی زیاد چشمم برق زد.

چقدر این پسر خوب و دوست داشتنی بود.

اوایل که دیده بودمش فکر میکردم یه پسر مغرور و از خود راضیه ولی حالا داره ازش خوشم میاد.

اومد سمتم و پشمک توی دستش رو داد دستم و گفت:
-بفرمایید بانوی من.

ریز خندیدم و گفتم:

-تو از کجا میدونی من پشمک دوست دارم؟! اینم عمه یهدا گفته؟
-نه.

با تعجب گفتم:

-پس... پس از کجا میدونی؟

-بچه که بودیم قبل اینکه مامانم فوت کنه هروقت مارو به

شهربازی میاورد تو میگفتی تا برات پشمک بخره اگه براتنمیخرید بغض

میکردی و با قهر روی زمین می نشستی تا

مامانم بره برات پشمک بخره از اونجا یادمه.

با تعجب گفتم:

-پس چرا من چیزی یادم نیست؟

خندید و گفت:

-تعجبی نداره چون تو خیلی بچه بودی تازه دوسه سالت بود.
لبخندی زدم و گفتم:

-من زن عمو رو هم یادم نمیاد فقط یادمه موهای طلایی رنگی
داشت و رنگ چشماش مثل تو آبی بود.

آهی کشید و دستم و کشید و گفت:

-بیا تا ترن هوایی پر نشده بریم سوار بشیم.
-باشه.

رفتیم توی صف ترن و رفتیم بالا.

هردومون روی یه صندلی که وسط هاش بود نشستیم.

دارمان کمر بند ایمنی اش رو بست و کمکم کرد تا منم کمر بندم
رو ببندم.

وقتی همه سوار شدن ترن آرام شروع به حرکت کرد.

یکم که گذشت سرعتش رو بالا برد. جیغی از هیجان زدم و بازوی دارمان
رو گرفتم.

باد موهام رو به بازی گرفته بود و شالم از روی سرم افتاده بود.

ترن که ایستاد کمر بندم رو باز کردم و بلند شدم.

ولی تعادل نداشتم و سرم گیج میرفت.

دارمان با نگرانی بازوم رو گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟

-اره نگران نباش یه لحظه تعادل رو از دست دادم.

نفس عمیقی کشید و کمکم کرد تا پیاده بشم.

وقتی ترن وحشت و چرخ و فلک هم سوار شدیم دارمان برای

هردومون فالوده خرید.

بعد از خوردن فالوده سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت

عمارت.

دارمان جلوی عمارت پیاده ام کرد و گفت:

-شبت بخیر عزیزم خوب بخوابی.

لبخند زدم و گفتم:

-توهم.

چشمکی زد و گفت:

-فردا دانشگاه داری؟

-اره عزیزم امتحان دارم.

خوبه ای زمزمه کرد و گفت:- خودم میام دنبالت.

تند گفتم:

- نه نه لازم نیست خودم میرم.

اخمی کرد و لب زد:

- تاوقتی که شوهرت هست چرا خودت بری خودم میام

میبرمت خرف دیگه ایم نباشه.

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت و با خنده چشمی گفتم.

بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و سمت عمارت راه

افتادم.

کلید رو از داخل کیفم در آوردم و در رو باز کردم و وارد شدم

و آروم در رو پشت سرم بستم.

محتاطانه قدم برداشتم و در ورودی عمارت رو باز کردم.

آروم بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم سمت پذیرایی رفتم.

با دیدن عمو که نشسته بود و داشت پیپ می کشید به سمتش قدم

برداشتم ولی نصف راه

پشیمون شدم.

آخه اون هیچ وقت از من و مامانم خوشش نمیومد و سرد رفتار

میکرد.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. در رو بستم و لباس هام رو در

آوردم و لباس خواب خرگوشی

بنفشمو پوشیدم.
سمت تخت خوابم رفتم و روش دراز کشیدم و به دو نرسیده خوابم برد.
صبح با صدای مامان چشم هام رو باز کردم.
اصل نای حرف زدن هم نداشتم.
سرم درد میکرد و گلو و چشمم داشت میسوخت.
نگاهی بهش انداختم و لب زدم:
- جونم مامان؟!
مامان لبخندی زد و گفت:
- پاشو مامانم پاشو دانشگاهت دیر نشه.
خواستم بلند شم که سرم درد کرد.
دستم رو به سرم گرفتم و چندبار پلک زدم.
مامان چنگی به صورتش زد و گفت:
- خدا مرگم بده مادر چت شده؟ سرت درد می کنه؟
مامانم همیشه همین بود با کوچیک ترین عکس العمل من رنگش میپرید و میترسید.
خدا نکنه ای زمزمه کردم و گفتم:
-چیزیم نیست مامان فقط سرم درد میکنه و گلو و چشمم میسوزه. دستش رو به پیشونیم زد و گفت:
- توکه تب داری دختر... بخواب استراحت کن من میرم برات سوپ بپزم.
چشمی گفتم و چشمامو بستم خیلی زود دوباره خوابم برد.
نمیدونم چند ساعت گذشته بود که مامان صدام زد و گفت:
- بنیتا بلند شو دخترم برات سوپ و دارو آوردم تا بخوری که خوب بشی.
چشمم رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

چشمی گفتم و بلند شدم و سرجام نشستم.
قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن سوپم شدم.
بعد از تموم شدن سوپ دارو هام رو هم خوردم.
سینی رو کنار گذاشتم و دوباره دراز کشیدم چشمام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.
با حس زنگ خوردن گوشیم خواستم بلند شم جواب بدم ولی نشد.
بدنم کوفته بود و سردم بود.
پلک های سنگینم رو به زور باز کردم.
در باز شد و مامان اومد داخل گوشیم داشت خودشو می کشت.
خم شد و گوشیمو برداشت با دیدن شماره جواب داد و گفت:
- سلم پسرم خوبم مرسی تو خوبی؟
بنیتا خوابه... تب داره دارو اینا دادم تا حالش خوب بشه. مکثی کرد و بعد چند لحظه گفت:
-باشه مادر تو مواظب خودت باش بیدار شد میگم باهات تماس بگیره.
گوشی رو قطع کرد و نگاهم کرد.
با دیدن چشمهای بازم با تعجب گفت:
-تو بیدار بودی؟
با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:
-با صدای گوشیم بیدار شدم.
مامان با شنیدن صدام ریز خندید و گفت:
-اوه اوه صداشو... بذار برم برات لیموناد بیارم بخور برات
خوبه بعدم به دارمان یه زنگ بزن.
-باشه.
"دارمان"

بعد از اینکه جلسه تموم شد روبه آرمان که داشت پرونده ی جلو

دستش رو برمیداشت گفتم:

-داداش من میرم دنبال بنیتا صبح که نشد برم دنبالش دیر از خواب پاشدم حداقل الان برم دم دانشگاه دنبالش بریم باهم نهار بیرون. سری تکون داد و باشه ای گفت.
کتمو چنگ زدم و از شرکت زدم بیرون. سوار ماشینم شدم و روندم سمت دانشگاه.

وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم.
گوشیمو برداشتم و مشغول نت گردی شدم.
حدودا یک ساعت منتظر بنیتا موندم اما خبری نشد ازش.
دانشجو ها درحال رفت و آمد بودن فکر کنم کلس بنیتا اینا تموم شده بود.

با دیدن نازلی فوری از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش.
با دیدن من با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- سلم آقا دارمان خوب هستین؟
دستی به ته ریشم کشیدم و گفتم:

- سلم مرسی تو خوبی؟ نازلی از بنیتا خبری داری؟
خنده ای کرد و گفت:

- منم خوبم ممنون نه والا امروز نیومده دانشگاه.
اوکی ای زمزمه کردم و سمت ماشینم رفتم که بلند گفت:
-خبری شد به منم زنگ بزن نگران شدم.
باشه ای گفتم و سوارماشین شدم و حرکت کردم.
توی راه زنگ زدم به بنیتا ولی برنداشت. کلفه نوچی گفتم و چندبار دیگه زنگ زدم که بار چهارم بالاخره جواب داد:

- الو سلم بنیتا خوبی چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟
به جای بنیتا مادرش جواب داد و گفت:

- سلم پسر مرسی تو خوبی؟
-مرسی زن عمو بنیتا چرا جواب گوشیش نمیده؟
- بنیتا الان خوابه پسر م تب داره بهش سوپ و دارو دادم خورده
الان هم خوابه.
نگران گفتم:
-ولی اینطور که نمیشه باید دکتر بره.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بیدارش بگید بهم زنگ بزنه.
-باشه مادر مواظب خودت باش بیدار شد می‌گم زنگ بزنه.
مرسی گفتم و با یه خداحافظی مکالمه رو به پایان رسوندم.
به طرف خونم روندم از خوش شانسی ام به ترافیک نخوردم و
راه یک ساعته رو توی نیم ساعت طی کردم.
ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم.
رمز در رو زدم و داخل شدم.
یک راست رفتم توی اتاقم و لباس هام
رو با لباس دیگه ای عوض کردم. "دارمان"
و از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت
باشگاه.
وقتی رسیدم ماشین رو پارک کردم و ازش پیاده شدم سمت
باشگاه حرکت کردم.
وقتی رسیدم ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم.
وارد باشگاه شدم و کارت عضویت ام رو نشون دادم و رفتم
توی رختکن.
لباسم رو عوض کردم و به طرف کیسه بوکس رفتم.
دستکش هام رو توی دستم کردم و مشغول ضربه زدن بهش
شدم.

وقتی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود.
با نفس نفس زدن گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و به ساعت نگاه کردم. اوه اوه ساعت هفت شب بود.
هنوز خبری از بنیتا نبود داشتم کم کم نگران میشدم.
بدون اینکه لباسمو عوض کنم تیشترتم رو پوشیدم و فوری از باشگاه زدم بیرون.
ریموت ماشین رو زدم و سوار شدم.
به طرف خونه حرکت کردم ماشین رو بردم توی پارکینگ و پیاده شدم.
از پله ها بالا رفتم چون داشتن آسانسور رو تعمیر میکردن. نفس نفس زنان جلوی واحدم رسیدم.
رمز در رو زدم و رفتم داخل.
ساکم رو روی مبل پرت کردم و رفتم توی حموم.
سریع یه دوش گرفتم و حوله ام رو پوشیدم و اومدم بیرون.
همونطور که موهام رو خشک میکردم گوشیم رو برداشتم و به بنیتا زنگ زدم ولی بازم برنداشت.
کلفه نوچی کردم و یه اسلش خاکستری با یه هودی مشکی پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.
سوار موتورم شدم و کله کاسکتم رو روی سرم گذاشتم.
سمت عمارت روندم بعد از یک ساعت رسیدم.
"دارمان"
موتورم رو یه جای پنهانی گذاشتم واز در پشتی وارد شدم.
نگاهی به بالکن اتاق بنیتا کردم خداکنه قفل نباشه.
از بالکنش بالا رفتم و آروم درش رو باز کردم و رفتم داخل.
مثل بچه های کوچولو خوابیده بود و موهای مشکی بلندش روی بالشتش پخش شده بود.

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم که چشم هاشو باز کرد و گفت:
- دامان؟ تو چجوری اومدی اینجا؟
لبخندی زدم و لب زدم:- سلم خانوم خوابالو چجوری نداره از درپشتی
اومدم و از
بالکن اتاقت اومدم بالا به همین سادگی.
از جاش بلند شد و گفت:
- اون وقت کسی ندیدت؟
نوحی گفتم و بعد لب زدم پاشو برو دست و صورتتو بشور بیا
پیشم.
باشه ای گفت و از جاش بلند شد و رفت سمت سرویس بهداشتی.
بعد چند دقیقه اومد بیرون و نشست روی تخت.
لبخندی زدم و گفتم:
-بهتری؟
باصدای گرفته ای گفت:
-احساس میکنم یکم تبم پایین اومده.
دستم رو روی پیشونیش گذاشتم.
با اخم شدیدی گفتم:
-بنیتا توکه داری توی تب میسوزی.
بی حال نگاهم کرد و گفت:
-خوبم.
پوزخندی زدم و گفتم:
-کجا خوبی؟بلند شدم و از توی کمدش مانتو و شالش رو برداشتم که با
تعجب
گفت:
-کجا میخوای منو ببری؟
-بیمارستان.

با لجبازی گفت:

-من نمیام.

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-باید بیای اینجوری خوب نمیشی.

با مظلومیت نگاهم کرد و گفت:

-ولی من از بیمارستان میترسم.

لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-نترس عزیزم فقط معاینه میکنن و بهت دارو میدن همین.

با تردید توی چشمم خیره شد.

وقتی که دید فایده ای نداره و من از موضعه ام پایین نمیام به

ناچار مانتو و شالش رو پوشید.

کفش هاش رو آوردم کفش هاش رو که پوشید آروم از اتاقش

بیرون اومدیم.

و یواشکی از خونه بیرون زدیم چون همه خواب بودن کسی

متوجه نشد.

سوار موتورم شدیم و روندیم سمت بیمارستان. بعد چند دقیقه رسیدم.

از موتور پیاده شدیم؛ دست بنیتا رو گرفتم و رفتیم توی

بیمارستان.

سمت پذیرش رفتم و گفتم:

-سلم خسته نباشید دکتر شیفت کیه؟ خانومم سرما خورده.

-امشب شیفت دکتر شفیعیه برین طبقه دوم سمت راست.

تشکری کردم و به طرف آسانسور رفتیم که گوشه بنیتا زنگ

خورد.

گوشیش رو از جیب مانتوش درآورد و گفت:

-مامانه.

با تعجب گفتم:

-مگه خواب نبود؟

-لابد اومده بهم سر بزنه دیده نیستم یا هم دیدتمون.

-بده من خودم جواب میدم.

با استرس نگاهم کرد و گفت:

-نه خودم جواب میدم...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و گوشی رو از توی دستش کشیدم

بیرون.

فلش سبز رنگ رو کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.-الو دخترم تو

کجایی؟ اومدم توی اتاق تا بهت دارو هات رو

بدم ولی نبود.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-سلم زن عمو.

با صدایی که تعجب درش پیدا بود گفت:

-دارمان؟ گوشی بنیتا دست تو چیکار میکنه؟ خودش کجاست

اونم پیشته؟

-اره نگران نباشید... شما که گفتید تب داره اومدم ببینم بهتر شده

یانه دیدم خیلی تب داره آوردمش بیمارستان.

نفسی کشید و گفت:

-الان خوبه؟

-تازه اومدیم بیمارستان هنوز دکتر ندیدتش بهتون خبر میدم.

-باشه پسرم خدافظ.

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم و نگاهی به بنیتا انداختم که گفت:

-بریم؟

-اره.

سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی دوم رفتیم.

خدا روشکر کسی پیش دکتر نبود.
رفتیم داخل و سلم کردیم. بنیتا رو روی صندلی نشوندم و خودم هم ایستادم.
خانم دکتر که یه زن میانسال بود گفت:
-خب مشکلتون چیه؟
بنیتا به من نگاه کرد که یعنی تو حرف بزن.
لبخندی به روش زدم و رو به خانم دکتر گفتم:
-خانم دکتر خانم من از صبح داره توی تب میسوزه؛ گلو درد، سر درد و تب و لرز داره.
خانم دکتر چرخید سمت بنیتا و مشغول معاینه اش شد و بعد مشغول نوشتن نسخه شد.
-عزیزم برات چندتا قرص و شربت نوشتم.
نگاهی به بنیتا کرد و با لبخند ادامه داد:
-دوتا آمپول هم نوشتم که الان برو پیش یکی از پرستارای شیفت تا برات تزریق کنه.
بنیتا خواست چیزی بگه که من زودتر گفتم:
-باشه الان خانومم رو میبرم.
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-خانومتون خیلی ضعیف و لاغره و معلومه کمبود ویتامین داره باید ویتامین بخوره تا بعدها که خواستین بچه دار بشین براشون مشکلی پیش نیاد.
-چشم. روی نسخه رو مهر زد و داد دست من و گفت:
-میتونید برید.
تشکری کردم و دست بنیتا رو گرفتم و از اتاق دکتر بیرون اومدیم.
نشوندمش روی صندلی و گفتم:

-تو بشین تا برم دارو هات رو هم بگیرم.
آروم گفت:

-باشه.

خواستم به طرف دارو خونه برم که گفت:

-دارمان؟

-بله؟

-ممنون.

لبخندی به روش زدم و به طرف داروخونه پاتند کردم.
روی نیمکت کنار داروخونه نشستم و کلفه دستم رو توی موهام
فرو کردم.

توی دوراهی خیلی بدی گیر کرده بودم یه طرف بابام و بلیی
که سر مامانم اومد و بدون مادر بزرگ شدنم و از یه طرف این
دختر تنها و معصوم که بهم امید داره؛ امید به خوشبختی. کاش یه راهی
بود بدون اینکه بنیتا ضرری کنه از باباش انتقام
بگیرم.

انتقام این همه سال بی کسی ام رو؛ انتقام تنهایی بزرگ شدنم
رو، انتقام تجاوزی که به مادرم کرد رو.

نفسم رو کلفه بیرون دادم و بلند شدم.

دارو های بنیتا رو گرفتم و رفتم سمت جایی که بنیتا بود.

روی یه نیمکت نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود.

کنارش نشستم و گفتم:

-عشقم؟

چشماش رو باز کرد.

لبخندی زدم و دستش رو توی دستم گرفتم.

دستش در برابر دست من خیلی کوچیک بود.

بوسه ای روی دستش گذاشتم و گفتم:

-بلند شو بریم آمپولات رو بزن.

با ترس نگاهم کرد و گفت:

-درد داره؟

-نه عزیزم اصل حس نمیکنی.

بلند شدم و دستش رو کشیدم و به طرف یه پرستاری که کنار پذیرش بود رفتم.

-سلم خسته نباشید. برگشت طرف من و گفت:

-ممنون بفرمایید.

-خانم من دوتا آمپول داره که باید تزریق بشه براش میتونید

براش تزریق کنید؟

لبخندی زد و گفت:

-البته.

آمپول هارو برداشت و رو به بنیتا گفت:

-عزیزم برو تو اتاق تزریقات تا پیام.

بنیتا باشه ی آرومی گفت و به طرف اتاق تزریقات رفت.

منم روی نیمکت نشستم تا کار بنیتا تموم شه.

گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم.

دوتا اس ام اس از آرمان داشتم.

باز کردم دیدم نوشته:

"کجایی پسر چرا از ظهر خبری ازت نیست؟!"

"اومدم خونه ات نبودى منم پرونده هارو روی میز گذاشتم و

رفتم خونه مون حداقل از خودت یه خبر بده"

لبخندی به نگرانی داداش با معرفتم زدم و مشغول تایپ کردن شدم.

"سلم حال بنیتا خوب نبود آوردمش بیمارستان.

سریع جواب داد: "عه چش بوده؟"

"سرما خورده"

"خدا شفارش بده سلمو هم برسون شب بخیر"

"شب بخیر"

گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشتم که بنیتا از اتاق بیرون اومد.
"بنیتا"

ساعت یک و نیم شب بود و ما هنوز توی خیابون بودیم.
بعد از نیم ساعت رسیدیم.

نگاهی به دور و اطراف انداختم اینجا که خونه ی دارمان
خودش بود.

نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

- چرا نرفتیم عمارت؟!

دارمان همون جور که داشت موتورش رو خاموش می کرد
گفت:

- چون که الان دیر وقته نمی تونم ببرمت خونتون یه شب و
پیش من باش فردا صبح بعد از صبحانه میبرمت خونتون.
باشه ای زمزمه کردم و از موتورش پیاده شدم.

دارمان هم پیاده شد و موتورش رو توی پارکینگ برد.

منم پشت سرش رفتم. وقتی موتورش رو کنار ماشینش گذاشت به طرف
آسانسور

رفت.

منم پشت سرش رفتم و منتظر موندیم تا آسانسور بیاد.

وقتی آسانسور اومد درش رو باز کرد و منتظر موند تا اول من
برم داخل.

با لبخند نگاهش کردم و تشکر کردم و وارد آسانسور شدم.

بعد این که وارد شدم دارمان هم پشت سرم وارد شد.

دکمه طبقه مورد نظر رو فشرد و آسانسور حرکت کرد.

ده دقیقه بعد رسیدیم به واحدش.
رمز در رو زد و در باز شد.
اول من رفتم داخل بعد دارمان.
در رو پشت سرش بست و وارد شد.
یک راست رفتم سمت اتاق خوابی که اوندفعه بهم داده بود و
روی تخت دراز کشیدم.
نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.
با صدای پای دارمان چشمام رو باز کردم.
آروم دراتاق رو باز کرد و اومد داخل.
یه قرص و یه لیوان آب پرتقال دستش بود.
بلند شدم نشستم که گفت:
-بیا داروت رو بخور بعد بخواب.-چه دارویی؟
-تب بر.
قرص و آب پرتقال رو از دستش گرفتم و خوردم.
آب پرتقالم کامل خوردم و لیوان خالی رو دستش دادم.
پیشونیم رو بوسید و گفت:
-حالا بگیر بخواب؛ کاری هم داشتی صدام بزن.
-باشه.
مامان گفت:
-باشه عزیزم زود ناراحت نشو.
نفسم رو کلفه بیرون دادم و گفتم:
-حالا اگه اجازه بدی برم سرویس بهداشتی.
-باشه دخترم برو خدافظ.
-خدافظ.
گوشی رو قطع کردم و بلند شدم و رفتم توی سرویس بهداشتی
ای که توی اتاق بود.

کارهام رو که انجام دادم اومدم بیرون.
تخت رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.
دارمان توی آشپزخونه بود و داشت صبحانه حاضر میکرد.رفتم توی
آشپزخانه و گفتم:
-سلم صبح بخیر.
برگشت طرفم و گفت:
-صبح ات بخیر خانومم بیا بشین.
ریز خندیدم و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.
دارمان برام آب پرتقال ریخت و جلوم گذاشت.
تشکری کردم و لیوان آب پرتقال رو برداشتم و مشغول خوردن
شدم.
دارمان تخم مرغ های آب پز رو روی میز گذاشت و خودش هم
نشست و گفت:
-بخاطر اینکه گلوت درد میکنه تخم مرغ آب پز درست کردم
دوتاش رو حتما بخور.
-باشه.
ماگ قهوه اش رو برداشت و مشغول خوردن شد.
صبحانه مون رو که خوردیم دارمان دارو هام رو آورد و داد تا
بخورم.
دارو هام رو که خوردم رفتم و توی سالن نشستم دارمان هم
مشغول جمع کردن میز شد.
مشغول تماشای تلوزیون بودم که صدای در اومد.
با تعجب سرم رو برگردوندم که دیدم آرمانه که اومد داخل.با دیدن من
لحظه ای مکث کرد و بعد با خنده گفت:
-عه سلم زن داداش خوبی؟دیشب دارمان گفت تب داری.
لبخندی زدم و گفتم:

-اره بهترم.

آرمان روی مبل کناریم لم داد و گفت:

-دارمان من امروز اینجام.

دارمان گفت:

-چرا؟

-از شهرستان برامون مهمون اومد دیشب بچه ی کوچیک داشتن

اصل نتونستم بخوابم.

-باشه داداش برو توی اتاق بخواب منم میرم بنیتا رو برسونم بعد

میام.

آرمان بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاقا.

آرمان که رفت دارمان به من نگاهی انداخت و گفت:

- پاشو لباساتو بپوش که بریم اگه بیشتر دیر کنی توی خونه

تون بازخواست میشی.

سری تگون دادم و از جام بلند شدم و سمت اتاق خواب رفتم.

لباس هام رو پوشیدم و بعد از مرتب کردن شالم از اتاق زدم

بیرون.

دارمان منتظرم دم در ایستاده بود. وقتی منو دید گفت:- زودباش دیر

شد خانومی.

تند به طرفش رفتم و کفش های اسپرتم رو پوشیدم اون هم کفش

های ورنیش رو پوشید و باهم از خونه زدیم بیرون.

در و بستیم و به سمت اسانسور چرخیدیم دکمه اسانسور رو زدم

بعد اومدن اسانسور اول من سوار شدم و بعد دارمان.

دکمه همکف رو زدم و اسانسور حرکت کرد بی حال سرمو

گذاشتم رو شونه ی دارمان

و چشمامو بستم.

هنوز تب داشتم و سرم درد میکرد.

بعد دو دقیقه با صدای آسانسور
که میگفت رسیدیم چشم باز کردم و سرم رو از روی شونه ی
دارمان برداشتم.

از آسانسور بیرون اومدیم و به طرف ماشینش رفتیم.
در ماشینش رو باز کرد و پشت فرمون نشست.
منم در سمت کمک راننده رو باز کردم و نشستم.
دارمان ماشینش رو روشن کرد و از پارکینگ بیرون اومد.
ضبط ماشینش رو روشن کرد و به طرف عمارت حرکت کرد.
چشمام رو روی هم گذاشتم و به موزیک گوش دادم.
نمی دونم چیشد که چشمام گرم شد. با صدا زدن های دارمان چشمام رو
باز کردم و دیدم جلوی
عمارتیم.

تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم و با خدافظی کوتاه گاز
گرفت
و رفت.

چون کلید همراهم نداشتم زنگ آیفون رو زدم.
و بعد منو از اغوشش بیرون کشید نگاهی بهم انداخت و گفت:
- شبیه مامانتی
بعد تموم شدن حرفش نگاهشو به مامان دوخت که مامان اخمی
کرد و از جاش بلند شد و روبه من گفت:
- عزیزم برو لباس هاتو عوض کن بیا.
چشمی گفتم و بعد از گفتن با اجازه به سمت اتاقم رفتم و لباس هام
رو با لباس خونگی عوض کردم.
وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به دست و صورتم زدم.
صورتمو با حوله خشک کردم و اومدم بیرون.
حوصلم حسابی سررفته برای همین به سمت لب تایم رفتم و

بازش کردم.

رفتم توی فایل های فیلم کره ای و سریال آقای ملکه رو باز
کردم و مشغول تماشاش شدم. نیم ساعت بعد با صدای مامان سریال رو
متوقف کردم و با صدای

بلندی لب زدم:

- جانم مامان؟

مامان هم مثل من با صدای بلندی گفت:

- بیا پایین نهار حاضره گلم.

چشمی گفتم و بعد از خاموش کردن لپ تاپم سمت در اتاق رفتم
و بازش کردم..

بیرون اومدم و بعد در رو پشت سرم بستم.

از پله ها پایین رفتم نگاهی به اطراف انداختم.

با دیدن بابا لبخندی رو لبم نشست و به سمتش پرواز کردم و
دوباره خودمو توی بغلش پرت کردم.

بابا بزرگ لبخندی بهمون زد و گفت:

- بلخره بعد از سال ها پدر و دختر بهم دیگه رسیدن خدا دیگه
از هم جداتون نکنه.

من و بابا همزمان آمینی گفتیم و خندیدیم.

مامان پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت.

باتعجب نگاهش کردم که صندلی رو عقب کشید و نشست.

منم نشستم و برای خودم غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم.

غذا که خوردم بلند شدم و گفتم:-من میرم توی اتاقم.

بابا لبخندی زد و گفت:

-باشه دخترم.

نگاهی به مامان که داشت ظرف ها رو کمک بتول خانم جمع

میکرد کردم و گفتم:

-مامان میشه بیای توی اتاقم؟ میخوام چندتا لباس بدم بفرستی خشکشویی.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تازه لباست رو فرستاده بودیم که.

-یکی دیگه است.

باشه ای گفت و دنبالم اومد.

وارد اتاقم شدم و روی تخت نشستم و منتظر موندم تا مامان بیاد.

بعد چند دقیقه مامان اومد توی اتاق و در اتاق رو بست و گفت:

-خب کو لباسات؟

-لباسی نیست میخواستم باهات حرف بزنم.

روی صندلی میز آرایشم نشست که گفتم:

-مامان چرا به بابام کم محلی میکنی؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

-بنیتا انگار فراموش کردی من و بابات از همدیگه جداشدیم

خیلی سال پیش از همدیگه طلق گرفتیم.-خب دوباره از نو شروع کنید

دوباره ازدواج کنید.

مامان بی حوصله گفت:

-محاله من هیچ وقت نمیتونم پدرت رو ببخشم.

-اصل چرا طلق گرفتین؟ هنوز دلیلش رو هم بهم نگفتی.

مامان نگاه معنا داری بهم انداخت و گفت:

-نمیخوام ذهنیت تو رو نسبت به بابات خراب کنم پس چیزی

نپرس.

بلند شد و گفت:

-من فردا میرم یه خونه ی دیگه؛ وقتی بابا بزرگت گفت که

میخواد بابات رو آزاد کنه خونه خریدم برای خودم تو اگه

بخودی میتونی همین جا بمونی و هروقت دلت تنگ شد بیای.

توی سوکوت نگاهش کردم که بلند شد و از اتاقم بیرون رفت.
آهی کشیدم و سرجام ولو شدم.
چرا من هیچ وقت از خانواده شانسی ندارم اون از بچگی ام تا حالا که بابام زندان بود.
حالا هم که میخوام طعم پدر داشتن رو بچشم مامانم میخواد مارو ترک کنه و به یه خونه ی دیگه بره.
احساس میکردم دارم نفس کم میارم.
بلند شدم و در بالکن رو باز کردم و رفتم توی بالکن.
نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم. صدای پرنده ها و بوی گل و گیاهی که باغبون توی حیاط کاشته بود و به تازگی داشت رشت میکرد احساس خوبی بهم میداد.
"دارمان"
بنیتا که واد خونه شون شد پام رو روی گاز فشردم و حرکت کردم سمت خونه.
توی نیم ساعت رسیدم؛ ماشینم رو توی پارکینگ بردم و پیاده شدم.
ریموت ماشین رو زدم تا در ماشین قفل بشه.
به طرف آسانسور رفتم و دکمه اش رو زدم.
خداروشکر آسانسور طبقه اول بود و زود رسید.
وارد آسانسور شدم و دکمه اش رو زدم.
نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو مالیدم.
خیلی خسته بودم دیشب اصل نتونسته بودم بخوابم و بعد از خوابیدن بنیتا کارهای شرکت رو انجام داده بودم.
نگاهی به حلقه ی توی گردنم که از لباسم بیرون افتاده بود کردم و پوزخندی زدم.
درسته داره از بنیتا خوشم میاد ولی مامانم برام مهمتره اگه

باباش از زندان آزاد بشه انتقامم رو ازش میگیرم.
آسانسور که ایستاد پیاده شدم و به طرف در خونه ام رفتم. رمز در رو زدم
و رفتم داخل.

آرمان نشسته بود پای ماهواره و داشت مسابقه می دید.
ظهر شده بود و من اصل حوصله آشپزی نداشتم.
یادم رفت که سر راه از بیرون چیزی بگیرم.
رو به آرمان لب زدم:

- آرمان بلند شو بیا یچیزی درست کن بخوریم.
آرمان نفشش رو کلفه بیرون داد و کانال ماهواره رو عوض
کرد و زد مستند.

کلفه از جاش بلند شد و رو بهم کرد و گفت:
- میخوام املت درست کنم وسایلمش رو داریم؟
با دست به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم:
- نمیدونم برو آشپزخونه ببین هست یانه اگه نبود از بیرون غذا
سفارش میدم.

باشه ای زمزمه کرد و رفت سمت آشپزخونه.
نگاهی به اطراف و یخچال انداخت و لب زد:
- داداش تو که چیزی نداری تو یخچالت باید بری خرید.
تلفن خونه رو برداشتم و گفتم:
- آرمان چی میخوری سفارش بدم؟ آرمان دستی به موهاش کشید و گفت:
- جوجه.

باشه ای گفتم و زنگ زدم تا دو پرس جوجه با مخلفاتش بفرستن
برامون.

گوشی رو که قطع کردم دوباره زنگ زدم سوپر مارکت نزدیک
خونه و هرچی میدونستم لازمه برای یخچال و غذا های فوری
سفارش دادم.

بعد گوشیه قطع کردم و نشستم روی مبل.
گوشیم رو در آوردم رمزش رو زدم و وارد تلگرام شدم.
یکم با بنیتا چت کردم و حالش رو پرسیدم.
باصدای زنگ خونه بلند شدم و سمت در رفتم.
در رو باز کردم غذاها رو گرفتم و در رو بستم و داخل شدم.
به طرف آشپزخونه رفتم و غذا ها رو روی میز گذاشتم و پشت
میز نشستیم و مشغول غذا خوردن شدیم.
غذا هامون رو که خوردیم ظرفش رو توی سطل زباله انداختم و
نگاهی به آرمان که داشت یه سیب از روی میز برمیداشت
کردم.

سرم رو با تاسف تکون دادم و رفتم توی سالن و روی مبل
نشستم. آرمان هم خودش رو کنارم انداخت و گفت:
-الان مسابقه شروع میشه.

با تعجب گفتم:

-چه مسابقه ای؟

خندید و گفت:

-ایران و کره.

خندیدم و کوسن مبل رو بغل کردم و مشغول تماشای تلویزیون
شدم.

آرمان همونجور که خیره ی تلویزیون بود گفت:

-شب پارتی دعوتیم میای؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اون دوست دختر نچسبت دعوت کرده؟

نه بابا ربطی به اون نداره.

-باشه یه سرمیام ولی از الان میگم زود برمیگردم.

-تو بیا یکم بشین موندنت پیشکش.

داشتیم باهمدیگه کل کل میکردیم که گوشیم زنگ خورد.
از روی میز برداشتم و به صفحه اش نگاهی انداختم و گفتم:
-خیر باشه وکیله.

آرمان نگاهم کرد و گفت:-خب جواب بده.
سری تکون دادم جواب دادم.
-الو؟

-سلم دارمان جان.
-سلم آقای وکیل خیر باشه.
-میخواستم یه خبری بهت بدم.
شصتم خبردار شد که حتما یه اتفاقی افتاده که صداش گرفته
است.

-چی شده؟
-عموتون... آزاد شدن.
-چی؟ کی؟

-امروز صبح
دستم رو کلفه توی موهام فرو کردم.
باورم نمیشد اون مرد آزاد شده؟ یعنی کار پدربزرگه؟ آخه چرا؟
با صدای گرفته ای گفتم:
-آقا هادی کار کیه؟ کی آزادش کرده؟
-پدر بزرگتون کارای آزادیش رو انجام داده.
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم ولی فایده ای نداشت.
عصبی غریدم.-پس تو اونجا چیکاره بودی هااا؟ چرا مانع نشدی؟
اجازه هیچ حرفی رو بهش ندادم و عصبی گوشی رو روش قطع
کردم.
روی مبل نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم.
آرمان گفت:

-چیزی شده؟
-اون مرتیکه آزاد شده.
با تعجب گفت:
-کی؟ بابای بنیتا؟
-اره.
مکثی کردم و گفتم:
-میشه یه لیوان آب با مسکن بهم بدی؟ سرم داره میترکه.
-باشه.
رفت توی آشپزخونه و یه لیوان آب با یه مسکن برام آورد.
از دستش گرفتم و گفتم:
-مرسی.
مسکن رو که خوردم بلند شدم و گفتم:
-من میرم توی اتاقم.
-باشه فقط پارتی امشب رو که میای؟-نمیدونم بذار یکم بخوابم وقتی
بیدار شدم بهت خبرش رو میدم.
-باشه داداش برو استراحت کن.
بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و رفتم توی اتاقم.
روی تختم دراز کشیدم و گوشیم رو زدم روی حالت پرواز و
گذاشتمش کنار.
حوصله ی هیچ کس رو نداشتم که زنگ بزنه میخوام واسه یه
مدت از هرچی استرسه دور بشم.
چشمام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم.
وقتی بیدار شدم هوا داشت تاریک میشد.
گوشیم رو برداشتم و از حالت پرواز درش آوردم که با سیل
تماس ها و پیام ها روبه رو شدم.
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم هفت و نیم بود.

نفس عمیقی کشیدم و شماره ی بنیتا رو گرفتم.
بعد چند بوق جواب داد و باصدای پرانرژی ای گفت:
-دارمان یه خبر خوب برات دارم.
چشمام رو با درد روی هم فشردم.
میدونستم خبر خوبش چیه؛ میخواست خبر آزادی اون بابای بی
ناموسش رو بهم بده.
با لحن سردی گفتم:
-چیه اون خبر خوبت؟-بابام... بابام امروز از زندان آزاد شده.
پوزخندی روی لبم شکل گرفت این عکس العمل بنیتا از شنیدن
خبر آزادی اون مرد هم بدتره.
بااین عکس العملش میشد فهمید که چقدر باباش براش عزیزه.
کاش میشد فهمید همین قدر که اون مرد برای بنیتا عزیزه آیا بنیتا
هم برای اون عزیزه یانه.
با الو الو گفتن بنیتا به خودم اومدم و گفتم:
-جانم.
شاکی گفتم:
-چرا جواب نمیدی؟
دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:
-ببخشید عزیزم سرم یه خورده درد میکنه.
با صدایی که پراز نگرانی بود گفتم:
-سرت درد میکنه؟ چیزی هم خوردی؟
-اره اره یه مسکن خوردم و خوابیدم الان یکم بهترم راستی بهت
تبریک میگم بابت آزادی بابات.
-مرسی ولی کاش همه چیز خوب بود همیشه باید یه جای کار
بلنگه.
-منظورت چیه؟-مامانم از فردا میره خونه ای که قبل آزادی بابام آماده

کرده

بوده آخه اینا خیلی ساله از هم طلق گرفتن.
نیشخندی زدم باز خوبه یه نفر از این خانواده عقلش رسید از این
مرتیکه بی ناموس دوری کنه.
-بنیتا من دیگه قطع میکنم فردا دانشگاه داری؟
-نه.

-خوبه ساعت ده میام دنبالت بریم بیرون.
-ولی فردا قراره با بابام برم بیرون.
دندونام رو روی هم ساییدم؛ مرتیکه نیومده داشت این دختر
رواز من دور میکرد.
کلفه گفتم:
-پس فردا چی؟
-دانشگاه؟ اره دارم.
-باشه پس من پس فردا بعد دانشگاه میام دنبالت به کسی قول نده
که قاطی میکنم.
ریز خندید و گفت:
- باشه عزیزم مواظب خودت باش فعل.
لبخندی برای این مهربونیش زدم و گفتم:
- توام همین طور گلم خدافظ.
گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی تخت. بلند شدم و به سمت
حمام راه افتادم.
لباس هام رو درآوردم و رفتم زیر دوش.
یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حمام بیرون اومدم.
سمت کمد لباس هام رفتم و یه شلوار جین آبی با تیشرتش در
اوردم از کمد و پوشیدم.
بعد از پوشیدن لباس هام

نگاهی به ساعت دیواری اتاقم انداختم.
ساعت هفت و نیم شب بود؛ بعد از این که موهام رو شونه کردم
و حالت دادم
از اتاقم زدم بیرون و نگاهی به آرمان انداختم اونم انگار رفته
بود
حموم چون اون هم مثل من موهاش نم داشت و ته ریشش هم
زده بود.
آرمان نگاهی به ساعت مچیش انداخت و لب زد:
- وقتشه که بریم.
باشه ای گفتم و هردو به سمت در رفتیم.
کفش هامون رو پوشیدم و از خونه زدیم بیرون.
سوار ماشین هامون شدیم و راه افتادیم سمت خونه باغ شایان
پارتی اونجا بود. چون آرمان میخواست بعد از پارتی بره خونه شون برای
همین
هردومون ماشین آوردیم.
بعد حدود دو ساعت رسیدیم.
ماشین هامون رو پارک کردیم و پیاده شدیم.
سمت وروردی باغ حرکت کردیم.
وقتی رسیدیم دوتا نگهبان جلومون رو گرفتن.
یکیش رو کرد سمتمون و لب زد:
- کارت دعوتتون رو میشه ببینم؟
آرمان البته ای گفت و از جیب کتش گوشیش رو برداشت و اس
ام اس ای که شایان واسش فرستاده بود رو نشون نگهبان داد.
نگهبان با خوشرویی گفت:
-خوش اومدین.
و بعد هردو از کنار در رفتن عقب و اجازه دادن تا ما وارد

شیم.

وارد شدیم و از باغ پر از سنگ ریزه گذشتیم و وارد ویل
شدیم.

صدای بلند آهنگ تا اینجا هم داشت میومد.
داخل که شدیم دیدم همه دختر و پسر وسط تو بغل هم دارن
میرقصن.

پوزخندی زدم و همراه آرمان رفتیم به گوشه ای نشستیم. ده دقیقه ای از
اومدنمون تو پارتی می گذشت و من کم کم داشت
حوصله ام سر می رفت.

خدمتکار سینی به دست به سمتون اومد و مشروب تعارف کرد.
آرمان برداشت و به نفس سر کشید
رو کردم سمت آرمان و گفتم:

- داداش من دارم میرم حوصله ام حسابی سررفت.
آرمان با تعجب گفت:
-کجا؟ تازه اومدیم.

-امشب اصل رو مدش نیستم که بخوام خوش بگذرونم ترجیح
میدم به جای ساکت باشم.

آرمان باشه ای گفت و من از جام بلند شدم و از اون پارتی
کوفتی زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و به طرف پاتوق همیشگی ام روندم.
بعد چند دقیقه به مقصد رسیدم.

نزدیکی های پرتگاه توقف کردم و ماشین رو خاموش کردم.
شیشه ی ودتکام رو از زیر صندلی کمک راننده برداشتم و از
ماشین پیاده شدم.

به ماشین تکیه دادم و درحالی که به شهر زیرپام نگاه میکردم
شراب توی دستمم مزه مزه میکردم. آهی از غم کشیدم؛ الان قاتل جسم

و روح مامانم آزادانه توی این
شهر داره نفس میکشه و من هیچ کاری ازم برنمیاد.
نمیتونم برم سراغش و یه گلوله خالی کنم توی مغزش.
چون به بابا قول دادم به روش اون مرتیکه ازش انتقام بگیرم.
اون با ارزش ترین زن زندگیم؛ مادرم رو ازم گرفت.
منم دخترش رو ازش میگیرم.
پوزخندی زدم؛ دلم نمیومد از بنیتا سوءاستفاده کنم؛ چون اون
دختر با کل اعضای اون خانواده فرق داشت.
ولی حیف که خیلی بدشانس بود.
اون دختر گناهی نداشت؛ تنها گناهش این بود که دختر اون مرد
بود و نقطه ضعف اون مرد هم این دختر بود.
یه یک ساعتی همونجا وایستادم و به نقشه ای که کشیده بودم
فکر کردم.
نگاهی به ساعت انداختم.
ساعت ده شب بود.
سوار ماشینم شدم و حرکت کردم.
سرم داشت منفجر میشد؛ میخواستم فقط برم خونه و بخوابم.
بعد یکساعت جلوی آپارتمان رسیدم که گوشیم زنگ خورد.
گوشیم رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم. با دیدن شماره ی
ناشناسی که روی گوشیم افتاده بود ابرویی بالا
انداختم و تماس رو وصل کردم.
-الو؟
صدای آرمان از پشت خط اومد.
-الو دارمان کجایی؟
-من تازه رسیدم جلوی آپارتمان چطور؟
-میشه بیای اداره پلیس؟

با تعجب گفتم:

-برای چی؟

-توکه رفتی نیم ساعت بعد پلیس ریخت توی ویل و من و نازلی خانم دوست زن داداش رو گرفتن.

-برای چی؟ مگه توی چه وضعیتی بودین؟

-میشه انقدر سوال نپرسی؟ فقط بیا.

-باشه کدوم کلنتری؟

آدرس کلنتری رو بهم داد و قطع کرد.

به طرف کلنتری روندم و زیرلب غر زدم:

-خدا بگم چیکارت کنه آرمان من باید گندکاری های تورو جمع

کنم یا به فکر انتقامم از بهرام باشم؟

جلوی کلنتری پارک کردم و پیاده شدم و رفتم داخل. با راهنمایی یکی از

سربازا رفتم توی اتاق سرگرد که دیدم

آرمان و نازلی هم اینجا.

روبه سرگرد سلم کردم وچپ وچپ به آرمان نگاه کردم و گفتم:

-باز چیشده؟

جناب سرگرد گفت:

-بفرمایید بشینید.

-چشم.

روی صندلی نشستم که آرمان روبه جناب سرگرد گفت:

-میشه با دوستم تنها حرف بزنم؟

سرگرد نگاهی به من انداخت و بلندشد و گفت:

-فقط پنج دقیقه.

-چشم.

جناب سرگرد که رفت بیرون برگشتم سمت آرمان و نازلی و

گفتم:

-خب یکی تون تعریف کنه که اینجا چه خبره؟
آرمان دستی به صورتش کشید و گفت:
-اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم.
-منظورت چیه؟-داشتم میرفتم توی سرویس بهداشتی که از یکی اتاقا
صدای

کمک خواستن یکی رو شنیدم رفتم داخل دیدم یه پسر میخواد به
زور به نازلی خانم دست درازی کنه تا میخورد کتکش زدم و
بعد چون لباس نازلی خانم پاره شده بود کتم رو درآوردم و روی
دوشش انداختم و داشتم کمکش میکردم که از روی تخت بلندشه
که پلیس سر رسید و فکر کرد که ما...
به اینجاى حرفش رسید ساکت شد؛ البته نیازی نبود دیگه چیزی
بگه میدونستم منظورش رو.

کلفه دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم:
-حالا میخوای چه غلطی کنی پسر؟
-نمی دونم داداشم خودمم توش موندم.
-می دونی که اگه خبر به بابات برسه اجازه نمیده به همین
راحتی قسر دربرین.

نازلی با ترس گفت:
-منظورت چیه دارمان؟
به صورت پراز ترس نازلی نگاه کردم و گفتم:
-بابای آرمان خیلی سخت گیره.
آرمان گفت:

-برعکس من خانواده ام خیلی مذهبی ان از اون خانواده ها
هستیم که اگه یه دختر با پسر دست هم رو گرفته باشن میگن باید
جورش رو بکشی. نازلی با ترس لب گزید که گفتم:
-فکرکنم برای آزادی تون نیاز باشه بابا هاتون اینجا باشن.

مکشی کردم و دوباره گفتم:
-شماره ی بابات رو میدی نازلی خانم؟
نازلی نگاهم کرد و گفت:
-بابام ایران نیست.
-اشکال نداره شما شماره شون رو بدید.
-چشم.
شماره اش رو که داد از اتاق بیرون رفتم.
شماره ی بابای نازلی رو گرفتم.
بعد چند بوق جواب داد.
-الو سلم.
با صدایی که تعجب درش بیداد میکرد گفت:
-الوبفرمایید؟
-ببخشید شما آقای حسامی پدر نازلی خانم هستید؟
-بله خودمم شما کی هستید؟
-من دارمان کامیاب همسر وپسرعموی دوستشون هستم.
-بفرمایید کاری داشتید؟
-دخترتون الان کلنتریه. با صدای پراز خشمی گفت:
-دخترمن توی کلنتری چه غلطی میکنه؟!
-پارتی بوده گرفتنش باید برای تعهد بیاید اینجا.
-من که نمیتونم با خانومم خارج از کشورم ولی وکیل رو
میفرستم اونجا فقط کدوم کلنتری؟
اسم کلنتری رو بهش گفتم و بعد از خدافظی قطع کردم.
نفس عمیقی کشیدم و به بابای آرمان هم زنگ زدم تا بیاد و تعهد
بده که آرمان رو ول کنن.
وقتی تماس قطع شد برگشتم توی اتاق.
سرگرد پشت میزش نشسته بود.

آرمان و نازلی هم کنار هم روی صندلی نشسته بودن.
روبه سرگرد گفتم:

-به باباهاشون اطلاع دادم بابای نازلی خانم خارج از کشور بود
ولی گفتن وکیلشون رو میفرستن.
جناب سرگرد بدون اینکه سربلند کنه گفت:
-مشکلی نیست.

روی صندلی نشستم و نگاهم روبه آرمان دادم.
اونم نگاهم کرد و شونه هاش رو بالا انداخت و آروم گفت:
-چیه؟

-مایع دردسری. نیشخندی زد و چیزی نگفت.
چند دقیقه بعد تقه ای به در خورد و عمو رضا عصا به دست
اومد داخل.

آرمان آب دهنش رو قورت داد و بلند شد.
عمو رضا مرد خیلی سختگیری بود؛ اندازه ی بابا بزرگ سخت
گیر بود.

بلندشدم و گفتم:

-سلم عمو رضا.

عمو به من نگاه کرد و گفت:

-سلم پسر.

جناب سرگرد گفت:

-سلم بفرمایید بنشینید.

عمو کنارمن نشست و عصاش رو هم به پاش تکیه داد و گفت:

-برای چی پسر رو گرفتین؟

نگاهی به آرمان انداخت و ادامه داد:

-باز چه غلطی کرده؟

سردرد نگاهی به آرمان انداخت و گفت:

-بااون دختر توی پارتی گرفته شدن و ما شما رو صدا زدیم که
تعهد نامه رو امضا کنید تا پسرتون آزاد بشه.
عمو رضا بلند شد و به طرف میز سرگرد رفت. خودکار رو از جناب سرگرد
گرفت و خواست امضا بزنه که
یهو پشمون شد و خودکار رو انداخت و گفت:
-من امضا نمیزنم.
با تعجب به عمو رضا نگاه کردم و گفتم:
-عمو؟
آرمان گفت:
-بابا یعنی چی؟
جناب سرگرد گفت:
-ولی اگه تعهد ندین پسرتون فردا میره دادگاه.
-برام مهم نیست یه غلطی کرده باید پاش هم وایسته.
آرمان گفت:
-بابا این چه رفتاریه؟ من پسرتم.
عمو پوزخندی زد و گفت:
-درسته پسرمی ولی مایه شرمساری منی تاکی باید توی پارتی
ها و مهمونی ها جمع ات کنم؟ تاکی؟ این بار چندمه آرمان؟ چرا
دست برنمیداری؟ چه خیری از این مهمونی ها دیدی که ول کن
نیستی؟
نگاهی به جناب سرگرد کرد و گفت:
-من امضا نمیزنم مگه اینکه با این دختر ازدواج کنه؛ یه غلطی
کرده باید پاش هم وایسته. آرمان و نازلی همزمان گفتن:
-چی؟!
عمو عصبی گفت:
-همین که شنیدین.

آرمان گفت:

-بابا بخاطر یه پارتی رفتن دارین منو مجازات میکنین؟
پریدم وسط بحث شون و گفتم:
-عمو، آرمان من دیگه میرم خونه خودتون حل کنید بهتره.
آرمان باشه ای گفت و شاکی به عمو نگاه کرد.
ازآگاهی زدم بیرون و سوار ماشینم شدم.
راه افتادم سمت خونه.

فکرم درگیر آرمان بود چجوری میخواد عمو رضا رو راضی
کنه که بیخیال ازدواجش با نازلی بشه؟!
من عمو رضا رو خوب میشناختم هیچ جوره از خر شیطون
پایین نمی اومد و آرمان رو مجبور می کرد تا بانازلی ازدواج
کنه.

خدا بگم چیکارت نکنه آرمان ببین چه بلیی سر خودت آوردی!
با رسیدن به خونه دستم از افکارم کشیدم و با ریموت در
پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل.
ماشینم رو پارک کردم و ازش پیاده شدم. درش و بستم و سمت
آسانسور راه افتادم.

وفتی رسیدم دکمه رو زدم تا بیاد پایین.
پنج شیش دقیقه بعد آسانسور اومد پایین درش رو باز کردم و
داخل شدم.

دکمه اش رو زدم و سرمو تکیه دادم به پشت سرم.
بعد از ده دقیقه آسانسور ایستاد و من پیاده شدم.
رمز در رو زدم و در رو باز کردم.

بدون اینکه کفشام رو دربیارم رفتم داخل.
سرم داشت از درد زیاد منفجر می شد.
سمت آشپزخونه رفتم.

وارد اشپزخونه شدم وشروع کردم به گشتن قرص توی کشو ها.
بلخره داخل یکی از کشو ها یه مسکن پیدا کردم.
در یخچال رو باز کردم و پارچ آب رو همراه لیوان برداشتم و
آب ریختم و یدونه قرص از ورقش در آوردم و همراه آب سر
کشیدم.
لیوان رو گذاشتم روی میز و سمت پذیرایی حرکت کردم روی
یکی از مبل ها نشستم.
کنترل رو از روی میز برداشتم و تلوزیون رو روشن کردم و
مشغول تماشای سریال شدم.وقتی سریال تموم شد خاموشش کردم و
گوشیم رو برداشتم و
رفتم داخل تلگرام و دیدم بنیتا آنلینه.
بهش پیام دادم:
"سلم خانومم خوبی"
به دو دقیقه نکشید جوابمو داد:
"سلم مرسی عشقم تو چطوری"
خوبم ای نوشتم و از تلگرام اومدم بیرون.
دلم یه خواب میخواست از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس
هام به سمت تختم رفتم و گوشیمو گذاشتم حالت پرواز و
خوابیدم.
با صدای در از خواب پریدم بلند شدم و سمت در رفتم و بازش
کردم.
با دیدن بابا لبخندی زدم و گفتم:
- سلم بابا بفرما داخل.
بابا اومد داخل و روی یکی از مبل های چرم مشکی رنگ
نشست
و لب زد:

- چطوری پسر؟
لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی خوبم.-بشین حرف بزنیم!
به آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:
- برم چیزی بیارم!
دستش رو توی هوا تگون داد و با اخم های درهمی که نشون از
خشمش می داد گفت:
- چیزی نمیخوام بیا، میخوام حرفی بهت بزنم سریع برم کار
دارم.
مصمم روی مبل رو به روییش نشستم.
- بهرام آزاد شده! حتما تا الان شنیدی!
سری با خشم تگون دادم. حتی اسم بردن ازش توی گوشم من و
خشمگین تر می کنه تا برای انتقامم تلش کنم.
- به دخترش که نزدیک شدی؟
نگاهی بهش کردم. با یادآوری عزیزم گفتن هاش و لبخند هاش
سری تگون دادم.
حسابی دلش رو به دست آورده بودم.
- ببین دارمان یه چیزی می خوام بهت بگم تا بهتر انتقامت رو
پیش ببری!
منتظر بهش نگاه کردم.
"بنیتا"
با صدای بابا که از بیرون صدام می کرد سریع بیرون رفتم.ذوق وصف
ناپذیری توی وجودم بود از اینکه قرار بود با بابا
بعد از سال ها دوری بیرون برم.
بابا پایین پله ها ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.
- به دختر خوشگلم... خوشگل بودی خوشگل تر شدی خانم

خانما! بدو بیا بغل بابا که دلم غش رفت برات!
از بالای پله دست هام و باز کردم و با ذوق و شوق و پر سر و
صدا پرواز کردم به سمتش!
من و توی بغلش گرفت و بو کشید.
بو کشیدنش رو دوست داشتم. دلم گرم می شد از بودنش!
با صدای خنده ی بابابزرگ هر دو از بغل همدیگه بیرون
اومدیم.

- پدر و دختر خوب خلوت کردین!
به بابابزرگ که به سمت مبل ها می رفت تا بشینه نگاه کردیم.
نشست روش رو سمت ما کرد و با لبخند غمگینی گفت:
- پسر که آزاد شد، توام سر و سامون بگیری دیگه هیچی از
این دنیا نمی خوام.
یهو یهوا با صدای بلند و خندون گفت:
- پس من چی بابا؟
بابا بزرگ خندید و گفت:- تو که هنوز خواستگار نیومده جواب بدیم بچه،
ولی بنیتا
نشون کرده ست... صاحب داره! نباید دور از شوهرش باشه
مردم حرف در میارن!
وقتی به شهر بازی رسیدیم مثل خیلی از پدر و دختر های دیگه
بودیم.
گفتیم، خندیدیم، فارق از اتفاق های افتاده و احتمالاتی که شاید در
آینده برامون بیوفته.
ماشین سواری کردیم! کلی خندیدم، از ته دل! از اون خنده ها که
تعدادش از انگشت های دستم کمتره!
بابا هم می خندید! شاد بود، چشم هاش می گفت که خوشحاله!
یه چیزی ولی خیلی توجه ام رو جلب کرد!

مامانم رفته! اما بابام خوشحاله!
شاید براش مهم نیست یا... دیگه عادت کرده به نبودش!
کل وسایل ها رو سوار شدیم. از همه بیشتر ماشین بازی بهم
خوش گذشت.
با بابا مسابقه گذاشتم و قرار شد هر کی برد به اون یکی معجون
بده!

من بردم و بابا باخت!
یک دل سیر خوش گذروندیم و بلخره بعد از کلی اصرار از
طرف من معجون هم خرید اما... با کلی شوخی و خنده!جوری که از
شوخی های من بابا به زور جلوی خنده اش رو
گرفته بود تا جلوی مردم آبروش نره!
آخر شب به قدری خسته بودیم که نمی تونستیم درست راه ببریم.
خوب بود که بابا پیشمه وگرنه الان باید کلی باز خواست می
شدم برای دیر اومدنم به خونه.
وارد خونه که شدیم هر کسی به اتاق خودش رفت.
قبل از اینکه بابا بره گفتم:
- بابا؟

بابا برگشت و با لبخند منتظر نگاهم کرد.
- خیلی خوش گذشت، مرسی!
لبخندش عمیق تر شد و بوسی برام فرستاد.
روی هوا گرفتم و روی قلبم گذاشتم!
از این حرکت خندید و رفت.
به اتاقم رفتم و روی تخت ولو شدم.
به سقف سفید اتاقم خیره شدم و به امروز فکر کردم.
لبخندی زدم و چشم هام رو بستم. کم کم چشم هام گرم شد،
احساس کردم این اولین خواب شیرین و عمیقی بود که نصیبم

شد. "دارماشد

نگاهی به صورت کلفه ی آرمان کردم و گفتم:

- خب چی شد دادگاه؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- هیچی دیگه گفتن باید عقد کنین. فردا باید بریم دنبال کارای

عقد حالا این وسط بابای نازلی خودش رو رسوند و تا

تونست حرف بار من کرد و دخترش رو کتک زد. حالا من

و نازلی هر چی بهشون توضیح میدیم انگار نه انگار داداش،

دارم دیوونه میشم. من هنوز نمی خواستم ازدواج کنم! کلی

برنامه برای خودم داشتم.

پوفی کشید و دستش رو روی صورتش گذاشت.

خواستم سر به سرش بذارم اما دیدم واقعا حوصله نداره و این

اولین باره که من آرمان رو اینطوری میبینم.

ولی ازدواج براش خوبه، نازلی خانم هم خوبه! دختر مناسبی

برای آرمانه!

این آرمانی که من می شناسم وقتی که از نازلی خانم رسیده به

نازلی تنها پس حتما نازلی تنها هم ختم میشه به خانمم!

توی دلم از تصورم خنده ام گرفت.

روی مبل نشستم و پرونده هایی که آرمان آورده بود زیر و رو

کردم. دیدم کلفه داره می چرخه بهش گفتم:

- آرمان انقدر نچرخ برو چایی بذار سرت گرم بشه تا من این

پرونده ها رو چک می کنم.

بدون حرفی به طرف آشپزخونه رفت.

منم مشغول بررسی پرونده ها شدم اما مگه می شد تمرکز کنم؟

انقدر سر و صدا می کرد که حد نداشت. مگه یک چایی گذاشتن

انقدر سر و صدا داره؟!

با صدای زنگ تلفنش دست از ظرف های بدبخت کشید و به سمت سالن اومد.

گوشی رو برداشت و دم گوشش گرفت.

- سلم

سکوت کرد، انگار طرف پشت خط داشت حرف می زد.

- چی شده مگه؟

سرش رو بلند کرد و دنبال چیزی گشت.

پالتوش رو از روی مبل برداشت و به سمت در رفت.

- الان میام گریه نکن!

تلفن رو قطع کرد و در خونه رو باز کرد.

از جام بلند شدم و نگران گفتم:

- چی شده کجا میری؟

در حالی که کفش هاش رو می پوشید گفت:- نازلی بود، باباش می

خواسته بزنتش اینم ترسیده زنگ زده که

بیا دنبالم اینجا باشم من و میکشه.

- برو بیارش اینجا منم الان میرم بنیتا رو از دانشگاه بر میدارم

میارم اینجا!

"دارمان"

نگاهی به صورت کلفه ی آرمان کردم و گفتم:

- خب چی شد دادگاه؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- هیچی دیگه گفتن باید عقد کنین. فردا باید بریم دنبال کارای

عقد حالا این وسط بابای نازلی خودش رو رسوند و تا

تونست حرف بار من کرد و دخترش رو کتک زد. حالا من

و نازلی هر چی بهشون توضیح میدیم انگار نه انگار داداش،

دارم دیوونه میشم. من هنوز نمی خواستم ازدواج کنم! کلی

برنامه برای خودم داشتم.
پوفی کشید و دستش رو روی صورتش گذاشت.
خواستم سر به سرش بذارم اما دیدم واقعا حوصله نداره و این
اولین باره که من آرمان رو اینطوری میبینم.
ولی ازدواج براش خوبه، نازلی خانم هم خوبه! دختر مناسبی
برای آرمانه! این آرمانی که من می شناسم وقتی که از نازلی خانم رسیده
به

نازلی تنها پس حتما نازلی تنها هم ختم میشه به خانمم!
توی دلم از تصورم خنده ام گرفت.
روی مبل نشستم و پرونده هایی که آرمان آورده بود زیر و رو
کردم.

دیدم کلفه داره می چرخه بهش گفتم:
- آرمان انقدر نچرخ برو چایی بذار سرت گرم بشه تا من این
پرونده ها رو چک می کنم.
بدون حرفی به طرف آشپزخونه رفت.
منم مشغول بررسی پرونده ها شدم اما مگه می شد تمرکز کنم؟
انقدر سر و صدا می کرد که حد نداشت. مگه یک چایی گذاشتن
انقدر سر و صدا داره؟!
با صدای زنگ تلفنش دست از ظرف های بدبخت کشید و به
سمت سالن اومد.

گوشی رو برداشت و دم گوشش گرفت.
- سلم

سکوت کرد، انگار طرف پشت خط داشت حرف می زد.
- چی شده مگه؟

سرش رو بلند کرد و دنبال چیزی گشت.
پالتوش رو از روی مبل برداشت و به سمت در رفت. - الان میام گریه

نکن!

تلفن رو قطع کرد و در خونه رو باز کرد.

از جام بلند شدم و نگران گفتم:

- چی شده کجا میری؟

در حالی که کفش هاش رو می پوشید گفتم:

- نازلی بود، باباش می خواسته بزنتش اینم ترسیده زنگ زده که

بیا دنبالم اینجا باشم من و میکشه.

- برو بیارش اینجا منم الان میرم بنیتا رو از دانشگاه بر میدارم

میارم اینجا!

آرمان سری تکون داد و رفت.

نگاهی بهش کردم، انگار سنش یهو ده سال بالا رفته.

انقدر پژمرده و ناراحته که دل آدم براش کباب میشه.

نگاهی به ساعت کردم. کم کم باید برم.

به سمت اتاق رفتم و دم دستی ترین لباسم رو پوشیدم.

از خونه که خارج شدم شماره ی بنیتا رو گرفتم.

بعد از دو بوق جواب داد و آهسته گفت:

- سر کلسم زنگ میزنم

تلفن رو قطع کردم و به سمت دانشگاه روندم. توی فکر بودم امروز که

چطوری به بنیتا نزدیک تر بشم اما با

اتفاق هایی که برای آرمان افتاده فعل نمی تونم روش تمرکز

کنم.

جلوی دانشگاه ایستادم و منتظر بنیتا موندم.

یک ساعتی تقریباً گذشت که دیدم از در بیرون اومد.

با چند تا از دختر ها در حال بگو بخند بود که چشمش به ماشین

خورد و با دوست هاش خداحافظی کرد و به این سمت اومد.

از ماشین پیاده شدم، نزدیک که شد کوله اش رو گرفتم و در و

براش باز کردم.

خندید و گفت:

- مرسی آقای جنتلمن!

سرم و با خنده براش تکون دادم. کوله اش رو عقب گذاشتم و سوار شدم.

در حالی که استارت می زدم گفتم:

- خب چخبیر خانم؟ دیشب خوش گذشت؟

از جاش پرید و دست هاش رو بهم کوبید و شروع کرد به تعریف کردن از اتفاق های دیشب.

خون خونم رو می خورد اما خودم رو کنترل کردم تا ذوقش رو کور نکنم. ولی انقدر قشنگ و زیبا حرف می زد از پدرش که اگر کسی اون بیشراف رو نمیشناخت فکر می کرد که چقدر آدم خوب و شریفیه!

با حرفی که بنیتا یهو زد کپ کردم.

- دارمان میخوام یه روز تو رو با بابا رو به رو کنم. خیلی دوست دارم با هم وقت بگذرونیم.

لبخند مصنوعی زدم، به زور لبخند زدم جوری که فکر کردم الانه که بفهمه اما نفهمید!

- باشه حالا اگر وقت بشه!

بنیتا یهو نگاهی به جاده کرد و گفت:

- میریم خونه ی خودت؟

فرمون رو جوری محکم گرفته بودم که رنگ دستم به سفیدی می زد.

سری با سختی تکون دادم.

- چطور شده میریم؟ مگه نمی خواستیم بریم بیرون؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه میریم خونه میفهمی
دیگه چیزی نگفت.

وقتی که رسیدیم ماشین رو توی پارکینگ گذاشتمو با هم به
سمت بالا رفتیم. در حالی که رمز و میزدم تا بتینا بره داخل گوشی ام رو
برداشتتم

و به آرمان زنگ زدم.

بعد دو بوق جواب داد اما چه جواب دادنی. انقدر صدای جیغ می
اومد که به سختی می فهمیدم چی میگه.

- الو آرمان؟ چخبره؟ کجایی؟

- نزدیکم، رسیدم تعریف می کنم.

حدس زدم که این صدای جیغ مانند از نازلی باشه قبل از قطع
کردن رو به اون طرف گفت:

- ساکت باشه دیگه مخم سوت کشید!

تلفن رو قطع کرد.

رو به بنیتا گفتم:

- بشین!

بنیتا کلفه همونطور که راه می رفت زیر لب با خودش حرف
می زد.

- چی شده عزیزم؟

بنیتا نگاهم کرد و گفت:

- از پریروز از نازلی خبر ندارم!

به سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و نشوندم.

- بشین یکم الان آرمان میاد. حرفم رو نفهمید نشست و کنترل رو

برداشت و مشغول تماشای

فیلم شد.

منم بلند شدم و براش بستنی توی ظرف ریختم.

نگاهی به بستنی ها کردم. حرف های بابا توی سرم می چرخید.
دلم راضی نبود که کاری که گفت رو بکنم.
چهره ی معصومش جلوی چشمم نمایان شد. اون گناهی نداشت!
سرم رو تکون دادم تا حرف های و فکر های بیهوده از سرم
بیرون بره.

بستنی ها رو بردم و نقاب مصنوعی رو به چهره ام زدم.
بستنی رو به دستش دادم و اومدم بشینم که در خونه باز شد و
آرمان با کش مکش وارد خونه شدن.
یه لحظه کپ کردم. صحنه جوری بود که آرمان با زور داشت
نازلی رو می کشید و نازلی دستش رو سعی داشت از دست
آرمان بیرون بکشه.

- پس چرا به من زنگ زدی؟ بیا تو تا نزدم اون طرف
صورتت هم بادمجون بکارم!

دیدم که بنیتا با تعجب بلند شد و با صدای بلند گفت:
- نازلی؟؟؟

نازلی تا بنیتا رو دید در جا زد زیر گریه و خودش رو توی بغل
بنیتا انداخت.

بنیتا انقدر شوکه شده بود که دست هاش روی هوا مونده بود. نگاه
سوالی به من و آرمان انداخت.

نازلی با گریه بریده بریده نصف ماجرا رو برای بنیتا تعریف
کرد.

بنیتا پر از تشویش گفت:

- چی میگی تو نازلی؟ بیا بشین ببینم یکی درست برای من
تعریف کنه.

آرمان دستی به صورتش کشید و بعد از نفس عمیقی که کشید
روی اولین مبل نشست و آرنج هاش رو به زانو هاش زد و به

جلو خم شد و در همون حال شروع به تعریف کردن برای بنیتا کرد.

بنیتا حرف های آرمان رو که شنید با دهنی باز رو به نازلی گفت:

- تو پارتی چیکار می کردی نازلی؟

نازلی سرش رو پایین انداخت و جواب نداد و فقط اشک ریخت.

- خب الان چی میشه؟

- باید صبر کنیم تا فردا دادگاه ببینیم چی می‌گه.

بنیتا متعجب گفت:

- یعنی بابات تعهد نداد؟

آرمان و من نچی کردیم. وقتی دیدم همه وا رفتن به سمت

آشپزخونه رفتم و برای اون دو تا هم بستنی آوردم. بنیتا داشت با نازلی

آروم حرف می زد و نازلی فقط صدای هق

هق های ریزش می اومد.

آرمان پشت سر من اومد و پوفی کشیدم.

- دیوونه شدم تا اینجا

بستنی ها رو از یخچال در آوردم.

- چی شد مگه؟

- اونجا که رسیدم اول با باباش دعوا مون شد. دختره رو به قصد

کشت داشت می زد. نمیبینی زیر چشمش کبوده! به زور از

دستش گرفتمش با اونم دست به یقه شدم. اون وسط هم مجبور

شدم بگم نزنش بابا خطایی هم اگر بوده با هم ازدواج می کنیم.

خلصه که آوردمش از خونه بیرون تو راه دعوا مون شد. یکی

اون گفت یکی من گفتم، می خواست خودش رو از ماشین پرت

کنه به چه بدبختی تا اینجا آوردمش. سرم داره می ترکه!

- قرص میخوری؟

آرمان با درد چشم هاش رو فشار داد و گفت:
- آره داداش یه دونه بده بهم!
قرص رو از کابینت برداشتم و بهش دادم.
آرمان داشت قرص می خورد که یهو صدای داد بنیتا بلند شد که
با عصبانیت می گفت:
- دیوونه شدی؟! بگیر بشین سر جات بسه هر چی دیوونگی
کردی. الانم داری چوب همون دیوونگی هات رو میخوری! با آرمان از
آشپزخونه خارج شدیم و بستنی ها رو روی میز
گذاشتم.
چه جو بدی شده. نازلی با گریه گفت:
- من نمی خوام با این ازدواج کنم.
آرمان با تمسخر گفت:
- منم دل خوشی از تو ندارم که باهات ازدواج کنم. فکر کردی
دوست داشتم با کسی که توی پارتنی هاست ازدواج کنم؟!
نازلی با حرص کوسن مبل رو پرت کرد و گفت:
- از خدات هم باشه! من یه بار همش رفتم پارتنی الانم دارم
چوبش رو می خورم تو نمی خواد سر کوفت به من بزنی.
بنیتا با گریه گفت:
- تو رو خدا بس کنین! آقا آرمان لطفا شما هیچی نگین لااقل
مگه نمیبینین حالش خوب نیست.
بعد در حالی که بلند می شد زیر لب گفت:
- برم یخ بیارم زیر چشمت بذاری
دنبال بنیتا رفتم. توی آشپزخونه ایستاد و اشک هاش رو پاک
کرد.
به کابینت تکیه داد و به زمین خیره شد.
وقتی دید اومدم دستش رو باز کرد و خودش رو توی بغلم

انداخت و آروم شروع به گریه کردن کرد. - دارمان چرا نگفتی بهم؟
- آوردمت خودت بفهمی اگر من بهت می گفتم تا نازلی بیاد بی
تابی می کردی.

کمی توی بغلم موند و بعد از بغلم بیرون اومد و اشک هاش رو
پاک کرد.

- برم صورتم رو بشورم، بی زحمت یخ آماده میکنی ببرم
براش؟

سری با لبخند براش تکون دادم.

به رفتنش نگاه کردم. من چطور این دختر و اذیت کنم خدا؟

نفس عمیقی کشیدم و یخ رو آماده کردم و برای نازلی بردم.

دیدم آرمان کنارش نشسته و دارن آروم حرف میزنن.

نخواستم مزاحمشون بشم پس عقب گرد کردم و به آشپزخونه
برگشتم.

بنیتا که اومد خواست یخ ها رو ازم بگیره که گفتم:

- دارن حرف میزنن، بذار سنگ هاشون رو با هم وا بکنن ما
مزاحم نشیم.

بنیتا مکثی کرد و بعد صندلی رو کنار کشید و نشست.

منم کنارش نشستم. نزدیک شدن بهش رو شروع کنم؟

نه الان زوده هنوز! نفس پر حرصی کشیدم. انتقام گرفتن سخت ترین
جای ممکنش

بازی با احساساته!

اما بهترین انتقام همینه! بازی با احساسات آدم رو نابود و تا دم
مرگ میبره!

بنیتا زیر لب گفت:

- چی میشه حالا دارمان؟

- ازدواج می کنن دیگه راه دیگه ای نیست.

بغ کرده گفت:

- نازلی همیشه دوست داشت اول عاشق بشه بعد ازدواج کنه.
دستش رو گرفتم.

- قسمتشون همین بوده تو خودت رو درگیر نکن!
دستش رو از دستم بیرون کشید و صورتش رو پوشوند و گفت:
- همیشه خودم رو درگیر مسائل بهترین دوستم نکنم. همیشه
کنارش نباشم.

- باشه کنارش باش ولی خودت رو انقدر اذیت نکن.
جوابم رو نداد و سرش رو روی میز گذاشت.

نچی کردم و گفتم:

- تو اگر قرار باشه اینطوری باشی که اون الان باید خودکشی
بکنه از شدت افسردگی! پاشو خودت رو جمع و جور کن
باید بهش امید بدی نه که خودت از هم بیپاشی. سرش رو برداشت و
نگاهم کرد.

- من نمیتونم امید بدم خودم داغونم!

دستش رو گرفتم و گفتم:

- تو بخوای امید بدی خیلی هم قشنگ میتونی. بریم بیرون
دیگه فکر کنم حرف هاشون تموم شد.

با هم از آشپزخونه رفتیم که دیدم آرمان نیست. رو به نازلی
گفتم:

- آرمان کو؟

- رفت توی بالکن هوا بخوره!

بنیتا کنار نازلی نشست و یخ رو پای چشم گذاشت. گفتم:

- من برم یک سر بهش بزنم.

به سمت بالکن رفتم، ایستاده بود و مردم رو نگاه می کرد.
کنارش که ایستادم توجهش جلب شد.

نگاهم کرد و گفت:

- هیچوقت فکرش رو هم نمی کردم که کارم به اینجا بکشه!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- نازلی دختر خوبیه آرمان!

پوفی کشید و سرش رو بالا گرفت و گفت:

- اون خوبه دارمان، من، من داغونم... اون زیادیه برای من!

اخمی کردم. - خودت رو دست کم نگیر آرمان، می دونی که حرف هات از روی ناراحتیه!

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- نمی دونم فعل مغزم نمیکشه!

- با هم به جایی نرسیدین؟

پوزخندی زد.

- من با همه به جایی برسم با این لجباز و غد به ته چاه هم

نمیرسم وسط راه گیر می کنم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- هوا سرده بریم تو آرمان

- تو برو من میام

باشه ای گفتم و داخل شدم. رو به بنیتا گفتم:

- چی میخورین سفارش بدم؟

نازلی گفت:

- من چیزی نمی خوام اگر اشکالی نداره یکم استراحت کنم.

سریع گفتم:

- البته البته، بفرمایین

و اتاق بنیتا رو نشونش دادم. نازلی لنگون لنگون به سمت اتاق

رفت. دلم براش سوخت. نگاهی به بنیتا کردم و گفتم:

- تو میخوای به بابات بگی شب میمونی؟ مکثی کرد و گفت:

- نمی دونم باید بمونم ولی بابابزرگ فکر نکنم اجازه بده.

- حالا یک زنگ بزن

بلند شد و گوشی اش رو برداشت و به سمت اتاق رفت.
"بنیتا"

گوشی رو قطع کرد و یک نفس عمیقی کشیدم. دهنم درد گرفت
انقدر که حرف زدم تا تونستم بابا رو راضی کنم با بابابزرگ
حرف بزنه.

به سمت اتاق رفتم و یک سر به نازلی زدم. کز کرده گوشه ی
تخت غرق خواب بود. پتو رو روش کشیدم و از اتاق خارج
شدم. توی فکر مامان بودم دو روزی بود ازش خبر نداشتم. حتی
وقت نشده به خونه ی جدیدش سر بزنم. دارمان از پشت سرم
گفت:

- بنیتا؟

برگشتم و هومی زیر لب گفتم.

- غذا از بیرون سفارش بدم؟

- غذا؟ نه خودم یه چیزی درست می کنم.

متعجب گفت:

- مگه بلدی؟ با خنده سری تکون دادم:

- بله پس چی فکر کردی؟

- اون سری که گفتم بلد نیستم.

با خنده به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- شاید حوصله نداشتم که گفتم بلد نیستم.

- تو یخچال همه چی هست

و خودش به سمت سالن رفت. توی فکر افتادم که لازانیا درست

کنم. نازلی خیلی دوست داره.

مشغول درست کردن شدم و همونطور هم به اتفاق های افتاده

فکر کردم.

به نازلی و ازدواجی که در پیش داشت. به خودم و دارمان!
واقعا ما هم می‌تونیم دو تا زوج عاشق باشیم؟! حالا عاشق هم
نشد اما خوشبخت!

کارم که تموم شد ظرف رو داخل فر گذاشتم و خسته از
آشپزخونه بیرون اومدم. آرمان و دارمان کنار هم نشسته بودن و
تلوزیون هم روشن بود اما هیچ کدومشون نگاه نمی‌کردن و
غرق در فکر بودن. دارمان که متوجه من شد سریع گفت:
- دستت درد نکنه!

سری تکون دادم و روی مبل نشستم.
من و دارمان سعی داشتیم بابای نازلی رو نگه داریم. نازلی که از ترس به
آرمان چسبیده بود.

- بیشرف کجا بودی تو دیشب؟ تو کدوم خراب شده ای رفتی تا
آبروی من و ببری؟
بلند جوری که بشنوه گفتم:

- پیش من بوده آقا ای بابا بس کن دیگه! دخترت خطا نکرده به
ولاه که دیشب پیش من بود.

دستش رو از دست دارمان کشید بیرون و رو به آرمان گفت:
- حساب تو یکی رو بعد میرسم. شناسنامه ها رو بده من باید
بریم محضر کاغذ عقد رو بیاریم تا بتونیم سند رو آزاد کنیم.
بعد انگشت اشاره ای رو به نازلی گرفت و گفت:

- تو یه الف بچه آبرو برای من نداشتی
و رو به زنش گفت:

- راه بیوفت بریم محضر.

اونا که رفتن نازلی رو توی بغلم گرفتم. طفلک از گریه داشت
می‌لرزید.

سرش رو بوسیدم و رو به آرمان گفتم:
- همینطوری میخوایم بریم محضر برای عقد؟
آرمان که عصبانی بود با همون عصبانیت گفت:- چیکار کنم سر صبح
لباس عروس که نمی تونم تنش کنم.
حالا عروسی برای حفظ آبرو باشه چند وقت دیگه فعل از
شر دادگاه و پاسگاه خلص بشیم.
نازلی با حرص به آرمان نگاه کرد و خواست چیزی بگه که
سریع زیر گوشش گفتم:
- مبادا نازلی! اصل سعی نکن با حرف هات برنجونیش! اون
بخاطر خطای تو الان اینجاست... بخاطر قلب مهربونشه که
الان گیر کرده!
نازلی دوباره خودش رو توی بغلم انداخت و بی صدا گریه کرد.
- تا حالا فکرش رو هم نمی کردم اینطوری عروس بشم!
سرش رو نوازش کردم. همه با هم به سمت محضر رفتیم.
دلم نمی اومد بهترین دوستم، خواهرم اینطوری عروس بشه.
جلوی محضر که نگه داشتن با گفتن اینکه:
- شما برین من الان بر میگردم.
به سمت گل فروشی که همین نزدیکیا بود رفتم. یک دست گل
کوچیک که با پنج شاخه گل و شکوفه های سفید تشکیل می شد
گرفتم. یک تاج گل آماده به رنگ سفید هم گرفتم و از گل
فروشی خارج شدم که چشمم به شیرینی فروشی افتاد.
عقد بدون کیک؟
سریع رفتم اون طرف خیابون و با گرفتن یک کیک قرمز و یک
جعبه شیرینی کره ای از شیرینی فروشی خارج شدم. بدو بدو به سمت
محضر رفتم. عاقد داشت شروع می کرد که
سریع و نفس زنان گفتم:

- صبر کنین!

همه به سمت من نگاه کردن. نازلی در حال که قرآن دستش بود و چشم هاش از شدت گریه ورم کرده بود سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد و با دیدن وسایل دستم لبخندی زد. شیرینی و کیک رو به دست دارمان دادم و دست گل رو به دست نازلی دادم.

خودش رو توی بغلم انداخت و گریه کرد.

آرمان نوچی کرد و گفت:

- بسه دیگه انقدر گریه نکن!

رو به آرمان اشاره کردم چیزی نگه. اون طرف هم مامان نازلی و مامان آرمان گریه می کردن. نازلی حق هقش قطع شد و با چشم های اشکی و مظلوم به مادرش نگاه کرد. پدرش که حتی نگاهش هم نمی کرد

نازلی که نشست تاج گل سفید رو روی سرش گذاشتم.

خنده پر بغضی کرد و من بعد از این چند روز اتفاق های ناگوار

خنده ی آرمان رو هم دیدم. از خنده ی نازلی خندید ها!

دست هام رو جلوی دهنم گرفتم و عقب گرد کردم. عاقد شروع

به خوندن کرد و دوست نازنینم محرم کسی شد که به گفته ی

خودش دوستش نداشت اما... شاید دست سرنوشت اون ها رو به

هم وابسته و عاشق کرد کی میدونه که قراره چی بشه؟! هیچکس! کی

فکرش رو می کرد توی چهار پنج ساعت زندگی

اش عین ساعت شنی از این رو به اون رو بشه.

زندگی نازلی و آرمان هم هیچکس نمی دونست قراره به هم گره

بخوره.

عقد که تموم شد بابای آرمان بدون خداحافظی رفت. مادرش در

حالی که اشک گوشه ی چشمش رو پاک می کرد به سمت نازلی

و آرمان اومد و اون ها رو بغل کرد.

- خوشبخت بشین بچه های من!

و اونم سریع پشت سر شوهرش رفت. پدر نازلی با عصبانیت دست زنش رو گرفت و گفت:

- یالا بریم دم دادگاه!

نازلی با چشم های اشکی نگاهی به پدر و مادرش کرد و بعد به آرمان نگاه کرد. آرمان با اخم های درهم سرش رو پایین انداخته بود. اونا که رفتن دارمان دستش رو روی شونه ی آرمان گذاشت و گفت:

- بریم پسر

منم دست نازلی رو گرفتم و از محضر خارج شدیم. عاقد چپ چپ بهمون نگاه می کرد. نفس غمگینی کشیدم.

بعد از دادگاه و گرفتن سند نازلی و آرمان رو به خونه ای که پدرش قبل از رفتن به مادرش داد تا به آرمان بده رسوندیم.

بماند که چقدر توی راه نازلی گریه کرد بخاطر حرف های

پدرش؛ گفته بود تا زمان گرفتن عروسی حق نداره خونه ی منبیاد و نازلی بخاطر طرد شدنش از اون خونه کلی گریه کرد و

آخر سر حالش بد شد و دو ساعتی رو بخاطرش توی درمانگاه

بودیم. آرمان هم که خون خونش رو می خورد. بعد از عقد،

بیرون از محضر پدرش گوشه ای کشیدش و باهاش حرف زد و

بعد از اون آرمان عصبی بود عصبی تر شد. دارمان هم سعی

داشت دوست صمیمی اش رو آروم کنه. وقتی که اونا رو به

خونه رسوندیم دارمان هم من و به خونه برد. انقدر خسته و

کلفه بودم که به تخت نرسیده بیهوش شدم.

نمی دونم چند ساعت گذشته بود که با صدای کوبش در از خواب

پریدم. اتاقم تاریک بود و هیچ نوری درش پیدا نمی شد. دوباره

که صدای تقه اومد به خودم اومدم و با صدای گرفته ای که
بخاطر خواب بود گفتم:

- بله؟

بابا با نگرانی گفت:

- دخترم چرا جواب نمیدی دو ساعته دارم در میزنم. در و چرا
قفل کردی؟

خواب آلود بلند شدم و در حالی که چشم هام رو میمالیدم در و
باز کردم.

گیج گیج بودم. بابا گفت:

- گوشیت خودش و کشت انقدر زنگ خورد صداش تا پایین
میاد تو نمیفهمی یعنی واقعا؟

گنگ اخمی کردم و گفتم:- گوشیم؟ کجا هست اصل؟ به پشت سرم نگاه
کردم که

یافتمش. همون موقع صداش بلند شد. بابا که رفت منم به
سمت گوشیم رفتم. دارمان بود.

جواب دادم:

- الو سلم

صدای دادش از اون ور خط بلند شد.

- معلوم هست کجایی بنیتا؟ مردم از نگرانی انقدر زنگ زدم.
پوفی کشیدم و گفتم:

- خواب بودم ببخشید اصل نفهمیدم زنگ زدی بابام الان اومد
بیدارم کرد.

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- بنیتا می خوام پیام دنبالت حرف بزنیم.
اخمی کردم و گفتم:

- راجب چی؟

- میام حالا بهت میگم، حاضر باش!
تلفن رو قطع کرد. متعجب به گوشی قطع شده نگاه کردم.
"دارمان" مشتی به فرمون کوبیدم. امروز بابا به شدت تحت فشارم گذاشت.

برای گرفتن این انتقام خیلی عجله داشت اما من نه!
هنوز بنیتا رو عاشق خودم نکردم. پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:
- الان گفتم بیاد حرف بزنیم چی بهش بگم؟ میبرمش خونه تا
آخر شب با هم باشیم آره این درسته!
تلفنم زنگ خورد، نگاهی بهش کردم. آرمان بود.
- بله داداش؟

با صدای گرفته ای گفت:
- دارمان فردا من شرکت نمیام کار دارم.
خواستم بپرسم چکار داره اما خودش ادامه داد.
- با نازی و مامانم میریم دنبال کارای عروسی
- باشه داداش اشکال نداره.
خواستم خداحافظی کنم که سریع گفت:
- فقط قبلش یک پرونده دسته فردا مشتری ها میان باید نشون
بدی اگر میشه بیا بگیر.

- باشه من دارم میرم دنبال بنیتا، بعد از اون میام ازت میگیرم.
تلفن رو بعد از یک خداحافظی مختصر قطع کردم.
جلوی خونه ترمز کردم و نگاهی به عمارت نفرت انگیز کردم.
گوشیم رو برداشتم و شماره ی بنیتا رو گرفتم.
جواب داد:- سلم دارمان بیا تو تا وقتی من حاضر بشم.
- مگه حاضر نشدی هنوز؟
مکثی کرد.

- نه رفتم دوش بگیرم یکم طول کشید تو بیا بالا سرده بیرون.

پوزخندی زدم، فکر کرده میتونه با این حرکتش من و بکشه تو!

- نه خوبه، صبر می کنم تا آماده بشی!

باشه ای گفت و تلفن رو قطع کرد.

گوشی رو روی داشبورد پرت کردم. اعصابم به شدت خورد بود

و این علفی هم داشت بیشتر عصبیم می کرد. نفس عمیقی

کشیدم. باید به اعصابم مسلط بشم. دستی به ته ریشم کشیدم که

در باز شد و بنیتا بیرون اومد.

لرزون توی ماشین نشست و گفت:

- بخاریت رو بزن!

با اخم گفتم:

- موهات خیسه نه؟

- نه!

- چرا دروغ میگی شالت خیس شده!

دستی به شالش کشید و با لب و لوچه ی آویزون گفت:

- خب حالا دعوام نکن بخاریت رو روشن کن. در حالی که بخاری رو روشن

می کردم گفتم:

- دعوات نمی کنم هوا سرده باز مثل اون سری سرما

میخوری!

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- نه خوبم راه بیوفت حالا ماشین گرم بشه.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. بعد از چند دقیقه گفت:

- چرا نیومدی تو؟ می خواستم بابام ببینت!

عصبی فرمون رو فشردم و زیر لب گفتم:

- امشب موقعش نبود!

دیگر چیزی نگفت. به سمت خونه ی آرمان راندم که گفت:

- کجا میریم؟

- میرم یه چیزی از آرمان بگیرم.

کنجکاو گفت:

- چی؟

حوصله سوال و جواب نداشتم و بنیتا هم امشب دست بردار نبود.

- یه پرونده مربوط به شرکته

دیگه به لطف خدا چیزی نپرسید. ده دقیقه بعد جلوی خونه ی

آرمان پارک کردم و پیاده شدم که دیدم بنیتا هم پیاده شد.

- تو بشین

در ماشین و بست و گفت:- نه میخوام یه سر به نازلی بزنم.

می خواستم بگم تازه صبح دیدیش اما چیزی نگفتم و زنگ آیفون

رو زدم.

آرمان بدون حرفی در و زد و با بنیتا داخل رفتیم. متوجه لرز

بنیتا شده بودم و این اعصابم رو بهم ریخته بود. با موهای خیس

پاشده اومده خب معلومه میلرزه دیگه. با آسانسور بالا رفتیم؛ در

آپارتمان لوکسی که پدرش در اختیار آرمان و نازلی گذاشته بود

باز بود و خودشون نبودن. خوبه که پدرش عقلش کشید بهش

خونه بده.

تقه ای زدم و وارد شدیم.

- آرمان؟

صدایی ازش نمی اومد که دوباره صداش زدم.

- آرمان؟

آرمان از توی آشپزخونه بیرون اومد. ژولیده پولیده بود، متعجب

نگاهش کردم اما چیزی نگفتم، حتما با نازلی دعواش شده.

آرمان دست داد و گفت:

- سلم بشینین.

سریع گفتم:

- نه پرونده رو بده بریم کار دارم!
آرمان همونطور که به سمت اتاق می رفت بلند خطاب به نازلی گفت:- نه پرونده رو بده بریم کار دارم!
آرمان همونطور که به سمت اتاق می رفت بلند خطاب به نازلی گفت:

- نازلی خانم؟ بیا بنیتا اومده!
نازلی با چشم های ورم کرده از اتاق خارج شد و طبق معمول بعد یک سلم کوتاه خودش رو توی بغل بنیتا انداخت. دیگه داشت کشش می داد این دختر نازک نارنجی! باید از خداهش هم باشه پسری مثل آرمان شوهرش شده!
بنیتا زیر لب گفت:

- بسه نازلی خودت و هلک کردی!
نازلی در حالی که از بغلش بیرون می اومد گفت:
!

ن

از بی رحمی خانواده ام دلم خو
دلم براش سوخت، برای دلش که خانواده اش طردش کرده بودن.
پشیمون بودم از قضاوت بیجام! آرمان پرونده به دست اومد و با دیدن معرکه ی این دو نفر که دوباره گرفته بودن پدفی کشید و چشم هاش رو عصبی روی هم گذاشت.
پرونده رو از دستش گرفتم و گفتم:

- دستت درد نکنه داداش ما میریم دیگه!
و دستم رو پشت کمر بنیتا گذاشتم تا دیگه تمومش کنه. نازلی سریع گفت:

- بمونین پیش ما خب، یه چیز درست میکنیم با هم میخوریم! بنیتا رو به سمت در هدایت کردم و گفتم:

- نه ممنون نازلی خانم باید بریم!

بنیتا با صدای غمگینی گفت:

- یه روز دیگه میایم حتما! مواظب خودت باش!

با بنیتا از خونه خارج شدیم که گفت:

- چرا نموندیم دارمان؟

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

- تازه پیش هم بودین چخبره دیگه! خودمون هم زندگی داریم

اونام زندگی دارن!

چیزی نگفت و بغ کرده نشست. می دونستم که دلش اونجاست

اما دیگه موندن جایز نبود. باید تنها بمونن و سنگ هاشون رو با

هم وا بکنن. به سمت خونه ام روند. قصد داشتم کمی باهاش

وقت بگذرونم و دلش رو به خودم گرم کنم.

"بنیتا"

وارد خونه شدیم و دارمان با چشم های خسته گفت:

- من یک دوش بگیرم، تو تا وقتی میتونی چایی بذاری؟

سری تگون دادم و گفتم:- آره آره می دارم، فقط من شارژرم رو یادم رفته

بیارم گوشیم

شارژ نداره...

میون کلمم پرید و دستش رو دراز کرد.

- بده من برات بزنم به شارژ!

گوشیم رو به دستش دادم و خودم به آشپزخونه رفتم. زیر کتری

رو روشن کردم و دنبال قوری گشتم، توی کابینت بالا پیداش

کردم و بعد از دم کردن چایی چشمم به پاپ کورن افتاد. برداشتم

و مشغول درست کردن شدم.

توی یک کاسه ی بزرگ ریختم و به سالن رفتم و روی میز

گذاشتم. خونه اش خیلی ساکت بود و این اعصابم رو داشت بهم

می ریخت. تلوزیون رو روشن کردم و یک فیلم گذاشتم. به سمت آشپزخونه می رفتم تا استکان چای رو آماده کنم که با صدای گوشیم سر جام ایستادم! کمی دقت کردم، صداش از کجا می اومد؟!

به سمت صدا رفتم که دیدم توی اتاق دارمان به شارژ، به سمتش رفتم و برداشتم، بابا بود، همونطور توی شارژ بود و جواب دادم:

- الو سلم جانم؟

بابا با صدای بلند اما نه عصبانی فقط بلند:

- دخترم کجایی؟

نخواستم بهشون بگم که با دارمان تو خونه اش هستیم پس گفتم:

- با دارمان بیرونم! صدای بابا بزرگ از اونور به گوشم خورد.

- چیکار به اون داری تو؟ اجازه رو گرفته دیگه ای بابا!

بابا جواب بابا بزرگ رو می داد.

- من مگه الان چیزی گفتم بابا؟ دارم میپرسم کجان! نگران شدم!

بعد خطاب به من گفتم:

- کی میای بابا جان؟

نگاهی به ساعت که هشت و نیم رو نشون می داد کردم.

- آخر شب میام دیگه!

مردد گفتم:

- مواظب خودت باش!

- قربونت برم بابا جان باشه کاری نداری

- نه خداحافظ

- خداحافظ

تلفن رو سر جاش گذاشتم.

تلفن رو سر جاش گذاشتم برگشتم برم که چشمم به دارمان که
دقیقا در دو قدمی ام ایستاده بود خورد. ناخودآگاه نگاهم به بالای
تنه ی لختش افتاد. چه سیکس پک هایی داشته و من ندیدم! سریع
به خودم اومدم و زیر لب گفتم:- ببخشید!

اومدم از کنارش رد بشم که آرنجم رو گرفت و مانعم شد. جا
خورده نگاهش کردم که چشم های قرمزش تعجبم رو بیشتر
کرد. من و رو به روش قرار داد و گفت:

- با کی حرف می زدی عزیزم؟

از سوالش هول شدم آخه تا حالا سابقه نداشت چنین سوالی از من
بکنه.

- من... با... بابام حرف می زدم!

یک ابروش رو بالا داد و گفت:

- آمار تو رو میگیره؟

انگار توی حال خودش نبود. سوال هایی می کرد که انگار من
تحت اختیار اونم!

- نه فقط پرسید کی میای!

- تو فعل پیش شوهرتی، شوهرت توی اولویته!

چشم هام گرد شد و گفتم:

- چی میگی دارمان؟ حالت خوبه؟ کسی که چیزی نگفته!

یک قدم عقب رفت که تعادلش رو از دست داد و خواست زمین
بخوره که سریع بازوش رو گرفتم.

- عه عه نیوفتی!

خنده ای کرد و گفت:- نه تو هستی نمی افتم!

دست دیگه اش رو بالا آورد و دستم و گرفت، نزدیک صورتش
کرد و گفت:

- چقدر دستات گرمه!

جوابش رو ندادم و به جاش گفتم:

- حالت خوبه دارمان؟ چی خوردی؟

دستم رو گرفت کشید بیرون از اتاق و در همون حال گفت:

- چیزی نیست، فقط می خوایم امشب یکم خوش بگذرونیم!

خنده ام گرفته بود... تا حالا اینطوری ندیده بودمش!

- خب حالا چرا دستم و می کشی؟

- بیا بیا

خودش نشست و من و روی پاش نشوند از حرکتش جا خوردم و

گفتم:

- دارمان؟ داری چکار می کنی؟

دارمان بیخیال گفت:

- هنوز که کاری نکردم!

لبم رو گزیدم و ضربه ای به شونه اش زدم.

اشاره به تلوزیون کرد و گفت:

- برای چی از این فیلما گذاشتی؟ تنت میخاره نه؟ متعجب به تلوزیون

نگاه کردم که چشم هام چهار تا شد. صحنه

های + ۸ رو داشت نشون می داد. از خجالت سرم رو پایین

انداختم و لبم به دندون کشیدم.

- ببین میگم تنت میخاره ها!

با ابرو های بالا رفته گفتم:

- چیکار کردم مگه؟ اون فیلم اتفاقی بود بخدا!

دستش رو بالا آورد، انگشت شصتش رو روی لبم کشید که

باعث شد رژم پاک بشه و روی انگشت اون ردش بیوفته.

در کمال تعجب انگشتش که آغشته به رژ من بود رو توی دهنش

کرد و مکید، جوری مک می زد که انگار داشت خوشمزه ترین

طعم رو میخوره!

دلم خیلی خیلی شد از این حرکتش! کف دست هام تیر کشید.
تا حالا دیدین از احساسات زیادی که بهت دست می‌ده کف دست
هات تیر میکشه؟!

من همون طوری شدم چون تا حالا با کسی نبودم، کسی
اینطوری باهام رفتار نکرده بود!
چشم هام از حالت تعجب در اومده بود فقط و فقط به حرکات
دارمان نگاه می کردم. دستش رو بالا آورد و روی کمرم گذاشت
و من و به خودش نزدیک تر کرد که باعث شد ناخداگاه دستم
دور گردنش حلقه بشه! نزدیکش که شدم... از بوی دهنش فهمیدم که
مشروب خورده!

پس برای همین این حالی شده! دستش رو جوری ماهرانه رو
کمرم می کشید که از خود بی خود شدم!
داشت با حرکاتش منو هم عین خودش مست می کرد!
من... شرط با هم بودنمون فاقد رابطه بود اما من شدید به این
احساسات شورانگیز نیاز داشتم. چرا بدم بیاد؟ خب مگه شوهرم
نیست؟!

سرش رو نزدیک گردنم کرد و بوسه ی خیسی زد و زیر لب
گفت:

- اوووم چه بوی خوبی میدی! شامپو بدنت بوش سکسیه!
از این همه بی پروا حرف زدنش گر گرفتم. شونه هام کمی جمع
شد از حسی که زیر پوستم دوید. سرش رو بلند کرد و خمار
توی چشم هام نگاه کرد.

- خجالت میکشی؟ از شوهرت؟

لبم رو گزیدم و سرم و پایین انداختم که گفت:

- لبت رو گاز میگیری بیشتر تحریک میشم!
نمی دونم چرا از حرفش لبخند روی لبم اومد و لبم رو توی دهنم

کشیدم تا مثل متوجه خنده ام نشه که متوجه شد و من و به
خودش فشرد و گفت:

- جوووووون! بخند! بخند امشب و با هم حال کنیم عروسک! از لفظ
عروسک دلم غنچ رفت. تا حالا کسی بهم نگفته بود
عروسک! اون خیلی خوب می دونست یک زن رو با چه الفاظی
صدا بزنه تا خمار خودش بکنه!

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زیرکانه گفت:
- تو تا حالا تجربه ی بوسه ی فرانسوی داشتی؟
انگار که داشت زیر زبونم رو می کشید.
اخمی کردم و گفتم:

- من متاهل بودم! هیچوقت به خودم اجازه ندادم چشمم به
مردی بخوره و گناه کنم!

با این حرفم حریص تر شد و گفت:

- پس خوبه که اولین تجربه ات با منه! سکسیه من!
از میم مالکیتی که استفاده کرد خوشم اومد. یعنی من مال اونم!
چقدر خوبه که مال کسی باشی!

سرش رو انقدر نزدیک صورتم کرد که لبش وقتی تکون می
خورد با لبم برخورد می کرد.

- می دونستی هیکل خوبی داری؟

لبخندی زدم؛ الان از من تعریف کرد؟ منم که جو زده!... نوچی
کردم که لبم به لبش خورد.

- بوسه ی فرانسوی بلدی حالا؟

توی فیلم ها دیده بودم ها اما نمی دونم چرا کخم گرفته بود گفتم:- نه
بلد نیستم!

تو گلو خندید و گفت:

- خودم بهت یاد میدم. دهنتم رو یکم باز کن!

همون کاری و که گفته بود کردم و بعد ادامه داد:

- من لب پایینت رو میخورم تو باید لب بالایی من و بخوری!
سرم و خمار تکون دادم. شدید خواستار اون بوسه بودم.
توی یک حرکت لب پایینم رو گرفت و مکید یه جوری که
ناخداگاه لب بالاش توی دهنم رفت و من هم مثل اون مکیدم.
یک پام رو گرفت و اون طرف کمرش گذاشت. جوری که یک
پام این طرفش بود و پای دیگه ام این طرفم.
صدای بوسه امون توی خونه پیچیده بود و با صدای تلوزیون که
اونام توی صحنه های فجیح تری بودن ادغام شده بود.
من و کمی بالا کشید و دستش و روی باسنم گذاشت و فشرد که
ناخداگاه آخی از میون لبم خارج شد.

- جوووون هنوز مونده به آخ و اوف کردن بیوفتی!
دوباره لبم رو شکار کرد و انقدر بوسه امون طولانی شد که
احساس می کردم لبم و پروتز کردم. وقتی به خودم اومدم که
دیدم روی مبل دراز کشیدم و اون حوله اش کمی عقب رفته بود.
بوسه هام تموم شد و من سرم و روی بازوش گذاشته بودم و اونم
چشم هاش رو بسته بود. برای شروع خیلی خوب بود!
اما من باورم نمیشه که هنوز میخوام! چشم هام رو داشتم می بستم که
با دست های گرمش روی بالا

تنه ام چشم هام باز شد. با همون چشم های بسته اش گفت:
- من هنوز دلم لباتو میخواد عروسک! لبِت مزه ی آلبالو
میده... از اون آلبالو هایی که ملسه و هر چی میخوری سیر
نمیشی. نه شیرینی که دلت و بزنه نه ترشه که دهنِت رو
جمع کنه!

شرمزده سرم رو توی بازوش فرو کردم.
روی موهام رو بوسه ای زد و گفت:

- کی کارت و بسازم؟

متعجب گفتم:

- چی؟

با خنده گفت:

- خنگ! میگم کی میشه تو رو بخورم؟

منظورش رو از خوردن نفهمیدم اما چیزی نگفتم و خودم رو بین

بازوش هاش مخفی کردم. ازش خجالت می کشیدم بخاطر اون

بوسه ی فرانسوی!

از جاش بلند شد و یهو گفت:

- پاشو!

جا خورده گفتم:

- کجا؟ دستم رو گرفت و کشید:

- اولین حمام زن و شوهری با هم نریم؟

ماشین رو جلوی عمارت نگه داشت و ناراحت گفت:

- کاش پیشم میموندی!

لبخندی زدم و گفتم:

- منم دوست داشتم بمونم ولی بابا بزرگ رو که میشناسی!

اخمی کرد و گفت:

- زنی خب! ای بابا! با بابابزرگ حرف بزن بعضی شبا بیای

پیشم!

- خجالت میکشم بگم!

دستش رو روی چونه ام گذاشت و گفت:

- تو بلدی چطوری بگی خوشگلم!

لبخندی زدم و سری تکون دادم. خواستم از ماشین پیاده بشم که

بازوم رو گرفت و گفت:

- بدون اینکه شوهرت رو ببوسی کجا میری؟
خندیدم و گفتم:

- تو خیابون؟

من و کشید جلو و لبم رو کوتاه بوسید. خجالت زده دستم رو روی لبم گذاشتم و با لبخند از ماشین پیاده شدم.

امروز بهترین تجربه های زندگیم رو با دارمان گذروندم و خیلی حس خوبی بود!

وارد عمارت شدم و سر خوش خواستم وارد اتاقم بشم که با دیدن بابابزرگ از حرکت ایستادم.

زیر لب گفتم:

- سلم بابا بزرگ

بابا بزرگ گفت:

- سلم دخترم خوش گذشت؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- بله

سری تکون داد و گفت:

- دیگه باید کم کم بری سر خونه زندگیت دخترم قسطی هم

دیگه رو دیدن خوبیت ندارم. زن و شوهر باید کنار هم باشن!

جوابی به حرف هاش ندادم که گفت:

- برو استراحت کن!

شب بخیری گفتم و وارد اتاقم شدم.

با حرف های بابابزرگ حالم یه جوری شد، مثل تازه عروس ها

شده بودم. خوشحال بودم از اینکه دارمان رو به من وصل میکنن. خودم

رو روی تخت پرت کردم و به سقف نگاه کردم.

خودم رو در کنار دارمان تصور کردم. ما خیلی بهم می اومدیم!

چشم هام رو بستم و از اتفاق های امروز لذت بردم!
صبح با صدای زنگ تلفنم از جا پریدم.
خواب آلود به دور و بر نگاه کردم که گوشیم رو روی پا تختی
یافتم!
برداشتتم و بدون نگاه کردن به صفحه اش با صدای گرفته ای
جواب دادم.

- بله؟

- صبح بخیر خواب آلود!

گیج گفتم:

- شما؟

صدای خنده اش اومد و بعد گفت:

- شوهرتو دیگه یادت نمیاد آره؟

گوشی رو جلوی چشمم گرفتم و با دیدن نام دارمان ضربه ای به
پیشونیم زدم و گفتم:

- ببخشید خواب آلود بودم!

- اشکال نداره حاضر شو بیام دنبالت، دانشگاه که نداری؟

- چرا دارم ساعت دوازده یک کلس دارم.- خب تا اون موقع وقت زیاده

حاضر شو با آرمان اینا میخوایم

بریم برای لباس عروس نازلی!

متعجب گفتم:

- پس چرا نازلی چیزی نگفت؟

- نمی دونم حالا تو حاضر شو!

تلفن رو قطع کردم و مشغول آماده شدن شدم. آماده که شدم سریع

از خونه خارج شدم و سر میز نشستم. بابا بزرگ رو که دیدم

گفتم:

- بابابزرگ دارمان داره میاد دنبالم بریم بیرون!

بابا بزرگ سری تگون داد و گفت:

- برین به سلامت!

بابا در حالی که چایی اش رو میخورد گفت:

- شما مگه دیروز تا شب با هم نبودین؟

- میخوایم بریم با دوستش بازار برای عروسی، دوستش داره با

دوست صمیمی من ازدواج میکنه بابا!

بابا خواست حرفی بزنه که بابا بزرگ گفت:

- کارشون نداشته باش جوونن!

لبخندی از حمایت بابابزرگ زدم و سری براش تگون دادم. یک

لقمه با عجله خوردم و با دهن پر دستی برای همه تگون دادم و

از خونه خارج شدم. دارمان رو به روی در، در حالی که بهماشینش تکیه

داده بود و دست هاش توی جیبش بود به انتهای

کوچه نگاه می کرد.

به سر تا پاش نگاه کردم، ولی خدایی عجب تیپ و هیکلی داره!

ریز خندیدم و صداش زدم:

- دارمان؟

سریع برگشت و عینکش رو برداشت. لبخندی به روم زد و

گفت:

- سلم بنیتا خانم! احوال خانم؟

قری به گردنم دادم و گفتم:

- خوبم عزیزم!

زیر لب با خنده گفت:

- ناز و اداش رو ببین توروخدا! سوار شو بریم!

سوار ماشین شدم و اونم نشست و حرکت کردیم. توی راه آهنگی

پلی کرد.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو خوبی؟

دستم رو توی دستش گرفت و بوسید.

- تو باشی مگه میشه خوب نبود. امشب میای پیشم؟

مکثی کردم و گفتم:

- نمی دونم، باید ببینیم خرید اونا چقدر طول میکشه! خندید و گفت:

- ما که تا آخر نمیمونیم، فرار می کنیم کسی نفهمه!

قهقهه سر خوشی زدم.

- خب بعدش که میفهمن!

- بعدش مهم نیست! مهم در حال فراره که مچمون رو نگیرن!

بعدم حالا بگیرن چی میشه؟ مگه زنم نیستی؟ سطح

لبخند خجولی زدم و سرم و پایین انداختم. داغ کردم از حرف

هایی که زد.

من تا حالا با کسی نبودم، دارم اولین هام رو با دارمان تجربه

می کنم. کاش که همه چیز خوب پیش بره و من تا آخر تمام

تجربه هام با دارمان باشه. راستش من اصل اهل دوست پسر و

اینا نبودم و همیشه دوست داشتم که بهترین تجربه ها و اولین ها

رو با شوهرم و کسی که دوستش دارم انجام بدم. دارمان از

وقتی چشم باز کردم و خودم و شناختم شوهرم بود! من بهش

متعهد بودم همیشه! کاش که اونم بهم متعهد باشه! به پاساژ که

رسیدیم با هم پیاده شدیم. دست توی دست هم از میون تمام آدم

هایی که یه روزی وقتی بهشون نگاه می کردم می گفتم چه

حوصله ای دارن هوای سرد، هوای گرم بیرون میان. هیچوقت

با خودم نگفتم که شاید اونا هم دارن بهترین هاشون رو با اولین

شخص زندگیشون تجربه میکنن و خوشحالن! اون موقع بی

حوصله بودم چون تنها بودم! اما الان من دارمان رو دارم! بهش

نگاه کردم که با سری بالا قدم هاش رو محکم بر می داشت. اونپسر

عموی من، از همه مهم تر شوهرمه! چقدر خوبه زنش باشی!

حسی زیر پوستم دوید و لبخند عمیقی زدم. آرمان و نازلی جلوی در پاساژ بودن ما رو که دیدن آرمان دست تکون داد و بهشون نزدیک شدیم.

با هم سلم کردیم و من گفتم:

- مامانتون کجان آقا آرمان نیومدن؟

آرمان دستی به پس سرش کشید و در حالی که نازلی رو کنار می کشید تا پسری که میخواست رد بشه بهش نخوره گفت:

- تو مغازه پارچه فروشی ان اونا!

همگی وارد پاساژ شدیم. به نازلی نزدیک شدم و گفتم:

- خوبی نازلی؟

نازلی مغموم دستم رو گرفت و با حالی نزار گفت:

- نه! خوب نیستم!

با ناراحتی گفتم:

- چرا آخه نازلی؟ آرمان که پسر خوبیه!

سری به طرفین تکون داد و گفت:

- خوب بودن ملک نیست بنیتا، ما با هم سازگار نیستیم. همش

با هم جنگ و دعوا داریم. با این دعوا ها چطوری زندگی

کنیم آخه؟ دستم رو دور شونه اش گذاشتم و گفتم:

- توام یکم راه بیا باهاش نازلی! یه مدت با هم زندگی کنین این

شر ها بخوابه چند ماه دیگه بگین با هم نمیسازیم از هم جدا

بشین!

نازلی پوفی کشید:

- اصل اینطوری که میگی نمیشه بنیتا!

چشم هام و ریز کردم و گفتم:

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

سری تکون داد و گفت:

- دیشب گفت بیا روی تخت بخواب منم زدم به تنبکم که ما

قراره از هم جدا بشیم لزومی نداره کنار هم بخوابیم. اگر

ببینی چکار کرد بنیتا! یک عربده هایی می کشید بیا و ببین!

گفت ما طلق رسم نداریم! تهش هم گفت نخوای کنار من

باشی ولی تو رو طلق نمیدم باید تا آخر عمرت به پای من

بسوزی و بسازی تا موهات رنگ دندون هات سفید بشه!

متعجب گفتم:

- همه ی اینا رو آرمان گفت؟

سری تکون داد و گفت:

- بهش نمیخوره ولی سگ اعصابه!

سری به تاسف تکون دادم و به دارمان و آرمان که دوش به

دوش هم راه می رفتن و حرف میزدن نگاه کردم.- خب چکار کردی بلخره

رفتی خوابیدی یا نه؟

سری به نه تکون داد.

- منو نمیشناسی؟ پای حرفی که زدم وایمیستم!

فشاری به دستش دادم.

- لج نکن نازلی اگر بره دختر بیاره چی؟

شونه ای بالا انداخت.

- مهم نیست برام! مگه بهش علقه دارم؟

- بلخره شوهرته حس بهش پیدا میکنی نازلی! یک بار که بغلت

کنه باختی!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- دعا کن باخت ندم تو این زندگی بنیتا! اگر باخت بدم نابودم!

لبخندی زدم و دستش رو فشردم. با هم وارد مزون شدیم. آرمان

برگشت و رو به نازلی گفت:

- بیا بریم پیش اون خانمه! آشناست خودش میدونه چی بده که بهت بیاد!

نازلی و آرمان به یک سمت مغازه رفتن و من هم روی صندلی های پرم مشکی که گوشه ای گذاشته بودن نشستم. دارمان کنارم روی دسته ی مبل نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت.
- توام نگاه کن لباس ها رو شاید به درد خورد! نگاهش کردم. یعنی اونم تو فکر ادامه دادن با منه؟! وقتی نگاهم رو دید گفت:

- چیه چرا اینطوی نگاه می کنی؟
سری به طرفین تکون دادم.

- هیچی!

شونه ام رو فشرد و گفت:

- پاشو پاشو فکر نکن! بعد رفتیم خونه باهات میخوام مفصل حرف بزنم.

کنجکاو از حرفی که میخواست بزنه گفتم:

- در مورد چی؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

- عجلو نباش خانم خانما!

دستم رو گرفت و کشید. تا حالا تو فکر لباس عروس و عروسی نبودم اما الان که زرق و برق لباس عروس های گرون قیمت رو دیدم به وجد اومدم و طالب زود تر پوشیدنش شدم. با چنان چشم های برق زده ای به لباس ها نگاه می کردم که دارمان فهمید!

- از کدوم خوشتر اومده بنیتا؟ میخوای بیوشی؟
سری تکون دادم.

- نه بابا از حالا که نمیپوشن. فعل باید برای عروسی نازلی
من لباس پرو کنم! خندید و گفت:

- اونم به چشم! یه روز باید بیایم اما خودمون تنها فعل یک
ساعتی رو در اختیار اینا باشیم بعدش؛ الفرار!
خنده ای کردم و گفتم:

- فقط به فکر فراری!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- به فکر فرار با تو نباشم به فکر چی باشم؟
ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم:

- کل پس فکر فراری ها؟ حالا فقط با من یا بی من هم فکر
میکنی؟

یهو قیافه اش عوض شد و با اخم نگاهم کرد. از سوالم پشیمون
شدم جا خورده گفتم:

- چی شد؟ حرف بدی زدم؟

سری تکون داد و کوتاه گفت:

- نه

سرش رو پایین انداخت و دست هاش رو تو جیبش فرو کرد. به

طرز عجیبی یهو توی خودش فرو رفت. با صدا زدنم توسط

نازلی از کنار دارمان به ناچار گذر کردم و به سمت اتاق پروی

که بیشتر شبیه به اتاق بود رفتم. از پرده گذشتم و نازلی رو

روی یک سکوی گرد مانند توی لباس عروس به شدت زیبا و

براق دیدم. اما چهره ی رنگ و رو رفته اش توی ذوق می زد! لبخندی زدم

و با لحن شکوه ماننده گفتم:

- خیلی بهت میاد نازلی! عالی شدی!

نازلی لبخند غمگینی زد و خواست جواب بده که آرمان از پشت
پرده گفت:

- پیام؟

مامان نازلی با مامان آرمان و خانمی که اونجا ایستاده بود
همزمان گفتن:

- نه نیا!

من و نازلی متعجب به هم نگاه کردیم که مامان آرمان با لحن
بسیار مجذوبی گفت:

- خوبیت نداره عروس رو قبل از عروسی توی لباس عروس
ببین!

چشمی گرد کردم. یعنی چی؟! این چه رسمیه دیگه؟ اومدی و
شوهره از لباس زنش خوشش نیومد اونوقت تکلیف چیه؟! روز
عروسی چه خاکی توی سرش بریزه؟

عجبی توی دلم گفتم، نازلی یک دوی چرخید و گفت:

- بنیتا به نظرت خیلی بسته نیست؟

خانمی که اونجا ایستاده بود گفت:

- آقا آرمان گفتن پوشیده بهتون بدم! نازلی حرصی اخی کرد و به من
نگاه کرد. مامان آرمان با

خنده و سیاستمدارانه گفت:

- پسرم زنشو دوست داره نمیخواد کسه دیگه ای زنش رو
ببینه!

مامان نازلی با خنده ی مصنوعی گفت:

- حاج خانم عروسی مختلط که نیست!

نازلی چشمی گرد کرد. می دونستم از اینکه فهمیده عرکسی
مختلط نیست تعجب کرده! اما تعجب نداره، خانواده ی آرمان
اینطور که معلومه عقاید مذهبی دارن! از ازدواج اجباری و این
حرف ها کامل مشخص بود! اشاره ای به نازلی کردم که چیزی
نگه!

مامان آرمان گفت:

- بلخره از اول تا آخر که توی مجلس نیست. بیرونم هستن،
باغ میخوان برن برای عکاسی و این حرفا!
دیگه کسی چیزی نگفت و نازلی ناچار به انتخاب اون لباس به
شدت پوشیده اما شیک و زیبا شد! روی تمام آستین های لباس،
مروارید و شاین کار شده بود!

لباس رو با هر سختی بود در آورد. به سمت پرده رفتم و گفتم:
- من بیرونم نازلی

نازلی سری تگون داد و من بیرون رفتم که آرمان رو دیدم. من
و که دید سریع گفت:- چی شد؟ تنش کرد؟
سری تگون دادم که با اخم گفت:

- من می خواستم ببینم، الان چرا نگذاشتن من برم؟ این رسم
عهد قجری رو از کجا در آوردن؟

خنده ام گرفت و سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم. شونه ام
رو بالا انداختم و از کنارش گذر کردم. آرمان دوباره سمت پرده
رفت و به هر بدبختی بود خودش رو رسوند اما دیگه چه فایده
نازلی لباس رو در آورده!

به سمت دارمان که روی مبل نشسته بود و یک پاش روی پای
دیگه انداخته بود رفتم، توی فکر بود! کنارش نشستم که متوجه
ام شد. دستش رو دور گردنم انداخت و با چشم هایی که نمی
دونم قرمزیش چه دلیلی داشت به من زل زد. بعد از چند ثانیه
سرش رو روی شونه ام گذاشت. از حرکتش جا خوردم! دستم
رو بالا آوردم و روی سرش گذاشتم و زمزمه کردم:

- دارمان؟ چی شده؟

آهسته و کوتاه گفت:

- چیزی نیست، خسته ام!

- میخوای بریم ها؟
اوهمی گفت اما بلند نشد. چند دقیقه ای به همون صورت گذشت
که آرمان به سمتمون اومد با دیدن دارمان جا خورده ایستاد و با
دستش اشاره کرد(چی شده؟)
سری تکون دادم و لب زدم:- خسته اس!
همونطور آروم گفت:
- ما کارمون طول میکشه شما برین پس!
لبخندی بهش زدم و سرم و براش تکون دادم. دستم رو روی
سرش کشیدم و گفتم:
- دارمان پاشو بریم!
سرش رو برداشت و چشم هاش مالید.
- سرت درد میکنه؟
سرش به مثبت تکون داد. دستش رو گرفتم و گفتم:
- پاشو حالت خوب نیست بریم!
از جاش بلند شد و دنبالم درحالی که دستش رو می کشیدم راه
افتاد. چرا یهوایی اینطوری شد این؟ شاید از حرفم ناراحت شده!
با هم از اون پاساژ خارج شدیم.
- من رانندگی کنم اگر حالت خوب نیست؟
سری تکون داد و سویچ رو بهم داد و خودش روی صندلی کنار
دستم نشست.
سوارش شدم و راه افتادم.
- برم خونه ی خودت؟ سرش رو تکون داد و به صندلی تکیه داد و چشم
هاش رو
بست. نگاهی بهش کردم و خواستم دوباره حالش بپرسم اما
پشیمون شدم و به رانندگیم ادامه دادم.
فعل توی حال خودش باشه بهتره!

جلوی خونه نگه داشتم. به دارمان نگاه کردم. انگار خوابش برده بود. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم صداش زدم.

- دارمان؟

چشم هاش رو باز کرد و گیج نگاهم کرد.

- هوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم بالا!

سری تگون داد و گفت:

- سویچ رو بده، تو برو بالا تا من ماشین رو بیارم تو

پارکینگ. فقط تا من پیام یک قهوه برام درست کن سرم داره می ترکه!

سویچ رو بهش دادم و پیاده شدم. با آسانسور به طبقه ی بالا رفتم و بعد از باز کردن در سریع به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

قهوه ساز رو روشن کردم و توی کشوها رو گشتم تا قرصی براش پیدا کنم. هنوز گنگ بود رفتار یهویش برام، یعنی واقعا خسته بود؟! توی

حال خودم بودم و داشتم یکی یکی جلد قرص ها رو نگاه می کردم که یهو توی دست هاش قفل شدم. دستش رو دور شکمم پیچوند و من و به خودش فشرد. سرم رو کج کردم تا ببینمش!

- داشتم برات دنبال قرص می گشتم!

موهام رو بو کشید و گفت:

- قهوه بخورم نیاز به قرص نیست فعل، اگر خوب نشدم می خورم.

باشه ای گفتم و با صدای قهوه ساز گفتم:

- قهوه آماده شد بذار برات بریزم!

ازم جدا شد و روی صندلی میز ناهار خوری نشست. قهوه رو
توی فنجان ریختم و به سمتش گرفتم.

- تشکری کرد و گفت:

- میشه بشینی رو پام؟

جا خورده از تقاضای یهویی اش نگاهش کردم که تکیه داد و به
پاش اشاره کرد.

به ناچار روی پاش نشستم که با اولین نفشش بوی بد الکل به
مشامم خورد.

این کی وقت کرد مشروب بخوره؟! دستم رو گرفت و خودش

دور گردنش انداخت با این کار ناخداگاه بهش نزدیک تر شدم.

جوری که سینه بینش داشت له می شد. دستش رو روی کمرم کشید و با
چشم های خمار نگاهم کرد.

چشمکی زد و گفت:

- بیا جلو بوت کنم!

لبم رو گزیدم و آهسته سرم رو جلو بردم.

سرش توی موهام فرو کرد و مشامش رو از بوی موهام چاق
کرد.

- چی زدی به موهات؟

دستم که توی موهاش بود و تکون دادم و آهسته گفتم:

- شامپو زدم فقط چیز خاصی نردم!

نفس عمیق دیگه ای کشید.

- بوی تو بهترین بوی دنیاست!

از تعریفش لبخندی روز لبم نشست. موهام رو نوازش کرد و
گفت:

- بنیتا؟

- جانم

سرش رو از روی موهام برداشت و بهم نگاه کرد. با یک دستش
کمرم رو فشرد و با دست دیگه اش فنجون قهوه اش رو برداشت
و قلوپی خورد و همونطور خیره نگاهم کرد. لبخندی زدم و سرم
رو کج کردم.

سرش رو بالا گرفت اما نگاهش پایین و در همون حال گفت:- ناز و ادا
بیای عواقب خوبی در انتظارت نیست ها!
لب برچیدم و گفتم:

- من ناز و ادا در نیاوردم که!

دستش رو یهو جلو آورد و لب های جمع شده ام رو توی دستش
گرفت و کشید!

آخی از درد گفتم و اخم آلود گفتم:

- چیکار می کنی؟

- تو خیابون هیچوقت لب ت رو اینطوری نکنی!

دستی به لبم کشیدم و دلخور گفتم:

- حالا کی تو خیابون اینکار و کرد که اذیت می کنی!

قهوه اش رو سر کشید و من و روی دست هاش بلند کرد و گفت:

- گفتم تا هواست باشه دلبر!

با همون سگرمه های تو هم رفته گفتم:

- دیگه کاری نکن که دردم بیاد!

گونه ام رو بوسید و داخل اتاق شد.

- دلخور نشو حالا!

من و روی تخت گذاشت و روم خیمه زد و لب زد.

- می خورمت امشب!

چشم غره ای رفتم.- من که خوردنی نیستم!

نیشخندی زد و خیره خیره تمام بدنم رو از نظر گذروند و لبش
رو به دندون گرفت.

- اعضای بدنّت که خوردنی هست، نیست؟
خجالت کشیده نگاهم رو دزدیدم که دستش رو روی چونه ام گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.
- خجالت چرا؟ تو نباید از شوهرت خجالت بکشی!
لبم گزیدم، دستش رو آهسته از یقه ام وارد کرد و سینه ام رو توی دستش گرفت و فشرد. چشم هام رو از لذت بستم!
نوکش رو بیرون آورد و توی دهنش گذاشت. آهی از میون لب هام خارج شد! داشت من و خمار خودش می کرد! جفت دست هاش رو قفل سینه هام کرد و از دوتاش رو توی دهنش گذاشت و مک زد.

موهای چنگ زدم و لای چشم هام رو به زور باز کردم و نگاهش کردم! در حای که به کارش ادامه می داد چشمکی برام زد که دلم غش رفت. جفت دست هام رو دور گردنش قفل کردم و بهش اجازه ی پیشروی بیشتر دادم چون شدید داغ کرده بودم. سرش رو از سینه ام جدا کرد و خودش رو کمی فاصله داد تا به جاهای دیگه ی بدنم دستیابی داشته باشه!
دستش رو بین پام برد و فشرد! آخی گفتم! شبه صوت هایی که ایجاد می کرد بهترین صدای دنیا بود. این که بینش از الفاظ زیبا و اغواگرانه استفاده می کرد خیلی خوب بود! همه چیز از دستم خارج شده بود بدنم فقط و فقط طالب دست های دارمان بود. دلم می خواستش از ته دلم! بدن های عرق کردمون به هم میخورد!
سرش رو توی گردنم فرو کرد و زمزمه کرد:
- نمی خوام امشب کاری و که قراره شب عروسی بکنیم انجام بدم! فقط یکم سرگرم بشیم و حال کنیم!
آروم گفتم:
- می خوای چکار کنی؟

دستش رو روی باسنم گذاشت و گفت:
- فعل اصل کاری رو باید بیخیال بشیم ولی... اون یکی رو که
نمی تونم بیخیال بشم!
هیچی از حرف هاش نفهمیدم اما بهش اعتماد داشتم و قبول کردم
تا کاری و که میخواد بکنه!
از ترقوه ام شروع به بوسیدن کردن و تا به تمام اعضای بدنم!
انقدر بوسید و مک زد که خمار خمار شدم!
دارمان با دیدن چشم هام خندید و گفت:
- هنوز شروع نکردم که انقدر شل شدی!
لبم رو به دندون گرفتم و چشمم رو دزدیم!
ضربه ای به باسنم زد و پاهام رو بالا داد!
انقدر تمام بدنم دست زده بود نه شل شده بودم و طالب کاری که
می خواست بکنه بودم! نفهمیدم چکار کرد و چطوری شد اما با
دردی که به مقعدم وارد شد جیغ دردناکی کشیدم و سینه اش روچنگ
زدم. داشتم از درد میمیردم بهش التماس وار نگار کردم
که جفت دست هام رو گرفت و بالای سرم نگه داشت و گفت:
- یکم تحمل کن الان دردت کم میشه عشقم!
نفسم به شمار افتاده بود؛ تمام تنم خیس عرق بود. یک دستش رو
جلو آورد و موهایی که به پیشونی خیسم چسبیده بود رو کنار زد
و پیشونی ام رو بوسید.
یکم که گذشت و دردم کمتر شد خودش رو عقب و جلو کرد! کم
کم حس لذت بهم سرازیر شد و شبه صوت هایی ازم خارج می
شد که خودم حتی فکرش رو هم نمی کردم بتونه انقدری به من
لذت خواستن بده که صدا از دهنم خارج بشه.
دارمان لذت میبرد از کارش و از صدا های من که مدام می
گفت:

- صدات رو انقدر بالا ببر تا توی خونه بیپچه!
نمی دونم چه زمانی بود و چقدر از موقعی که روی هم از لذت
لرزیدیم و خالی شدیم گذشته بود!
توی بغلش دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. خیلی رابطه ای که
با هم داشتیم طولانی بود و این من و به انقدر ضعیف بودم خسته
کرده بود و شدید به یک خواب احتیاج داشتم!
یک دور به گفته ی دارمان دور خودم چرخیدم. دامن کلوش بلند
سبز رنگم توی هوا رقصید. نگاهی با لذت به من انداخت
انگشت اشاره اش رو به انگشت شصتش چسبوند و بالا گرفت.
- همین عالیه عزیزم! خیلی بهت میاد. پوشیده هم هست! با خنده
گفتم:

- زنا جدان پوشیده یا غیر پوشیده که فرق نمی کنه دارمان!
حرف های آرمان رو میزنی توام!
دستش رو توی هوا تگون داد و گفت:
- حالا فعل این و در بیار تا بهت بگم فرقتش چیه! باید دنبال
کفش و کیف هم برات بریم!
در اتاق پرو رو بستم و مشغول در آوردن لباس شدم که از جنس
ساتن بود و بلندیش به مچ پا می رسید، آستین های پفکی داشت و
یقه اش هم دلبری بود.

لباس رو که در آوردم از اتاق پرو خارج شدم و روی پیشخون
گذاشتم. دارمان کارتتش رو داد و حساب کرد و من دست در
دستش از اون مغازه ی بزرگ خارج شدم. به دومین مغازه که
رسیدیم ایستادم. مشغول نگاه کردن به کفش هاش بودم که گرم
های نفسش رو از روی شال به گوشم حس کردم.
- من دوست ندارم حتی زنی تن زیبای تو رو که من لمسش
کردم ببینم! شیرفهم شد؟

لبم رو گزیدم و سرم و تگون دادم. دلم غش می رفت برای این همه غیرتش!

با هم کفشی که به لباسم بخوره انتخاب کردیم و از اون پاساژ خارج شدیم. بارون شروع به باریدن کرده بود، خیلی دلم می خواست زیر بارون با دارمان قدم بزنم. سرم رو که به صندلی تکیه داده بودم به سمت دارمان که با دقت رانندگی می کرد چرخوندم و گفتم: - دارمان؟

همون لحظه داشت از میدون دور می زد و تمام هواسش به اونجا بود برای همین زیر لب گفت: - هوم؟

زیاد پیگیر هوم گفتنش نشدم و ادامه دادم:

- رسیدیم دم خونه یکم پیاده روی بکنیم؟

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- توی این بارون؟ بشین بچه سرما می خوری!

عین بچه خودم رو لوس کردم.

- نه سرما نمی خورم... بریم دیگه!

سرش رو به تاسفم تگون داد و گفت:

- خوبه تازه حالت خوب شده، یادت نیست چند وقت پیش چقدر

بد سرما خورده بودی!

نوچی کردم و گفتم:

- حالا می خوای من و آرزو به دل یک پیاده روی با خودت

بذاری؟

یهو با اخم سکوت کرد و توی فکر رفت. این چش شد باز؟! سکوتش

انقدر طولانی شد که با دستم ضربه

ای به بازوش زدم و گفتم:

- با شمام آقا

به خودش اومد و دور برش رو یک نگاه کرد و بعدش گفت:
- باشه حالا بذار برسیم عمارت
ابروش رو بالا انداخت و گفت:
- توی این بارون؟ بشین بچه سرما می خوری!
عین بچه خودم رو لوس کردم.
- نه سرما نمی خورم... بریم دیگه!
سرش رو به تاسفم تگون داد و گفت:
- خوبه تازه حالت خوب شده، یادت نیست چند وقت پیش چقدر
بد سرما خورده بودی!
نوچی کردم و گفتم:
- حالا می خوام من و آرزو به دل یک پیاده روی با خودت
بذاری؟

یهو با اخم سکوت کرد و توی فکر رفت.
این چش شد باز؟! سکوتش انقدر طولانی شد که با دستم ضربه
ای به بازوش زدم و گفتم:
- با شمام آقا
به خودش اومد و دور برش رو یک نگاه کرد و بعدش گفت:- باشه حالا
بذار برسیم عمارت
خوشحال از اینکه قبول کرده صاف سر جام نشستم و مشتاق
منتظر رسیدن به مقصد! بعد از دقایقی با صدای زنگ تلفنش
هوشیار گوش سپردم.
- بله؟

- ممنونم بفرمایین امرتون؟... خب؟... چطور به مشکل خورده؟
مگه مدیریت پیگیری نکرده؟... هواستون کجاست دقیقا؟...
خب؟... بار رسیده الان؟... فاکتور ها دست کیه؟... اینم نمی
دونین پس چی می دونین؟... به آرمان زنگ زدی؟... نمیخواه

خودم پیگیری می کنم به اون مسئول باربری بگو یه کم صبر
کنه تا برسم!

تلفن رو بی اعصاب قطع کرد. نگران رو بهش گفتم:
- چی شده؟

سرش رو تکونی داد و گفت:

- شرکت یک مشکلی پیش اومده

تلفن زندنش اجازه سوال بیشتری بهم نداد.

انگار که به آرمان زنگ زده!

- الو کجایی؟... ببین این فاکتور های جدید شرکت دست توعه؟

خب الان میام ازت میگیرم... نه چیزی نیست برای تحویل

بار مشکل پیش اومد... نه بابا این همه ساله باهاشون کار می

کنیم مگه بدون فاکتور تحویل میدن؟! تلفن رو قطع کرد و روی داشبورد
انداخت.

- میریم خونه ی آرمان؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره

خوشحال از اینکه قراره نازلی رو ببینم لبخندی زدم که دارمان

حسم رو سریع فهمید و گفت:

- قراره برن بیرون نمی تونیم بریم داخل!

نا امید به رو به رو نگاه کردم. بعد از چند دقیقه با اون سرعتی

که دارمان می رفت به خونه آرمان رسیدیم. آرمان دم در بود و

با دیدن ماشین ما سریع نزدیک شد. دارمان شیشه رو پایین داد و
فاکتور ها رو ازش گرفت.

- ببخشید دیگه اگر می دونستم میاین نمی رفتیم.

دارمان سریع گفت:

- نه بابا ما خودمونم کار داریم داداش

سرش رو به معنی خداحافظی برای آرمان تکنون داد و منم دستم
رو براش تکنون دادم. ماشین رو راه انداخت و به سمت شرکتی
که من تا حالا حتی پام رو اونجا نذاشته بودم روند. خیلی دلم می
خواست اونجا رو ببینم اما هیچوقت نشد که بشه! دارمان
همونطور که دنده رو جا به جا می کرد تا سرعتش رو بیشتر
کنه گفت:

- رسیدیم شما لطفاً تو ماشین بمون تا من پیام! لب برچیدم و گفتم:
- چرا؟ منم میخوام پیام شرکت رو ببینم
نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- من شرکت نمیروم که دم انبار میخوام برم. اونجا هم پر از
مرده تو نباید پیاده بشی!

دیگه چیزی نگفتم و اون به راهش ادامه داد. راه طولانی که طی
کردیم تقریباً نیم ساعتی زمان برد تا که رسیدیم.
جلوی در پارک کرد. دم در خیلی شلوغ بود. از بین اون همه
مرد تنها یک زن دیده می شد که چند تا برگه دستش بود و داشت
با چند تا مرد جر و بحث می کرد.

دارمان به سمتشون رفت، حسابی اعصابش داغون بود، وقتی که
رسید خانمی که اونجا بود نیشش تا بناگوشش باز شد و شروع به
خم و راست شدن کرد. نیشست و ببند نکبت! ببین چیکار می کنه
خودش و برای دارمان! اخم هام رو درهم کشیدم. از کی تا حالا
من به آدم های دور و بر دارمان حسادت می کنم؟!

اخم هام حسابی توی هم فرو رفته بود. دارمان از اون خانم
گذشت، یعنی در واقع اصل حسابش نکرد. به سمت دو تا مردی
که با اون خانم بحث می کردن رفت و در حال مشاجره با اون
ها شد. دارمان فاکتور ها رو بالا گرفته بود هی تکنون می داد.
فکر کنم داشت چیزی رو هی تکرار می کرد. یهو اون خانم و

خودش وسط انداخت و به دارمان چسبوند و های های شروع به گریه کردن کرد. همه ای به پا شد بیا و ببین! دارمان خانم رواز خودش جدا کرد و رو بهش جدی چیزی گفت و زنه پاش رو به زمین کوبید و اون دو تا مرد رو انگشت نشونه گرفت. خودش رو دوباره به دارمان چسبوند، انگار که سعی داشت به دارمان بفهمونه اون دو تا قصد اذیت کردنش رو داشتن. حالا اون دو تا مردا عصبانی رو به زنه و دارمان پرخاشگری می کردن. دعوا بالا گرفته بود. یهو همه چیز قاطی شد و دارمان رو اون وسط گم کردم. حالا زنه هم پیدا نمی کردم. استرسی به جونم افتاد که فقط خدا حالم رو اون لحظه می فهمید. سریع و بدون فکر از ماشین پیاده شدم. لحظه ی با یادآوری چوبی که دارمان صندوق عقب داشت سریع اون و برداشتم و تقریبا به اون سمت دویدم. صدا ها اوج گرفته بود. صدای جیغ زنانه همراه با داد های مردانه در هم ادغام شده بود. خودم رو به اونا رسوندم. اگر دارمان اون وسط بوده باشه که تا الان نصف شده!

نگرانش بودم شدید! چوب رو بالا گرفتم تا به یکی از اون مرد ها بزنم و بلکه هم دارمان رو نجات بدم که دستم از پشت کشیده شد و توی بغل آشنایی فرو رفتم.

زیر گوشم گفت:

- مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو؟

- نگرانت شدم خب!

من و عقب کشید از اون همه بعد گفت:

- نگران نباش زنگ زدم 110 الان میاد! دستش رو روی سرم گذاشت و

سرم رو بوسید. از اینکه خودش

رو درگیر اون دعوا نکرده بود متعجب بودم! خانمی که از اول

دعوا فقط جیغ می زد خودش رو از بین جمعیت بیرون کشید و به سمت دارمان پا تند کرد اما با دیدن من که توی بغلش بودم حرکتش آهسته تر شد و متعجب نگاهم می کرد. رگ غیرتم زد بالا! این به دارمان چشم داره از قیافه اش مشخصه! چرا عین مرغ راه میره؟

تا به دارمان رسید، نمی دونم تیکش بود یا اداش بود، سرش رو کمی متمایل به چپ کرد و دستی به دماغش کشید و شروع به صحبت کرد.

- آقای کامیاب پس بار ها چی میشن؟

انگار با این کار داشت صدای تو دماغیش رو تنظیم کنه! صدای از دماغش بود یا خودش در می آورد؟ شاید داره تظاهر می کنه که دماغش رو عمل کرده! آخه تازگی ها عمل دماغ مد شده! پشت چشم هاش رو نازک کرد و خودش رو به نزدیک ترین جایی که ممکن بود کنار دارمان باشه رسوند. چشم غره ای بهش رفتم که اصل نگاهش به من نبود و ندید. دارمان دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

- بریم تو ماشین تا پلیس بیاد!

خلصه که همونجا موندیم، پلیس اومد و دارمان برای دعوایی که راه انداخته بودن شکایت کرد و هر چی هم اونا معذرت خواهی کردن کوتاه نیومد از آخر کار به جایی رسید که صاحب بار خودش رو به اونجا رسوند. کل شب رو مجبور شدیم درگیرکاری این درگیری باشیم. شبمون هم خراب شد. تازه قرار بود با هم زیر بارون قدم بزنیم اما نشد! با لب و لوچه ی آویزون به جاده ی تاریکی که از اون در حال عبور بودیم خیره بودم. ماشین توی سکوت فرو رفته بود و هیچ کدوم قصد شکستنش رو نداشتیم! انگار هر کسی توی فکر و مشکل خودش بود. من که

فعل و در حال حاضر تنها مشکلم شده دارمان! تازگی ها حس می کردم که دوست دارم طعم زندگی باهاش رو بچشم! یک بار باهاش توی تخت رفتم، دوست دارم تمام عمرم اون حس رو دوباره تجربه کنم. به عمارت رسید و جلوی در نگه داشت؛ نیم نگاهی با چشم های قرمز پر از تفکرش بهم انداخت و گفت:
- ببخشید امشب خیلی اذیتت کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره!

دستم رو سمت دستگیره بردم و خواستم پیاده بشم که مانع شد.
منتظر نگاهش کردم.

با نگاه غمگینی گفت:

- من فردا پرواز دارم!

تازگی ها شدید برای این مرد اخم آلود لوس شدم. لب برچیدم و گفتم:

- کجا میری؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:- برای کار باید برم یک سه روزی نیستم.

- پس عروسی آرمان و نازلی چی؟!

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:

- شب قبل عروسی میرسم ایران!

مکثی کرد و ادامه داد:

- ازت یه چیزی می خوام!

کامل به سمتش برگشتم و کنجکاو نگاهش کردم.

- این سه روزی که نیستم خوب فکر هات رو بکن!

ابروم رو بالا انداختم.

- راجب چی؟

به فرمون خیره شد و گفت:

- من

از جواب کوتاهش چیزی نفهمیدم و گیج نگاهش می کردم که دوباره روش رو به سمتم کرد و گفت:

- زندگی با من، فکر هات رو خوب بکن دیگه وقتی نمونده!

متعجب از این حرف های یهویش باشه ای زیر لب گفتم.

دستگیره رو کشیدم و با یک خداحافظی کوتاه با فکری که هر دو مشغولش کرده بودیم پیاده شدم.

هنوز در حیات رو باز نکرده بودم تیک آفی کشید و رفت. شوکه

به رفتنش نگاه کردم. همیشه منتظر میموند تا من داخل بشم بعدمی رفت. امشب از اون شب هایی بود که دارمان عجیب می شد.

وارد عمارتی شدم که دارمان از اون متنفر بود و من هنوز نمی دونستم. این روز ها خیلی عجیب برام می گذره! همه چی مبهم و گره خورده ست! حتی دارمانی که یه وقت هایی همچون پدری پشت من رو داره و یک وقت هایی هم از عصبانیت حرف های مبهمی میزنه! روز ها هم که... چی بگم، خوبی هاش زود می گذره سختی هاش کند!

سه روز بعد^

تمام این سه روز برای من سه سال گذشت. دوری از دارمان برام به شدت سخت بود و از همه مهم تر اینکه تلفنش خاموش بود و من حتی از صداش هم در این سه روز محروم بودم. نگاهی به ساعت می کنم. عقربه ها ساعت نه صبح رو نشونم میدن. نیم ساعت پیش دارمان طلسم رو شکست و باهام تماس گرفت. صداش به شدت گرفته بود و وقتی ازش پرسیدم

نخوابیدن درست توی این مدت رو بهونه کرد. سوالی بیشتر ازش نکردم.

قرار بود بیاد دنبالم و من و به آرایشگاه برسونه. به خودم نگاهی کردم. چه بر سر من اومده توی این سه روزی که دارمان نبوده؟! صورت بی روحم و گودی زیر چشم هام همه اش به نبودن دارمان ختم می شد. توی این مدت تمام روز خودم رو توی اتاقم حبس کردم، فکر هام رو کردم و به این نتیجه رسیدمکه زندگی بدون دارمان برای من بی معنیه! مثل این سه روزی که خودش رو از من دریغ کرد تا قدر همدیگر رو بدونیم. ماما دو بار اومد پیشم اما وقتی دید سوال هاش رو کوتاه و بی حوصله جواب میدم اونم تصمیم گرفت تنهام بذار تا به خودم بیام. انقدر حالم همه رو نگران کرده بود که بابا بزرگ به اتاقم اومد و بازخواستم کرد اما اونم هیچی نصیبش نشد! حالا من بدون اینکه به خودم بجنبم هنوز با چشم های پف کرده در حالی که یک پاچه از شلوارم تا زانو بالا رفته نشسته بودم. هنوز اونقدر گیج بودم که توان بلند شدن و حاضر شدن رو نداشتم. خمیازه ای کشیدم و بی حوصله به دیوار رو به روم زل زدم. با صدای زنگ گوشیم شونه ام از صداش پرید، دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. گوشی رو برداشتم، نازلی بود. بعد از چند روز یادی از من کرد.

بی حوصله آیکون سبز رو لمس کردم و دم گوشم گذاشتم. صدای جیغ ماندنش شبیه ناقوس مرگ در گوشم پیچید که باعث شد گوشی رو برای چند لحظه از خودم فاصله بدم.

- بنیتا بیشعور کجاایی؟؟

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و با صدای گرفته ای که بخاطر حال و این روز هام بود گفتم:

- چه عجب یادی از ما کردی؟

پر حرص گفت:

- کثافت من درگیر عروسی بودم! خنده ای از این حرصش کردم. بعد

از چند روز خنده روی لب

هام اومد. ببین دوری از دارمان من و به چه حال و روزی

انداخته!

- جیغ جیغ نکن بابا

مکثی کرد و گفت:

- کجایی؟ بیا آرایشگاهی که من هستم.

بلخره از جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

- من جای دیگه ای وقت گرفتم مرسی عروس بی معرفت.

مظلوم گفت:

- بخدا درگیر بودم! بیا پیش من دیگه

لباس هام رو یک دستی کندم.

- همیشه نازلی من جای دیگه ای وقت گرفتم نصف پول رو هم

دادم.

با تمسخر گفت:

- حالا نه که تو خیلی پول برات ارزش داره!

پوفی کشیدم و گفتم:

- نه دیگه من دیر میرسم جای تو، اونجا هم احتمالا شلوغه

مامانت اینا هم هستن من حوصله ندارم.

- چپشده که حوصله نداری؟

خودم رو توی آینه نگاه کردم. - چیزی نیست حالم یکم نا مساعده!

نگران گفت:

- چرا؟ مریض شدی؟

خسته از سوال جواب هایش گفتم:

- عروس خانم! انقدر سوال پیچ نکن، برو که امشب شب
توعه! انقدر خودت و درگیر مریضی من نکن!
ناچار باشه ای گفت و قطع کرد.
زیر دوش رفتم و کله ی داغ کرده ام رو بعد از مدت ها به آب
رسوندم. حمام بیست دقیقه ام که به اتمام رسید با حوله تن پوش
از حمام خارج شدم. به سمت میز توالت رفتم، سشوار رو از
داخل کشو در آوردم و بعد از به برق زدن روشنش کردم و
مشغول سشوار موهام شدم.
صداش بلند بود و وقتی که روشنش می کردم هیچ چیز دیگه
نمی شنیدم. چشم هام رو بستم، موهام با باد سشوار توی هوا
رقصون بود. توی حال و هوای خودم بودم که یهو با احساس
دستی دور کمرم هینی کشیدم و از ترس سشوار از دستم افتاد. با
دیدن دارمان از داخل آئینه نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:
- دارمان! این چه کاریه؟ سخته کردم.
بند حوله رو باز کرد و دستش رو به شکم لختم رسوند و نوازش
کرد. نفس توی سینه ام حبس شد. ناله وار گفتم:
- دارمان؟ الان وقتش نبود، داشت تحریکم می کرد.
- دلم برات تنگ شده بود بنیتا!
قلبم انگار از بالا ترین نقطه تالایی افتاد!
نفسم به شمار افتاد، ترس به سراغم اومد. چشمم دنبال در بود.
می ترسیدم یهو یکی وارد اتاق بشه! دست دارمان رو گرفتم و
توی بغلش چرخیدم، صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و با
لحن آرومی گفتم:
- دارمان؟ چطوری اومدی تو؟
با چشم های خمارش نگاهم کرد و بعد به پنجره ی اشاره کرد.
یادم رفته بود که یه بار دیگه هم از این راه وارد اتاقم شده بود.

خودش رو بهم مالوند و پر از هوس گفت:
- نظرت چیه با هم بریم حمام؟
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- وقت آرایشگاه دارم دارمان!
لبخند ژکوندی زد و گفت:
- تو همینطوری هم خوشگلی نیاز نداری بری آرایشگاه!
- اوف دارمان عروسیه ها!
دستم رو گرفت و به سمت حمام کشوند. ترسیده به در نگاه کردم
و گفتم:
- یکی یهو میاد تو دارمان!- قفله!
من و داخل حمام کشوند. در و بست و حوله ام رو توی یک
حرکت در آورد.
لبم رو گزیدم و گفتم:
- دارمان؟ آخه سر صبح؟
خندید و لباس های خودش رو در آورد.
- هر وقت شوهرت دلش بخواد باید تمکین کنی ضعیفه!
لب برچیدم و گفتم:
- ضعیفه چیه آخه
لبم رو توی دستش گرفت و مثل همیشه کشید.
- بیشرف لبِت رو اینجوری میکنی یهو دیدی شب عروسی ما
هم الان شد!
لبم رو از خجالت گزیدم. تن لختش رو به تن لختم مالوند و یواش
یواش به زیر دوش برد. حمام رفتن باهاش رو تجربه کردم.
بهترین حس دنیا بود. خنده هام رو خفه می کردم تا کسی
صدامون رو نشنوه. حال و هوام رو توی چند دقیقه به اوج لذت
کشوند. مرد من می دونست که با زنش چطوری رفتار کنه تا

حالش خوب بشه. انگار فهمیده بود که منم دوری ازش رو طاقت ندارم. حمامون با کلی شوخی و خنده و به قول خودش کار های خوب خوب تموم شد. من دارمان رو داشتم و دیگه از خدا هیچی نمی خواستم. لباس هام رو پوشیدم. موهام رو با حوصله سشوارکشید و سر و صورتم رو غرق بوسه کرد. بهترین صبح زندگیم رو سپری کردم. دارمان که حاضر شد گفت:

- من از پنجره میره توام زود حاضر شو بیا عشقم باشه؟
لبخند دلنشینی به صورت مردونه اش زدم و گفتم:
- باشه عزیزم ولی ای کاش با هم عین زوج های دیگه از در می رفتیم.

خودش رو بهم رسوند و بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:
- اونم به وقتش!

از پنجره بیرون رفت. به سرعت غیر ممکنی حاضر شدم و از اتاقم خارج شدم. پله ها رو با خوشحالی پایین رفتم. همه سر میز صبحانه بودن. بر خلف تمام روز ها غرور و ترسم رو کنار گذاشتم و گونه ی پدر بزرگم رو با خنده بوسیدم.
بابا بزرگ انگار خوشحالی ام رو فهمید که اون هم توی ذوقم نزد و خندید.

- انشالله همیشه خندون باشی نوه ام!

با لبخند عریضی روی صندلی نشستم. بابا که کنار نشسته بود رو هم گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- اینم برای شما که حسودی نکنی!

خندید و دستش رو توی پهلوم فرو کرد.

- وروجک و ببین ها! صبحانه ام رو بر عکس همیشه مفصل خوردم و لقمه ای بزرگ

تخم مرغ آبپز برای دارمان گرفتم و با عجله از خونه خارج

شدم. در ماشین رو باز کردم و سریع لقمه رو به دست دارمان
دادم و گفتم:

- برات لقمه گرفتم.

خندید و لقمه رو از دستم گرفت و با شوخی گفت:

- آفرین، کم کم داری یاد میگیری!

ضربه ای به شونه اش زدم.

من و به آرایشگاه رسوند، خودش جلوی در ایستاد تا وارد
آرایشگاه بشم.

صدای تیک آف ماشین رو که شنیدم فهمیدم رفته. تمام اون دو
ساعتی که توی آرایشگاه بودم، زیر دست میکاپ کار و شنیون
کار بودم. دلم می خواست امشب خوشگل ترین دختر مجلس
باشم. وقتی که کارم تموم شد گوشی رو برداشتم تا به دارمان
زنگ بزنم که گوشی توی دستم لرزید. با دیدن نامش که روی
گوشی ام هک شده بود لبخندی زدم. امروز حس می کردم
خوشحال ترینم!

- جانم؟

- دم درم تموم شدی؟

- اره الان میام!

لباس هام رو پوشیدم و بعد از حساب کردن از آرایشگاه بیرون
اومدم. دیدمش، به ماشین تکیه داده بود. عجب تیپی زده بود شوهرک
من! موهایش رو با تافت رو به بالا داده بود. عینک دودی،
پیراهن جذب طوسی همراه با شلوار پاکتی هم رنگش! با لبخند
نزدیکش شدم. با دیدنم خندید و سوتی زد.

- به به ببین با زن ما چه کردن!

خنده ای کردم، در ماشین رو باز کرد و با دست اشاره کرد که
بشینم.

امشب عجیب جنتلمن شده بود. سوار شد و راه افتاد.
- خب خانم خانما! امشب قبل از اینکه بریم عروسی باهات کار دارم.
نگاهی به ساعت کردم که عدد چهار رو نشون می داد.
- چکار داری باز؟ صبح بس نبود دارمان؟
خندید و لپم رو کشید.
- ناقل! فکر منحر ف میزنه ها! یه جایی قراره بریم یکم دیر تر به عروسی اصلی میرسی!
اخمی از تعجب کردم، توی فکر رفتم. کجا قرار بود بریم؟! نیم ساعتی توی راه بودیم، تقریباً از محل عروسی خیلی فاصله گرفتیم. از پنجره به منظره ی بیرون نگاه کردم، قرا بود من و کجا ببره؟! کنجکاو تا مغز استخونم رسوخ پیدا کرده بود.
با احساس گرمی دستش روی دستم با لبخند به سمتش برگشتم.
بوسه ای روی دستم زد و آروم جوری با احساس حرف زد که تنم داغ شد.
- یک سوپرایز قشنگ دارم برات!
با خنده گفتم:
- سوپرایز؟ چه سوپرایزی؟
شونه بالا انداخت.
- سوپرایزه! سوپرایز رو که بگی دیگه سوپرایز نمیشه.
- وای دارمان! تو نگی که من میمیرم از فضولی!
دوباره لپم رو کشید و گفت:
- خدا نکنه عروسک من!
این مرد امشب شدی مهربون و تو دل برو شده بود! دلم براش این همه مهربونیش قنچ می رفت. خدایا هیچ وقت دارمان رو از من نگیر! و ای کاش... دعام مستجاب می شد.

- یه بار یادمه بهم گفتی دریا رو خیلی دوست داری!
با ذوق گفتم:

- آره من عاشق دریام!- میریم انشالله!
دستش رو دور گردنم انداخت و سرم رو بوسید. از زیر دستش
بیرون اومدم و معترضانه گفتم:
- عه موهام خراب میشه الان!
خنده ای کرد و گفت:
- فدای موها!

با عشق نگاهش کردم. اونجا فهمیدم که من خالصانه عاشق
دارمان شده بودم. دیگه حتی اگر عقل هم ازدواج ما رو نپذیره
من با قلبم جلو میرم و می پذیرم. زندگی بدون قلب که نمیشه!
دارمان اگر نباشه قلب من دیگه نمیزنه!
من به اون وابسته شدم! دیگه حتی اگر خودمم بخوام نمی تونم
کنار بذارمش! با ایستادن ماشین سرم رو از تکیه صندلی خارج
کردم و به بیرون نگاه کردم. جایی شبیه غار بود، از این غار
های مصنوعی که ساخت خودشون هست. سر درش که با
صدف های درشت نوشته بود(دریای غار) توجه ام رو جلب
کرد. فکر کردم که شاید رستورانی یا کافی شاپی باشه!
رو به دارمان گفتم:

- اینجا کجاست؟

- پیاده شو میفهمی!

از ماشین پیاده شدیم و بعد گفتم:

- آخه من با این سر و وضع کجا پیام دارمان؟ دستم رو توی دستش
گرفت و کشید.

- بیا حالا!

من و به سمت در ورودی کشوند. در و با دست دیگه اش هول

داد، وارد فضای بزرگی که پر از میز های کوتاه سنگی بود شدیم، میز هایی که چسبیده به زمین بود، بالشتک های کوچکی که روی زمین به عنوان صندلی استفاده می شد فضای خیلی قشنگی ایجاد کرده بود اما این فضای بزرگ خالی از هر آدمی بود.

دستم که توی دستش بود کشید و با نیشخند گفت:
- اصل کاری بیرونه!

در بزرگی اون طرف سالن بود که من و به همون سمت کشوند. قبل از اینکه از در خارج بشیم ایستاد. متعجب نگاهش کردم. دستمالی از جیبش در آورد و با خنده بالا گرفت و گفت:
- سوپرایزم رو خراب نکن دیگه!

دستمال رو به سمت چشمم آورد که خندیدم. به چشم هام بست.
- نمیبینی که؟
با خنده گفتم:
- نه

خندید و گفت:
- این چندتای؟

دستم رو بالا آوردم و شانسی به یه جاش ضربه ای زدم. - نمیبینم دیوونه!

دو طرف تنم رو گرفت و برگردوند و با فرمون اون به جلو حرکت کردیم. خنده ام گرفته بود و ذوق هم توی جونم میلولید. وقتی که ایستاد گفت:

- از ذوق غش نکنی یه وقت!

ضربه ای با آرنجم به پهلوش زدم. گره ی دستمال رو باز کرد. اول چشم هام بسته بود، کم کم لای چشم هام باز کردم، با دیدن صحنه ی رو به روم از تعجب خنده ام گرفته بود.

دریا! دریای مصنوعی که موج هاش با برق کار می کرد! دور
تا دور فضای سبز با تور های سفید و صورتی تزیین شده بود.
جای جای چمن های مصنوعی پر از شمع های سفید رنگ بود
که روشن بودنش فضای عاشقانه ای ایجاد کرده بود.
گفت دریا میریم! دریا...! حیرت زده دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
- وای دارمان وای!

با لبخندی عمیق دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:
- گفتم شاید نتونیم بریم شمال حالا حالا ها، دوست داشتم
بهترین لحظه ی عمرت جایی که دوست داشتی باشه!
متعجب نگاهش کردم که یهو دستش رو توی جیبش کرد و جعبه
ای در آورد و درش رو باز کرد. فکر نمی کردم که یه روزی
یه همچنین تجربه ای برام پیش بیاد. توی چشم هام نگاه کرد،
جوری که تمام حس درونش رو تونستم بخونم. چشم هاش پر از حس
بود! پر از حس عاشقانه و خالصانه! لب هاش که از هم باز
شد قلبم ضربانش به اوج رسید.
- با من ازدواج می کنی؟
ناباور با دهانی باز گفتم:
- چی؟

باورم نمی شد! دارمان ساده اما با احساس از من تقاضای
ازدواج کرد!
سرش رو کج کرد و دوباره گفت:
- حاضری با من ازدواج کنی؟
به حلقه ای که توی جعبه برق می زد نگاه کردم. از شوق بالا
پریدم و خودم و توی بغلش انداختم و تند تند گفتم:
- بله بله بله بله
دستش رو دور کمرم انداخت و خنده کنان بلند کرد و چرخوند.

بهترین لحظه هات رو با بهترین مرد دنیای خودت که تجربه کنی، خوشبخت ترین زن دنیایی! یه وقت هایی از زندگی هست که دلت از تنهایی درونی خودت می خوای که بمیری و یه وقت هایی هم هست که از فرط خوشحالی از اینکه بمیری می ترسی. من توی اون لحظه حتی از اینکه مرگ من و از دارمان جدا کنه ترسیدم. پاهای برهنه ام رو به آب رسوندم. موج به پاهام میخورد و پوستم رو قلقلک می داد. حسی وصف نشدنی زیر پوستم دوید. دارمان دستش رو دور گردنم انداخت، دستی که انداخت رو توی دستم گرفتم. حلقه ای که چند لحظه پیش دستم کرد توی دست های ظریف و سفیدم برق می زد. دارمان سرش رو به سرم تکیه داد و چشم هاش رو بست.

- خیلی وقت بود انقدر آرامش نداشتم!

لبخندی زدم و دستش رو نوازش کردم. حسی که داشتم قابل توصیف نبود. این حس، اسمش عشق بود که با هیچ واژه ای نمی تونی تفسیرش کنی! نگاهی به آسمونی که دیگه کم داشت تاریک می شد کردم. گفتم:

- دارمان؟ دیره دیگه بریم؟

چشم هاش رو باز نکرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- از وقتی با آرمان آشنا شدم فقط مایه دردسره! آخه چه وقت عروسی گرفته؟

خندیدم و گفتم:

- تو وسط عروسی وقتت گرفته خواستگاری کنی چه ربطی به اون داره!

لبخند عمیقی زد و گفت:

- خوبه دیگه یک مدافع گر آرمان هم نداشتیم که اونم پیدا شد الحمدلله! همونطور که دستش دور گردنم بود، با حرکت بدن اون و به

سمت خارج از محوطه کشوندم.

- خوب حالا توام! بریم که عروسی تموم شد، فکر کنم برای
شام برسیم!

از اون رستوران زیبا خارج شدیم.

- راستی چرا انقدر خلوته؟ کسی نبود توش!

چشمکی زد و گفت:

- دیگه به افتخار شماست!

خنده ی سر خوشی کردم و با هم سوار ماشین شدیم و به سمت
عروسی حرکت کردیم. به مقصد که رسیدیم تقریباً ساعت هشت
و نیم بود. نازلی سر من و روی سینه ام می ذاره امشب! دارمان
با دسته گل پشت سرم راه افتاد که برگشتم و گفتم:

- زنونه ست اینجا کجا میای؟

ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

- هواسم رفته پیش تو، ببین با من چه کردی!

دست گل رو سمتم گرفت و گفت:

- من میرم، آخه این چه کاریه؟ زنونه مردونه جدا! از مد افتاده
دیگه اینجور عقاید ها!

دست گل رو گرفتم و گفتم:

- انقدر غر نزن آقا! لپم رو کشید و انگشت هایی که لپم رو لمس کرده
بود رو

بوسید. عاشق این حرکتش بودم!

- من میخوام پیش زن خوشگلم باشم تکلیف چیه؟!

تیغ نگاه:

قوی به گردنم دادم و لبخند لوندی زدم، گفتم:

- شما می تونی بعد از عروسی یک عمر کنار زنت باشی!

قهقهه ای زد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت.

- اونم به چشم دلبر ناب من!

چشم هام رو براش درشت کردم و به سمت در سالن رفتم. تا لحظه ی آخر سنگینی نگاهش رو حس می کردم. به عقب برگشتم، دست هاش رو توی جیبش کرده بود و با سری که متمایل به بالا بود و اون چشم های رو به پایینش، نگاهم می کرد.

صدای جیغ و آهنگ در هم ادغام شده بود. به سمت یکی از میز ها رفتم و روی صندلیش نشستم. همه وسط بودن، از بین اون همه جمعیت چشمم به نازلی افتاد که با خنده داشت با یکی از دوست های هم دانشگایمون می رقصید. خوبه حالا دلش رضا به این ازدواج نبوده که داره اون وسط خودش رو خفه می کنه. یک لیوان آب برای خودم ریختم، به سمت لبم بردم و خواستم کمی به گلوی خشکم آب برسونم که با صدای حرف های دو نفر از پشت سرم گوش هام تیر شد.

- توی مهمونی مچشون رو گرفتن!- نه بابا؟ چی میگی؟ چکار داشتن می کردن؟

- توی اتاق خواب، تنها، اونم بدون لباس به نظرت چکار می خوان بکنن؟

- کی به تو گفته؟

- یکی از بچه ها توی همون مهمونی بوده!

آروم به عقب برگشتم تا ببینمشون. دو نفر پشت به من نشسته بودن و در حال حرف زدن بودم. چهره اشون قابل تشخیص نبود. خواستم به سمتشون برم که با کشیده شدن دستم هواسم به کل از اون دو نفر پرت شد.

- پاشو بیا برقص بابا مثل پیرزن ها اینجا نشستی.

سمیه یکی از دوست های مشترک من و نازلی بود. نگاهی بهش

کردم و گفتم:

- اسکل! پیرزن چیه؟ الان اگر مادرشوهر نازلی می فهمید

پوست سرت رو می کند!

خنده ای کرد و گفت:

- پاشو بیا بابا! نازلی یه سره داره غر میزنه و کلفه ست انقدر

که دیر اومدی!

ابروم رو بالا انداختم و با خنده گفتم:

- والا عروس خانم قیافه اش به همه چی میخوره إلا کلفگی!

خندید، جوری که سرش یک بار به عقب رفت و دوباره

برگشت. دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندم. - ولش کن نازلی رو!

بگو ببینم من نبودم چیا شد؟ داماد چطور

بود؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- مثل همه داماد ها بود دیگه چطور می خواستی باشه؟

- میگم رفتارشون با هم خوب بود؟

چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

- ها بابا خوب که چه عرض کنم، ماشالله همش فیس تو فیس

بودن!

نگاهی اجمالی به نازلی کردم و گفتم:

- چه زود کنار اومد با قضیه!

- این نازلی که من میشناسم الان باید حامله می بود!

بعد یک شونه اش رو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- چه بسا که الان هم باشه!

دهن کجی کردم و گفتم:

- دیگه چرت نگو سمیه! اینطوری که تو میگی هم نی!

خنده ای کرد و دستم رو کشید.

- خب حالا توام وزیر دفاع، پاشو بریم برقصیم.
مراسم به بهترین شکل ممکن برگزار شد. همه چیز عالی بود.
نازلی انگار با قضیه کنار اومده بود و سعی داشت خوشحال
باشه. کنار نیاد چکار باید بکنه؟! پاهام از شدت چند ساعت رقصیدن به
گز گز افتاده بود. کفش

های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و خودم رو روی تخت
انداختم. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو خسته بستم. دلم یک
خواب عمیق می خواست. امروز خیلی خسته بودم.
کم کم داشتم به خواب می رفتم که با حس قلقلک روی گردنم
چشم هام رو باز کردم و با چهره ی خندون دارمان رو به رو
شدم.

- تو مگه نرفتی؟

خمار نگاهم کرد و گفت:

- مگه دیگه میشه شب رو بدون تو صبح کرد؟
لبخندی زدم و خودم رو کمی کنار کشیدم تا روی تخت جا بشه.
از خدا خواسته خودش رو روی تخت انداخت و دستش رو دور
کمرم پیچوند.

زیر گوشم لب زد:

- کی خانم خونه ام میشی؟

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نوازش کردم.

- هر زمان تو بخوای من خانمت میشم!

- با اینکه زیاد ازش خوشم نمیاد اما مجبورم باهاش برای مراسم
عروسی صحبت کنم.

کنجکاو گفتم:

- کی و میگی؟- پدربزرگت!

- چرا از پدربزرگ بدت میاد؟

بدون اینکه نگاه ازم برداره گفت:

- بدم نمیاد! اما خوشمم نمیاد!

با اینکه از جوابش قانع نشدم اما سکوت کردم. دستش رو زیر گردنم گذاشت، سرم و روی سینه ی ستبرش گذاشتم و به خواب رفتم.

این روز ها شدید احساس خوشبختی می کنم. درسته گاهی اوقات یه چیز هایی با هم نمی خونه، مثل نیومدن عمو به خونه ی پدربزرگ، کار های عجیب غریب بابا و خودخوری های پدربزرگ، تنها کسی که واقعی و از ته خوشحالش رو بروز میداد نازی و مامانم هستن. پدر بزرگ هم گاهی خوشحالش رو بیان می کنه اما فکر می کنم سنگینی باری که روی دوششه اجازه خوشحالی کردن بیشتر رو بهش نمیده. متوجه شدم عمو دیگه با همه قطع رابطه کرده، جواب هیچ کدوم از تلفن های پدر بزرگ رو نمیده. دارمان هم این روز ها پا به پای من برای برگذاری عروسی که پدربزرگ قراره به بهترین شکل ممکن بگیره کمک می کنه. به گفته خود پدربزرگ، آرزوش عروسی گرفتن برای تنها نوه هاش هست. بزرگترین تالار شهر و برای بهم رسیدن ما دو نفر اجاره کرد. تعداد مهمان ها قابل گفتن نبود، ریز تا درشت، فامیل و غیر فامیل، همه توی عروسی ما دعوتبودن. بلخره کم کسی نبودیم، نوه های ابراهیم کامیاب بزرگ بودیم! باید بهترین عروسی سال نصیب خانواده ی کامیاب بشه! یک روز مونده بود تا عروسیمون! فقط یک روز دیگه مونده بود تا ما برای یک عمر کنار هم باشیم! فاصله ها تموم بشه! توی اتاقم رو به پنجره نشستم و به غروب خورشید نگاه می کردم. دل توی دلم نبود برای فردا! سرم رو برگردوندم و به

لباس عروسی که با کمک مامان تونستم بیارمش بالا نگاه کردم.
تقه ای به در خورد، همونطور که لبخند روی لبم بود گفتم:
- بله؟

در باز شد و قامت بابا توی چهار چوب در نمایان شد.
- بیداری بنیتا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره چه وقت خوابه الان!

وارد شد و در و پشت سرش بست.

- آخه امروز خیلی خسته شدی گفتم حتما داری استراحت می
کنی.

روی تخت رو به من نشست و خیره شد به بوم نقاشیم!
- خیلی قشنگه!

با ذوق به بوم نگاه کردم و گفتم:

- دیشب کشیدمش! یک ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- معنیش چیه؟

عمیق به بوم نگاه کردم، درخت های سر به فلک کشیده که
برگی روش نبود. ته اون درخت ها یک دره ای بود که انتها
نداشت!

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم بابا...

مکث کردم و در حالی که نگاهش می کردم گفتم:

- چند شب پیش خواب این منظره رو دیدم، تو و مامان و خودم
لای این درخت ها بودیم.

انگشتم رو به گوشه ی بوم کشیدم، زیاد واضح نبود، حاله ی
خیلی کمی از سه آدم بود!

ابرو هاش رو متعجب بالا انداخت و گفت:

- یعنی اون سایه ها ما بودیم؟
سرم و تگون دادم.
- عجب! هر چی خواب میبینی رو می کشی دخترم؟
دست هام رو به هم قفل کردم.
- نه هر چیزی! فقط اونایی رو می کشم که فکرم رو مشغول
می کنه!
اشاره ای به بوم کرد و گفت:- الان فکرت مشغول این دره ست؟
سرم رو تگون دادم و گفتم:
- آره اون قدر که شب ها موقع خواب جلوی چشممه!
- انشالله که خیره!
دستی به پاش کشید و ادامه داد:
- زنگ بزن مامانت بیاد شب آخری که پیشمون هستی کنار هم
شام بخوریم.
لب برچیدم و گفتم:
- نمیاد
- از کجا می دونی؟ هنوز که زنگ نزدی!
شرمزه گفتم:
- چون شما هستی نمیاد!
پوفی کشید و زیر لب گفت:
- میگم بابا زنگ بزنه، توام آماده شو یک شام رو پیش ما
بگذرون!
لبخندی زدم و سرم و تگون دادم.
از جاش بلند شد و قصد خروج پیدا کرد که بین راه سوالی که
مدت ها ذهنم رو مشغول کرده بود و نتونسته بودم بپرسم رو
پرسیدم:
- بابا؟ شما چرا زندان بودین؟ وسط راه خشک شد!

بدون اینکه برگرده با صدای لرزونی گفت:

- بعضی اوقات ندونستن بهتر از دونستنه دخترم!

- اما دونستن خیلی چیزا چشم های بسته امون رو باز می کنه.
چشم بسته که همیشه زندگی کنی بابا!

- گاهی لازمه چشم هات برای مدتی ببندی، مثل زمانی که می
خوای بخوابی!

- یعنی خودت رو به خواب بزنی!

- دقیقا! توی این دنیای کثیف باید همیشه خودت رو به خواب
بزنی تا آرامش داشته باشی.

- یعنی من حق این و ندارم بدونم شما به چه جرمی زندان
بودین؟

به سمتم برگشت و صورتم رو توی دست هاش گرفت.

- تو حقت خیلی بیشتر از ایناست دخترم! اگر بهت نمیگم چون
آرامشت رو میخوام!

هراسون مردمک هام رو به این سو و آن سو می چرخوندم.

- داری می ترسونیم بابا! چی شما رو سال ها زندان انداخت؟
مامان طلق گرفت؟

پیشونیم رو بوسید و گفت:

- نترس! تا من هستم از هیچی نترس دخترکم! بعد من و رها کرد و با
کوله باری از سوال های بی جواب تنها
گذاشت.

فاصله ها زیاد بود! فاصله بین تمام اعضای خانواده! من، مامان،
بابا، پدر بزرگ! انگار هر کسی در گرفتاری خودش غرق بود
و این گرفتاری های پنهون فاصله امون رو زیاد تر می کرد.

میز بزرگی که رویش انواع و اقسام غذا چیده شده بود روح
نداشت! مثل بعضی از آدم های سر سفره! مامان که دست هاش

می لرزید از نزدیک بودنش به بابا و... بابا هم سرش توی یقه اش بود. این وسط بابابزرگ درد واقعی اش چی بود؟ دوری از پسر دیگه اش یا...؟ خدا می داند که در دلش چی می گذرد. در گوشه ای از این میز بزرگ بی روح من، یواشکی به دور از چشم های بابا بزرگ با دارمان پیامک رد و بدل می کردیم. به گمونم تنها کسی که در این جمع روح و شور داشت من بودم! با سر و صدا غذا خوردم، حرف زدم، شوخی کردم، اون وسط جواب دارمان هم می دادم. شب شد و اون جمع به پایان رسید. یک شام کسل کننده ی بی خودی که هیچ کس راضی به این شام دست جمعی نبود! روی تخت خودم دراز کشیدم تا شب آخری با او وداع کنم. سرم رو توی بالشت فرو کردم و عمیق بو کشیدم. دلم برای این بو تنگ میشه! چشم هام از فرط خستگی به عرض یک دقیقه روی هم افتاد.

***چرخ جوی آینه ی قدی رو به رویم زدم. من در این لباس پر از زرق و برق، می درخشیدم. از صورت آرایش کرده ام هنوز کمی تردید داشتم اما وقت کم بود. استرس این عروسی با صبحانه ی پر چربی که دارمان به زور به خوردم داد شدید تر شده بود. آخه کله پاچه صبح عروسی؟ دل و روده ی بی صاحبم بهم پیچ می خورد و توی این موقعیت هیچ دوايي جز عرق نعنا پیدا نکردیم. مامان که خودش رو باد می زد گفت:

- اوف کی تموم میشه کارم؟

آرایشگاه با صبر و حوصله جوابش رو داد:

- موهات یکم استراحت کنه خانمم میگم همکارم شروع کنه. اون هنوز کارش در این آرایشگاه تموم نشده بود.

با صدای یکی از کارکنان که بلند می گفت:

- آقای داماد اومدن

با استرس به مامان نگاه کردم. لبخندی زد و در حالی که دستم رو می گرفت به سمت بیرون هدایت کرد. شنلم رو روی سرم انداخت و پیشونیم رو بوسید. قطره اشکی که در حال چکیدن بود رو با نوک انگشت مانعش شد و بعد گفت:

- خوشبخت بشی دختر نازم!

لبخندی به صورت مهتابیش زدم، در آرایشگاه باز کرد، سرم پایین بود، کفش های براقش جلوم قرار گرفت. اول با مامان دست داد و بعد دست گلی با ارکیده و گل های بهاری سفید با دست راستش به سمتم گرفت و دست چپش رو هم بالا آورد کهفهمیدم منظورش اینه دستم رو بهش بدم. کمی شنلم رو عقب دادم تا بهتر ببینمش. موهای خوش حالتش رو روبه بالا داده بود، صورت شیش تیغ شده اش جذاب ترش کرده بود. یک اخم خاص هم چاشنی صورتش بود، از اون اخم ها که از سر دقت روی صورتت میشینه! دستم که توی دستش قرار گرفت بالا آورد و بوسید.

- چه خوشگل شدی خانمم!

صداش با صدای چیلک دوربین در هم ادغام شد. لبخند زدم، لبم رو گزیدم و سرم و پایین انداختم. کمی شرم به سراغم اومد بخاطر بودن مامان کنارم! با اون لباس به سختی و به کمک دو نفرشون سوار شدم. ماشین با گل های سفید و قرمز خیلی زیبا تزئین شده بود.

سرعت ماشین انقدر بالا بود که از زیر شنل احساس می کردم روی هوااییم. کمی با دستم بالا دادم و نیم نگاهی بهش کردم. باز هم توی فکر رفته بود و ابرو هاش بهم گره خورده بود. معترضانه گفتم:

- دارمان؟ یک امشب رو فکر و خیال نکن دیگه!

یهو به خودش اومد، لبخندی زد که احساس کردم زوری انجامش داد.

- نه چیزی نیست استرس عروسی رو دارم یکم! سکوتی بینمون ایجاد شد که تا لحظه ای که وارد جشن شدیم شکسته نشد. عروسیمون مختلط بود، شنلم رو که برداشتم مامان رو دیدم، اون و به دستش دادم با استرسی که داشت تند تند گفت:
- سریع برین اتاق عقد متعجب گفتم:

- اتاق عقد برای چی؟ ما که عقد کردیم!
دارمان دستش رو دور کمرم انداخت و مامان گفت:
- کار بابا بزرگته، سوریه این عقد مامان جان برو!
همه به سمت سالن عقد رفتیم. با کمک دارمان روی صندلی نشستم که چشمم به آیینه ی سر سفره افتاد. وسطش یک شکاف بزرگ خورده بود که تصویرمون رو دو تا نشون می داد. مامان هم با دیدن آیینه هینی زیر لب کشید و گفت:
- آیینه که شکسته! این چه جورشه؟ شگون نداره سر سفره عقد آیینه بشکنه!

دارمان کلفه زیر لب جوری که تنها خودمون سه نفر بشنویم گفت:

- زن عمو این خرافات چیه آخه؟
بعد از چند ثانیه مکث دوباره برای دلخوشی مامان که نگران بود گفت:

- بعدم زن عمو من و بنیتا که عقد کردیم قبل، الان فقط سوریه نگران نباشین چیزی نمیشه! مامان بغض کرده نگاهم کرد و گفت:
- مادر آیینه عقدته!
متعجب ابروم رو بالا انداختم.

- آیینہ عقدہ؟

سرش رو تګون داد.

- آرہ، این آیینہ و شمعدون قدیمہ مال زمان عقد پدربزرګ و

مادر بزرګت بودہ، پدربزرګت دادہ آیینہ اش رو عوض کنن

بعد با شمعدون هاش فرستاد اینجا!

دارمان دستم رو گرفت و شمردہ تر بہ مامان گفت:

- ولش کن زن عمو تو رو خدا بابا مگہ قرارہ چی بشہ؟

مامان نگاہی کلی بہ ما کرد و دیگہ چیزی نگفت اما من تمام

فکر و ذہنم روی حرف مامان رفتہ بود. اینکہ آیینہ بختم

شکستہ و این توی روز عروسی اصل شګون ندارہ. دلم رو

انگار مثل رخت میشستن! بلہ دادم! دارمان بلہ داد! کادو ها رو

دادن! رقصیدیم، خندیدیم، نازلی برای تلفی روز عروسیش کہ

دیر رفتم دیر اومد اما با کلی شوخی و خندہ اومد. عروسیمون

تموم شد!

زمانی بہ خودم اومدم کہ توی ماشین در حال حرکت بہ سمت

آپارتمان دارمان می رفتیم. آپارتمانی کہ توی این چند وقت با

کمک مامان کمی نو نوار ترش کردم. بعضی چیز هایی کہ لازم

بود رو عوض کردم و باقی چیز ها کہ خوب بود دست نزدم.

تمام خونہ رو با ذوق و شوق، با شمع های قرمز و سفید، بادکنک و گل

های پر پر شدہ ی سفید و قرمز تزیین کردم. با

کمک دارمان از ماشین پیادہ شدیم. مامان و بابا با فاصلہ از ہم،

بابا بزرګ و از ہمہ دور تر عمو، جلوی در ایستادہ بودن و

منتظر ما بودن. مردی با دیدن ما گوسفند رو زمین زد برای

گردن زدنش!

نگاہ نکردم، چون توی این موقعیت دیدن خون حالم رو خراب

می کرد. مامان جلو اومد و دم گوشم گفت:

- مامان جان قرص گذاشتم توی پا تختی درد داشتی بخور.
سرخ شدم از توصیه های مامان، سرم رو پایین انداختم و چشمی
گفتم. بابا از اول عروسی اصل نزدیکم نشده بود اما الان اومد و
پیشونی ام رو بوسید و بعد رو به دارمان عاجزانه گفت:

- همه ی زندگیمه! مواظبش باش!

دارمان سرش که پایین بود رو تکون داد. بابا که رفت بابا
بزرگ نزدیکمون شد، دست های دو تامون رو توی دست هاش
گرفت و با صلبت و کمی لرزش گفت:

- شما تنها نوه های من هستین! خوشبختی شما آرزوی منه!
ازتون می خوام جفتتون مواظب هم باشین، زندگی کنین چون
که زندگی دوباره تکرار نمیشه! از حظات زندگیتون لذت
ببرین.

دارمان که انگار خیلی توی فشار بود دستش رو از دست
بابابزرگ در آورد و عرق پیشونیش رو پاک کرد. بابا بزرگ پیشونیم رو
بوسید اما به دارمان که رسید دارمان
صورتش رو سمت دیگه ای کرد، انگار که هواسش جای دیگه
ست. بابا بزرگ با دیدن این صحنه نگاهش رنگ غم گرفت.
عصا زنان به سمت ماشین رفت و رو به همه اشاره کرد که
بریم.

اونا که رفتن عمو به سمت دارمان اومد و صورتش رو بوسید و
بعد دم گوشش چیزی گفت و خیلی سرد رو به من گفت:
- مبارک باشه!

و رفت! از سردی کلمش لرز کردم. شونه هام رو جمع کردم و
به دارمان نگاه کردم که داشت رفتن پدرش رو تماشا می کرد.
- دارمان؟

سریع به سمتم برگشت و دستش رو دور شونه ام انداخت.

- سرده؟ الان میریم.

با هم به طبقه ی بالا رفتیم. وقتی در و باز کردم عطر خوش گل های پر پر در مشامم پیچید. از جلوی در تا دم در اتاق با اون گل های خوش عطر راهی درست کرده بودم که فقط در این راه نور داشت!

به سمت اتاق رفتیم، دست در دست هم!

- چه کردی بانو این خونه ی ما رو!

لبخندی زدم و با ناز گفتم:

- خواستم شبمون عاشقانه باشه! خندید و درحالی که دستش دور شونه ام بود در اتاق رو باز کرد و وارد شدیم.

با شیطنت شنلم رو از روی سرم در آورد یک گوشه ای پرت کرد.

- میگن امشب قراره شب عاشقی باشه نه؟

سرم و زیر انداختم و لبم رو گزیدم.

دستش رو دور کمرم انداخت و آروم آروم مشغول باز کردن زیپ لباسم شد. به گردنم بوسه ای زد، بوسه زنان به سمت ترقوه و شانه ام رفت. با باز شدن زیپ لباسم آستین های لباسم رو با نوازش در آورد. دست هاش داغش که به تنم خورد موهای تنم سیخ شد. حالا من اون برهنه در حالی که دارم روم خیمه زده بود معاشقه می کردیم. سینه هام که حالا بزرگ تر از همیشه شده بود رو توی دست هاش گرفت و فشرد. چشم هاش رو به چشم هام دوخته بود و کارش رو انجام می داد. کاری می کرد تحریک بشم اما من... از اون نگاه تیغ دار دارم هراسون شده بودم. دارم دیگه دارم نبود. حالا شبیه همه ی شوهر های دیگه فقط برای خالی شدن امیال نفسانیش با من همبستر شده بود.

الفاظ رکیک و به زبون میاورد که بر خلف همه ی اینها دلم
غنچ می رفت.

پاهام رو بالا داد و در حالی که اوف اوف می کرد گفت:
- تموم میشه امشب دیگه!

خودش رو بهم مالوند بدون هیچ درنگی کارش رو انجام داد،
جیغی کشیدم، تمام تنم شروع به نبض زدن کرد. درد به تماماستخون
هام رسوخ پیدا کرده بود. اما اون بدون اینکه توجه ای
به دردم بکنه خودش رو عقب و جلو کرد. مثل اون سری صبر
نکرد دردم آروم بشه. این بی مهریش رو پای این همه صبرش
گذاشتم که الان سرازیر شده بود.
دستش رو بالا آورد و عرق پیشونیم رو پاک کرد، لب هاش یه
جور خاصی جمع کرد و گفت:
- درد داری؟

سرم و آروم تکون دادم. گردنش رو کج کرد و با شهوت گفت:
- اما من هنوز دلم می خواد!

با التماس نگاهش کردم که توجه ای نکرد. خودش رو واردم
کرد و آهی کشید.

تمام طول شب از درد زیر تنش جون دادم. نخواستم اعتراض
کنم چون می ترسیدم. چون من این رابطه رو وظیفه ام می
دونستم. می ترسیدم اعتراض کنم از من زده بشه! من یک زن
بودم، حتما باقی زن و شوهر ها هم به رابطه که می رسیده این
کاری رو که دارمان می کنه رو می کردن. نگاه نمی کرد که
من درد دارم. نوازش می کرد ها، اما... نوازشش هم تیغ داشت.
شاید من اشتباه می کنم! دارمان خوب تا می کنه و نگاه و نوازش
هاش تیغ نداره.

نمی دونم، من الان توی این وضعیت هیچ چیزی به مغزم

نمیرسه جز خوابی با آرامش!***

چشم هام از شدت نوری که روی صورتم افتاده بود از هم باز شد. دستم رو بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم و با همون چشم های نیمه باز اتاق رو رصد کردم. دارمان نبود! نیم خیز شدم و صدام و که بر اثر خواب گرفته بود بلند کردم:
- دارمان؟

صدایی ازش نیومد، لحاف رو کنار زدم و ربدوشامبرم رو برداشتم و پوشیدم. دمپایی رو فرشی هایی که مامان لحظه های آخر با ذوق برام گرفته بود رو پوشیدم. صدای لخ لخ دمپایی ها تنها صدای توی اون خونه بود. از اتاق خارج شدم. به سمت آشپزخونه رفتم، اما نبود! همونطور که زیر لب با خودم غر غر می کردم به سمت سالن رفتم. یعنی واقعا من و باید روز بعد عروسی تنها می داشت؟

با دیدنش که توی کت و شلوار سورمه ای رنگی جلوی پنجره ایستاده بود و یک دستش رو توی جیبش زده بود و با دست دیگه اش مشغول نوشیدن قهوه بود ابرو هام بالا رفت! پس چرا صداش میزنم جواب نمیده؟ دوباره صداش زدم:
- دارمان؟

دارمان گفتنم با باز شدن در سالن همزمان شد. با دیدن عمو که وارد شد لبه ی لباس رو گرفتم و بهم جفت کردم. خجالت زده سرم رو پایین انداختم و هول شده سلم کردم. اما عمو انگار که من و اصل ندیده باشه رو به دارمان که هنوز رو به پنجره بود و انگار نه انگار که صداش زدم، گفت:- آماده ای پسر؟ دارمان برگشت، با اخم های به شدت درهمش! قلبم یهو ریخت! ترسیدم! به کلمه واقعی من اون لحظه از ترس زانو هام لرزید. دارمان سرش رو تگون داد و به طرف چمدونی که گوشه ای

بود رفت. من چرا متوجه اون چمدون نشدم؟!
با چشم های گرد و صدای لرزون و گرفته و کمی دلخور گفتم:
- جایی میری دارمان؟

دارمان جوابم رو نداد، چمدون رو کشید و جلوی در گذاشت.
جری شده از این جواب ندادنش به طرز غیر قابل باوری داد
زدم:

- دارمان جواب من و بده!

دارمان که داشت از در خارج می شد از حرکت ایستاد! اول
نگاهی به عمو که کنارش بود کرد و بعد به سمت من
چرخید. جلو اومد و دقیقا رو به رو ایستاد. من حالا با لباسی که
خیلی باز بود جلوی دو مرد از اعضای خانواده ام ایستاده بودم و
از خشم و ترس به خودم می لرزیدم. چرا هیچ کس هیچی نمی
گفت؟ چی شد یهو؟

دارمان نگاهم کرد، نافذ، عمیق و خشمگین، از خشم نگاهش یک
لحظه به خودم لرزیدم. این که الان رو به روی من بود دارمان
بود؟! همونی که تمام شب گذشته رو باهاش گذروندم؟ همونی که
اولین هام رو باهاش تجربه کردم؟! با صدای پر جذبه ای شروع به حرف
زدن کرد و من با تک
تک کلماتش همونجا جون دادم:

- بازی تموم شد دخترعمو! من انتقام مادرم رو که مسبب
مرگش خانواده تو بودن رو گرفتم. حسابمون با هم صاف
شد! توی این مدت که تختم رو پر کردی حال کردم باهات
کوچولوی جذابی بودی!

شوکه شدم! چی گفت؟ انتقام؟

خنده ای کرد، خنده اش توی سرم پیچید و پیچید. دنیا دور سرم
چرخید! من چی می شنیدم؟ خواب بودم یا بیدار؟

زیاد طول نکشید، دارمان از خونه رفت! پشت سرش هم نگاه نکرد.

عمو، عمویی که با همه بی محبتی هاش اما بازم ته دلم بهش گرم بود. جلو اومد و با لبخند پیروزی گفت:
- انتقام عشقم تموم شد! حالا دیگه با خیال راحت میتونم بخوابم!

به سمت در رفت که انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت و گفت:

- رفتی در و قفل کن و کلید و بده همسایه!

با همون لبخند اونم رفت! من موندم و آوارگی ام! آوارگی
درونم! چرا لال شدم؟! چرا ازش هیچی نپرسیدم؟ چرا نگفتم من
چه گناهی داشتم؟ من که هیچی نمی دونم، از هیچی خبر ندارم.
حرف هاشون گنگ بود، من نفهمیدم از کی انتقام گرفتن؟ انتقامچیه؟
زانو هام خم شد و محکم به زمین خورد. در هنوز بسته
نشده بود و من رفتن دارمان و پدرش رو با چشم های تارم دیدم.
اون شوکی که بهم وارد شده بود رو با جیغ بلندی که زدم
شکوندم. صدای جیغ و فریادم پنجره های خونه رو لرزوند.

- داییااااااااااااااااااااااااااااااااا خدا لعنتت کنه! نمی بخشمت! نمی

گذرررررررم اززززت داییااااااا!

لعن و نفرین هام و با جیغ و داد و فریاد زدم. من و ترک کرد!
اون من و ول کرد! وسایلی نبود که سالم بمونه! هر چی دم دستم
بود رو شکوندم. پنجره هایی که با دست هام تمیزشون کردم تا
پرده های نویی که خریده بودم خودش رو نشون بده حالا...
نبود! اونم عین من شکسته بود. تمام وسایل خونه، دکوری هایی
که با ذوق شوق از آنتیک فروشی خریده بودم حالا تیکه های
شکسته اش روی زمین خود نمایی می کرد. تیکه های شکسته ی

منم بین اونا دیده میشه؟
از آخر با تیغ نگاهش زد رگ بیچاره ی منو!
تمام خاطراتم باهاش از جلوی چشم هام رد شد. حالا من بی حال
و بی جون با سر و صورتی زخمی و با لب هایی که رو به
سفیدی بود گوشه ای از این خونه ای که خونه ی عروس بود
مثل، نشسته بودم. همون خونه ای که صاحبش قبل رفتن بیرونم
کرد، با کلماتش، گفت کلید رو به همسایه بدم! خدای من! این چه
مصیبتی بود؟ حق هقم سکوت خونه رو پر کرده بود. صدای پای
همسایه ها رو می شنیدم که به دم خونه ی ما که می رسید مکث
می کردن! پوزخندی توی دلم زدم! هنوز هم میگم خونه ی ما! من با
خاطراتش چیکار کنم؟ یاد اون تیکه از شعر سیمین
دانشور افتادم که می گفت:

- گاهی خاطرات، خطرناک ترین چیز جهان است!
صدای زنگ تلفن خونه توی خونه پیچید. حتما مامان بود! اشکم
چکید و بغض کرده به تلفن نگاه کردم، حتی حال نداشتم بلند بشم
و اون تلفنی که صداش شبیه ناقوس مرگ بود خفه کنم! چهار
زانو از بین شیشه خرد ها رد شدم و خودم رو به اتاق خواب
رسوندم. همونجا توی چهار چوب در، خیره به تخت، با یاد
خاطرات دیشب و شب های گذشته سقوط کردم.
حق هقم رو خفه کردم و روی زمین افتادم. هنوز باورم نمی شد!
واقعا رفت؟

گوشیم رو به سختی از روی پا تختی برداشتم. شاید همه چیز
یک شوخی بود نه؟ نامش که روی گوشی بود جلوی چشم هام
نقش بست، اشک هام گوشی درون دستم رو خیس کرده بود.
اسمش رو لمس کردم و لعنت به اون زنی که می گفت (دستگاه
مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید!)

کی؟ من کی باهاش تماس بگیرم؟ با کف دستم اشک هام رو پاک کردم و توی یک لحظه بدون فکر تنها کسی که توی روز های خوشی و ناخوشی کنارم بود زنگ زد. ساعت نه صبح بود و قطعاً با خستگی دیشب الان با دارمان خواب بودن اما من... فقط اون به ذهنم رسید.

صداش خواب آلودش توی گوشم پیچید که با شوخی گفت:- عروس خانم سحر خیز شدن؟!

بغضم شکست، با درد و خستگی از جیغ و داد های امروز ناله کردم:

- نازلی! بیا!!

نازلی که حال بهتری از من نداشت زیر بغلم رو گرفته بود. حالا من، عروسی که دیشب با دعا و خیر خانواده ام به خونه بخت رفته بودم با حال نزار و مانتویی که حتی دکمه اش رو نبسته بودم جلوی بابا بزرگ و بابام که با بهت و ناباوری نگاهم می کردن ایستاده بودم.

بابا که انگار قبل ورود ما داشت با بابابزرگ حرف می زد حالا دستش توی هوا خشک شده بود. بابا بزرگ اخم هاش به قدری گره خورده بود که... قابل گفتن نبود.

عصاش رو به زمین کوبید و با صدای پر صلبتی گفت:

- چخبره بنیتا؟ دارمان کجاست؟

فقط نگاهش کردم. چشم هام بی سو بود و نای جواب دادن نداشتم. نازلی با همون حق حق گفت:

- هیچی نمیگه آقای کامیاب، فقط به من زنگ زد رفتم دنبالش. تنها جایی که به ذهنم رسید اینجا بود.

بابا بزرگ نگاهی به چمدون ها کرد. بابا که تازه به خودش اومده بود گفت:

- بابا جان؟ نزدیکم شد، دست هاش رو بالا آورد و روی گونه های سرد و بی روحم گذاشت. بغض کرد، برای اولین بار بغض بابا رو دیدم.

- چی شده دور سرت بگردم؟ دارمان کجاست؟
انگار منتظر نوازش بابا بودم بغضی که توی گلوم بود ترکید، خودم رو توی بغلش انداختم و حق حق کنان گفتم:
- رفت... دارمان ولم کرد بابا! گفت بازی تموم شد، انتقامم رو گرفتم.

بابا شوکه دست روی هوا موند و زیر لب گفت:
- چی؟

دستم رو بالا آوردم و مشت های بی جونم رو به سینه اش کوبیدم.

- چرا؟ تو رو خدا یکی به من بگه دارمان انتقام چی و از من گرفت؟

مامان سراسیمه و نفس زنان از در عمارت وارد شد. صدای بابا بزرگ همزمان شد با ورود مامان، با صدای گرفته گفت:
- انتقام جون و حیثیت مامانش رو گرفت.

کپ کرده از بغل بابا بیرون اومدم و به بابا بزرگ نگاه کردم.
مامان حالا کنارم بود و شوکه به حال و روزم نگاه می کرد.
غوغایی بود عمارت کامیاب ها! تمام خدمه ها انگار که تائتر تماشا می کردن ایستاده بودن.- یعنی چی؟

بابا بزرگ جلو تر اومد و به چشم هام نگاه کرد و گفت:
- سال ها پیش بابای تو به مامان دارمان تجاوز کرد...
بابا اعتراضانه صداش رو بلند کرد.

-بابا؟ بس کن!

بابا بزرگ بدون اینکه به بابا محل بده سرش رو پایین انداخت و

گفت:

- مامانش خودکشی کرد! الانم اونا انتقام گرفتن از بابات!

چی می شنیدم؟

به بابا با چشم های اشکی نگاه کردم. توان از زانو هام رفته بود

و می لرزید. بابا عربده کشید که کل عمارت به لرزه در اومد:

- ہا ہا ہا ہا ہا بس کن!

دستش رو به سرش گرفت، چشم هاش کاسه خون شد. صورتش

قرمز شده بود. دستش رو روی قفسه ی سینه اش گذاشت و داد

کشید:

- می کشمت دارمان!

بابا صندلی رو برداشت و روی میز کوبید که از صداش همه

جیغ زدن. من اما حمله ی عصبی بهم دست داده بود. بابای من

چه کرده؟! دندون ها بهم می خورد و می لرزیدم. سکسکه ام

گرفته بود و زیونم بند اومده بود. هیچ کس جلو دار بابا نبود. بابا

بزرگ دستش رو قلبش بود... دیگه نتونستم، طاقت این آشفته‌بازار رو

نداشتم. زانو هام خم شد و چشم هام سیاهی رفت. فقط

لحظه ی آخر دست های کسی و زیر بغلم حس کردم و دیگه

هیچی نفهمیدم. به دنیای بی خیالی رفتم! کاش همیشه این حالتی

باشم و هیچی نفهم!!

صدا ها توی گوشتم بود، صحنه ها با هاله ای سیاه رنگ جلوی

چشم هام بود.

- فدای موهات!

- دلم برات تنگ شده بود بنیتا!

- با من ازدواج می کنی؟

کنار دریا، سرم روی شونه اش بود. موهام رو نوازش می کرد.

صدای ها با هم قاطی شد، ابراز علقه های دارمان با داد و بی

داد های یک مرد! یک مرد که تمام زندگیم رو با کاری که سال
ها پیش کرد زیر و رو کرد!

با خس خس سینه ام و سخت نفس کشیدنم لای چشم هام رو باز
کردم و نیم خیز شدم. نفس نمی تونستم بکشم. مامان و نازلی به
سمتم دویدن، نازلی دست هام و ماساژ داد و مامان پشتم رو...
انقدر یک لحظه نفسم قطع شد که ترسیدم، از مردن ترسیدم.
نفسم که بالا اومد روی تخت بی حال افتادم. پنجره ها رو باز
کرده بودن و باد از بین پرده ها رد می شد و به پوستم بر می
خورد.

خودم رو لای پتو پیچیدم. دوست داشتم بخوابم یه مدت هم بیدار
نشم! مامان برام سوپ آورد، بابا اومد موهام و نوازش کرد. نازلی کنارم
نشست و حرف زد اما من، سکوت مطلق! سکوتم
برای همه ترس بر انگیز شده بود. نه چیزی می خوردم نه با
کسی حرف می زدم. دو هفته از اون روز نحس گذشت. از
گوشیم خبر نداشتم، نمی دونستم کجاست و برام هم مهم نبود.
پنجره طبق معمول باز بود. خودم رو به پنجره رسوندم، نفسم
هنوز تنگ بود، یکم خودم و خم کردم تا باد بیشتر به صورتم
بخوره و نفسم بالا بیاد. چشم هام بستم، نمی دونم چند دقیقه
گذشته بود که با صدای یا خدای بابا چشم هام و باز کردم. تا پیام
به خودم پیام همه پریدن توی اتاقم، متعجب و با سکوت
نگاهشون می کردم. مامان که از اون روز به بعد مدت ها
بخاطر من توی این خونه بود با بغض نزدیکم شد و من و توی
بغلش گرفت و بغضش ترکید. هاج و واج دست هام توی هوا
مونده بود. بابا سریع به سمت پنجره اومد و بست. پوفی کشید و
دستش رو به صورتش کشید و رو به بابا بزرگ گفت:
- فردا میگم بیان نرده بزنین!

تازه فهمیدم قضیه چیه! فکر کرده بودن میخوام خودکشی کنم.
پوزخندی زدم! خودم و از بغل مامان بیرون کشیدم و بدون
حرف روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم. مامان
آروم گفت:

- بریم بیرون یکم استراحت کنه!

بابا با بغض گفت:

- آخه...

بابا بزرگ میون کلمش پرید و گفت:- بریم، تنها باشه بهتره!
با بسته شدن در، بغضم بی صدا ترکید. یعنی انقدر اوضاعم
خرابه که فکر کردن می خوام خودکشی کنم؟!
نگاهی به بوم کردم، یادش بخیر همیشه بی دغدغه اینجا می
نشستم و نقاشی می کشیدم. به سمتش رفتم و دستم و روش کشیدم
و لمسش کردم. انگار با لمس کردن این بوم دنیا دست خوش
تغییرات شد. به خودم و اومدم و برای تغییرات! یادم اومد من
خیلی وقته دانشگاه رو ول کردم. بخاطر عروسی من از همه
چی گذشتم. روی صندلی نشستم و شروع کردم. تا شب نقاشی
کشیدم! نقاشی هایی که حتی خودمم معنی و مفهومش رو نمی
دونستم. وقتی کارم تموم شد دستی به پیشونی خیس کشیدم و
نگاهی به تابلو های دور و برم انداختم. خدای من! من اصل
متوجه نشدم این همه تابلو کشیدم. نزدیک به بیست عدد تابلو رو
به کوب کشیدم! روی تخت خودم و انداختم و چشم های خسته ام
رو بستم.

"دو ماه بعد"

دستم رو بالا بردم و رو به استاد گفتم:

- من می دونم جوابش چی میشه

بلند شدم و تند تند شروع به جواب دادن سوالی که پرسیده بود کردم. محمد یکی از بچه های جدید دانشگاه که پشت سرم نشسته بود بعد جواب دادن آروم گفت:
- دمت گرم خوشگله!

جوابش رو ندادم، این روز ها جواب هایی که برای منفعت نداشته باشه نمیدم. من حتی جواب سلم خانواده ام رو هم دیگه نمیدم. کلس که تموم خسته سرم و روی میز گذاشتم و چشم هام بستم. با احساس اینکه کسی کنارم نشسته سرم کمی بلند کردم. محمد بود! پسر خوبی بود، این چند وقت که تنها بودم و حوصله آدم هایی که تهش به دارمان ختم می شد رو نداشتم محمد تنها دلخوشیم بود.

- چی شده خانمی؟

خانمی تیکه کلمش بود.

سرم و به طرفین تگون دادم و گفتم:

- سرم درد می کنه

- دوباره؟ دکتر نرفتی؟

نوچی کردم که گفت:

- بیا قرص بخور

دستش و توی جیبش کرد و یک بسته کدئین در آورد.

متعجب گفتم:

- قرص تو جیب داری همیشه؟

با خنده سرش و تگون داد. - آره اگر بخوای برای دو ماه دیگه هم می تونم بهت بدم.

چشم هام گرد شد! چقدر قرص میخوره!

- محمد قرص کدئین اصل خوب نیست!

سرش به نشونه ی برو بابا تگون داد. با صدای زنگ گوشیم از

جیبم در آوردم، مامان بود.

- بله؟

- سلم دخترم خوبی؟

جوابش و ندادم که خودش ادامه داد.

- خوشگلم یک بسته بزرگ برات اومده!

متعجب بعد از مدت ها گفتم:

- چه جعبه ای؟

صدای بابا از اونطرف می اومد که می گفت:

- بگو بازش کنیم

مامان پر حرص گفت:

- صبر کن... بازش کنیم بنیتا ببینیم چیه؟

از جام کسل بلند شدم و گفتم:

- نمی خواد الان خودم میام

محمد هم همراه من بلند شد و گفت:- چی شده؟

کیفم رو برداشتم.

- چیزی نیست میرم خونه

سریع جلو تر رفت و گفت:

- من میرسونمت

چیزی نگفتم، حوصله ی مخالفت نداشتم. با هم از دانشگاه خارج

شدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت رفتیم. وقتی که

جلوی در پارک کرد گفتم:

- شرمنده امروز نمی تونم تعارف کنم بیای تو ولی یه روزی

حتما دعوتت می کنم.

محمد خندید و گفت:

- اشکالی نداره کوچولو! دعوت هم نکنی من خودم میام.

لبخن زورکی زدم و از ماشین پیاده شدم. در و با کلید باز کردم

و وارد شدم. از بین درخت های باغ که گذر کردم صدای داد و
بیداد توجهم رو جلب کرد. اخم هام توی هم رفت. این صدای
کیه؟ صدای بابا بود! عربده می کشید. نگران شدم! شدت قدم هام
و بیشتر کردم و در و با استرس باز کردم که... با چشم های به
رنگ شبش رو به رو شدم. قلبم برای یک لحظه از تپش افتاد.
خون توی صورتم منجمد شد و شوکه به دارمانی که درمونده
وسط سالن ایستاده بود. بابا خودش و به زمین و زمان کوبیده
بود تا به دارمان برسه اما مامان و چند نفر دیگه گرفته بودنش.
دارمان فریاد زد:- مامانم و کشتی نامرد!

حرفش دوباره توی سرم پیچید، پیچید و پیچید تا اینکه نفهمیدم
چی شد بین در، در همون حال که دستگیره در هنوز توی دست
هام بود از حال رفتم و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم.
با سرفه های شدید خشک به هوش اومدم. مامان پشتم رو ماساژ
داد. یکی به سمتم اومد که بابا با دست کنارش زد و گفت:
- برو اونور ببینم

دارمان بود، با اخم های درهم دستش و توی هوا تکون داد و
آهسته گفت:

- زنه ها!

بابا کنار دستم نشست و دستم و گرفت که سریع پسش زدم.
غمگین نگاهم می کرد. کمی از آب که مامان داد خوردم که
دارمان رو به رو قرار گرفت و گفت:

- خوبی؟

هه چه سوال مسخره ای! آب رو که قورت دادم با صدایی که بر
اثر بیهوشیم بود گفتم:

- چرا اومدی؟

دستش و بالا آورد تا حرف بزنه که سریع و تند گفتم:

- برو از اتاقم بیرون!

ناراحت گفت:

- بذار حرف بزنیم بنیتالیوان به سمتش پرت کردم که جا خالی داد و

جلوی پای بابا

بزرگ افتاد. همزمان جیغ کشیدم:

- گمشو بیرون دارمان!

بابا تا مخالفت من و دید از خدا خواست. به سمت دارمان

خواست حمله کنه که بابا بزرگ با عصاش جلوش رو گرفت و

جدی گفت:

- دست بهش نمیزنی!

بابا عاصی شده نگاهش کرد و گفت:

- نوه ی گلت زده این یکی نوه ات رو از بیخ و بن نابود کرده

بعد میگی دست بهش نزن؟

بابا بزرگ همونطور که سرش پایین بود با اخم های درهم گفت:

- اونم نوه امه!

بابا خواست دوباره حرف بزنه که عصبانی داد زدم:

- بس کنین! برین بیرون میخوام تنها باشم.

بابا دوباره با اون چشم های غمگینش نگاهم کرد و بعد دوباره

رو به بابابزرگ گفت:

- قیافه اش رو دیدی بابا؟ دیدی چه به روز دخترم اومده؟ شبیه

مرده ها شده دور از جونش...

عاصی شده از اینکه داشتن من و جلوی دارمان ضعیف نشون

می دادن پتو رو کنار زدم و به سمتشون رفتم و به بیرون

هدایتشون کردم. من حالم خوبه برین می خوام تنها باشم

همه رو بیرون کردم و آخرین نفر دارمان بود. جلوی در که

رسید دستش بالا آورد و خواست گونه ام رو لمس کنه که سریع

واکنش نشون دادم. با اخم وحشتناکی چشم غره ای بهش رفتم و صورتم و عقب کشیدم و تشر زدم.

- به من دست نزن برو بیرون
دستم و پشتش گرفتم و با تمام زورم هولش دادم که یک اینچ هم تگون نخورد. بابا اینا بیرون از اتاق نگاهمون می کردن.
دارمان با درموندگی گفت:

- بذار حرف بزnm بنیتا بخدا پشیمونم!
خنده ی عصبی کردم و دوباره هولش دادم و همزمان با جیغ گفتم:

- برو بیرون گفتم
وقتی که بیرون رفت در و محکم بستم و قفل کردم. از پشت در گفتم:

- بنیتا جبران می کنم! خدا شاهده جبران می کنم. بذار برات توضیح بدم چی شد!
جیغ کشیدم:

- حالم ازت بهم می خوره! گمشو بیرون!
با دستش مشتی به در زد و گفت:- لامصب تو هنوز زنی! به حرمت همون عقدی که بینمون

هست بذار منه لامصب باهات حرف بزnm.
دوباره خنده ام گرفت و بلند بلند شروع به خندیدن کردم. صدای مامان رو شنیدم که وا رفته می گفت:

- خاک به سرم دخترم دیوونه شد!

بابا جری شده داد زد:

- دخترم و دیوونه کردی مرتیکه بیا گمشو بیرون صدات و ریختت و نبینیم!

اونا با هم کل کل می کردن و من... انگار که توی کما باشم

روی تخت نشسته بودم و بی صدا می خندیدم. می خندیدم برای
بخت برگشته ام! برای زندگی نکبتم! برای عشق نافرمام! وسط
خندیدن گریه ام گرفت. من چم شده؟ دیوونه شدم؟ یه جایی شنیده
بودم می گفت اگر یه روزی گریه و خنده ات با هم قاطی شد
بدون غمت زیاده! من غم دارم؟
من... من نباید غمگین باشم! مگه دارمان کیه که بخاطرش خودم
و داغون کنم؟!

نمی دونم چی شد اما... توی یک حرکت آنی تلفنم رو برداشتم و
شماره ی محمد رو بدون فکر گرفتم. با اولین بوق برداشت و
صدای شیطونش توی گوشم پیچید:
- به به ببین کی به ما زنگ زده! می گفتی یک پشه ای زنبوری
چیزی برات قربونی کنیم!
- میای بریم بیرون؟ حالم خوب نیست! صداش نگران شد و گفت:
- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
محمد از زندگی من هیچی نمی دونست. حتی نمی دونست من
ازدواج کردم.

- نه چیزی نیست فقط فضای خونه داره خفه ام می کنه!
توی اون لحظه احتیاج داشتم به یکی پناه ببرم. نازلی که دیگه
نمی شد چون شوهرش دوست صمیمی دارمان می شد و من بعد
از اون روز باهاش زیاد رفت و آمد نمی کردم تا از دارمان حتی
یک کلمه حرف ازش دور باشم.

- ای به چشم! خانم خوشگله ی ما فقط امر کنه سه سوته
اونجام! حاضرشو!

تلفن و قطع کردم و به سمت کمدم رفتم. یک جین یخی پوشیدم با
گپ یقه اسکی قرمز، شال قرمز رو هم در آوردم و سرم کردم
و روش یک پافر یخی پوشیدم. کیف و کفش های ست اسپرتم

رو که رنگش همخوانی داشت با لباس هام برداشتم. یک آرایش مختصر کردم و به سمت در رفتم. هنوز صدای جر و بحث می اومد. بابا با بابا بزرگ و دارمان! این وسط صدای گریه و نفرین های مامان هم می اومد. با اینکه از تو داشتم نابود می شدم خودم و به بیخیالی زدم از کنارشون عبور کردم. همه یهو سکوت کردن، بابا متعج گفت:

- کجا میری بنیتا؟

بابا بزرگ میون کلمش پرید و گفت:- ولش کن دیگه... حالا بعد از چند وقت خواست بره بیرون!

بابا آروم گفت:

- فقط می خوان ببینم کجا میره نگرانشم خب!

کلفه در حالی که بوت های سفیدم و می پوشیدم و گفتم:

- دارم میرم بیرون ای بابا باید به همه جواب پس بدم.

از خونه خارج شدم و در و محکم به هم کوبیدم. تا پام و گذاشتم

بیرون ماشین محمد جلوی پام وایستاد. در جلو رو باز کردم و

نشستم.

محمد با شوخی و خنده گفت:

- ببخشید من شما رو میشناسم؟

ضربه ای به بازوش زدم و بی حوصله گفتم:

- اصل حوصله شوخی ندارم محمد...

ماشین و راه انداخت و گفت:

- خب حالا چیزی نگفتم که، کجا برم حالا خانم دل گرفته؟

شونه ام رو بالا انداختم.

- برو یه جا که حالم خوب بشه!

دو تا انگشتش رو روی پیشونیش به معنی اطاعت گذاشت و

گفت:

- شما جون بخواه! خیلی خوب بود که یکی توی زندگیم غد و مغرور نبود.
محمد

درست همینطوری بود. خیلی شوخ و همینطور با ادب بود.
می دونست با یک دختر چطوری برخورد کنه و چطوری مخش
رو بزنه. البته محمد توی این حرفه استاده بماند که چقدر پشت
سرش توی دانشگاه می گفتن این دختر بازه!

به سمت یک رستوران خارج شهر رفت که بیشتر شبیه سفره
خونه بود. هواش مثل هوای شمال بود. کامل رطوبتی! میز و
تخت هاش رو بیرون چیده بود. یه جایی مثل بام، شهر زیر پات
بود. دستم و توی جیب پافرم گذاشتم و با هم به سمت یکی از
تخت ها رفتیم. بعد از سفارش گرفتن ازمون محمد گفت:

- بیا کنارم بشین با هم شهر زیبامون رو ببینیم! راستی بنیتا
قلیون میکشی؟

قلیون؟ تا حالا امتحان نکردم. دلم خیلی می خواست خودم و با یه
چیزی خالی کنم. قلیون گزینه ی خوبیه!
سرم و تکون دادم و گفتم:

- می کشم

سریع به عقب برگشت و گفت:

- پس برم بگم یکی برامون چاق کنه!

از جاش بلند شد و رفت. به رو به رو نگاه کردم. دلم خیلی
گرفته بود. از آدم های این شهر! خدایا بهم صبری بده تا بتونم
نامردی که در حقم شده رو فراموش کنم. توی حال و هوای
خودم بودم که یهو صدای داد محمد به گوشم خورد.- به تو چه ربطی داره
یارو؟

سریع جوری برگشتم که گردنم صدا داد. با دیدن دارمان که با
محمد دست به یقه شده بود چشم هام چهار تا شد. نفهمیدم

چطوری از جام پریدم و به سمتشون پرواز کردم.
- مرتیکه اسکول یقه ام رو ول کن تو رو سننه اصل؟ دوست دخترمه!

دارمان خواست مشتی به صورتش بزنه که خودم و وسط انداختم
و دارمان به عقب هول دادم و عصبانی گفتم:
- ولش کن چکارش داری؟

دارمان عصبی چشم هاش رو هم گذاشت و گفت:
- تو اینجا چکار میکنی بنیتا؟
دستم و بلند کردم و داد زدم:

- تو اینجا چکار میکنی؟ تعقیبم کردی؟ مگه نگفتم ولم کن
دست از سرم بردار!

محمد از پشت سرم اروم گفت:
- میشناسیش بنیتا؟

تا دارمان خواست حرف بزنه سریع با اخم های درهم در حالی
که به چشم های دارمان خیره بودم گفتم:
- پسر عمومه!

دارمان به کلمه ی واقعی وا رفت. محمد اما سکوت کرده بود.
دارمان دستم و گرفت و کشید و گفت:- بیا بریم بنیتا باید با هم حرف
بزنیم

دستم و از دست بیرون کشیدم و گفتم:
- به من دست نزن

بعد به سمت محمد رفتم و بازوش رو گرفتم. دیدم که چشم هاش
رنگ خون شد. دلیل فقط حرص در آوردن دارمان بود اما محمد
جور دیگه ای برداشت کرد. دستم و از دور بازوش باز کرد و
پنجه های بزرگ مردونه اش رو توی دست هام قفل کرد و خیلی
اروم متین گفت:

- داداش عهد بوق که نیست! دوست شدن هم عیب نیست! ما به مدت تصمیم گرفتیم با هم باشیم!

دارمان بهت زده به من خیره شد. من با اینکه از حرف های محمد تعجب کرده بودم اما به روی خودم نیاوردم. اون و به سمت تختی که نشسته بودیم کشوندم و گفتم:

- برو دارمان لطفا مزاحم من نشو دیگه! من خودم عاقلم می دونم چکار کنم!

مردم همه به ما نگاه می کردن. منم طوری رفتار کردم که انگار دارمان فقط و فقط برای من یک پسر عمو هست! لحظه ی آخر نتونستم به چشم های دارمان نگاه کنم. می ترسیدم وسوسه بشم و به حرف هاش گوش بدم اونوقت ممکنه خامش بشم. من نمی خواستم دیگه حرف هاش من و نرم کنه، دوباره من احساساتی بشم! نمی خواستم! با محمد روی تخت نشستیم، نمی دونم چرا اما سنگینی نگاهش و

که حس کردم خودم و به محمد نزدیک کردم. ته دلم از این نزدیکی راضی نبودم. محمد با دیدن این حرکتتم چشمکی بهم زد و دستش رو دور گردنم انداخت. گرمم شده بود. احساس معذبی می کردم. من فقط با دارمان انقدر نزدیک بودم، هیچ مرد دیگه ای تا حالا توی زندگیم نبوده. برای اینکه ببینم دارمان هنوزم پشت سر ما هست یا نه به هوای درست کردن پافر و شالم به بلند شدم و نیم نگاهی به اطراف کردم. نبود! نفس راحتی کشیدم و ایندفعه فاصله ام رو با محمد بیشتر کردم. قلیون رو که آوردن محمد نی رو گرفت و شروع به کشیدن کرد. اول ها دود نداشت کم کم که به دود اومد به طور حرفه ای دود ها رو از دهنش خارج می کرد. نی رو به سمتم گرفت. هنوز مردد بودم اما دل و به دریا زدم و با ترس و لرز گرفتم. پُک اول رو که

زدم به سرفه افتادم. محمد پشتم زد و گفت:
- تو که گفتی میکشی! اولین بارت بود؟
سرم و به معنی آره تکون دادم که نی رو از دستم خواست بگیره
نذاشتم و با همون سرفه های مکرر شروع به کشیدن قلیون
کردم. کم کم ریه هام به دودش عادت کرد. اون شب رو با فکر
و خیال گذروندم. محمد من و که جلوی در پیاده کرد منتظر موند
تا داخل برم. کلید و وارد کردم و به محمد اشاره کردم که بره،
سرش و تکون داد و منتظرم موند. داخل که شدم قبل از بستن
در دستی براش تکون دادم، گاز و گرفت و رفت. با خیال راحت
اومدم در و ببندم که یهو پای مردانه ای لای در قرار گرفت. ازترس رو به
سکته رفتم. جیغ خفه ای کشیدم، در و محکم هول
داد و وارد شد و سریع دستش رو جلوی دهنم گذاشت.
- سیس نترس منم!

نفس زنان بهش خیره شدم. دارمان با سر و وضع ناجوری
نگاهم می کردم. ایندفعه نگاهش تیغ نداشت! ترسم که از بین
رفت کم کم اخم جایگزینش شد. دستش رو پس زدم و آروم پچ
زدم:

- اینجا چکار می کنی باز؟
در و آروم بست و با اخم های درهم گفت:
- کی بود این پسره؟ چرا بهش نگفتی شوهرتم؟
- مگه شوهرمی؟ قراره از هم جدا بشیم!
انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و گفت:
- می دونی که بابا بزرگ گرامیت نمی ذاره مهر طلق توی
شناسنامه ات بخوره!

توی خانواده امون طلق گرفتن رسم نبود و این مزخرف ترین
رسمی بود که تا حالا شنیده بودم. دست به سینه شدم با اخم به

دیوار رو به رو خیره شدم. سد راهم شده بود و نمی شد رد بشم.
اونم بعد از زدن حرفش چند ثانیه سکوت کرد و یهو با احساس
شی سرو روی گردنم سرم و به سمتش گردونم. عطرش که به
مشامم رسید مست شدم. نفس عمیقی کشیدم، دلم لک زده بود
برای این بو... چه شب هایی با حسرت این بود خوابیدم و بیدار
شدم! صدای بمش توی گوشم پیچید:

- من...

جمله اش رو قورت و داد بعد از چند ثانیه که بهم نزدیک بود
برای بستن قفل زنجیر دور شد و گفت:
- این و برات از سوئد گرفتم!

بعد به چشم هام خیره شد، عمیق و مظلوم، گفت:

- معذرت می خوام بنیتا! خیلی پشیمونم!

جوابش رو ندادم... دستم و روی گردنم گذاشتم و لمسش کردم.
با لمس گردنم اشک از چشم هام چکید و دیدم رو تار کرد.
دیدم که دارمان با سری افتاده از در خونه خارج شد.

- مگه شوهرمی؟ قراره از هم جدا بشیم!

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و گفت:

- می دونی که بابا بزرگ گرامیت نمی ذاره مهر طلق توی
شناسنامه ات بخوره!

توی خانواده امون طلق گرفتن رسم نبود و این مزخرف ترین
رسمی بود که تا حالا شنیده بودم. دست به سینه شدم با اخم به
دیوار رو به رو خیره شدم. سد راهم شده بود و نمی شد رد بشم.
اونم بعد از زدن حرفش چند ثانیه سکوت کرد و یهو با احساس
شی سرو روی گردنم سرم و به سمتش گردونم. عطرش که به
مشامم رسید مست شدم. نفس عمیقی کشیدم، دلم لک زده بود برای
این بو... چه شب هایی با حسرت این بود خوابیدم و بیدار

شدم!

صدای بمش توی گوشم پیچید:

- من...-

جمله اش رو قورت و داد بعد از چند ثانیه که بهم نزدیک بود

برای بستن قفل زنجیر دور شد و گفت:

- این و برات از سوئد گرفتم!

بعد به چشم هام خیره شد، عمیق و مظلوم، گفت:

- معذرت می خوام بنیتا! خیلی پشیمونم!

جوابش رو ندادم... دستم و روی گردنبند گذاشتم و لمسش کردم.

با لمس گردنبند اشک از چشم هام چکید و دیدم رو تار کرد.

دیدم که دارمان با سری افتاده از در خونه خارج شد.

دلم موند توی چشم هاش! صدای از ته دلش که معذرت خواهی

کرد هنوز توی گوشمه! قدم زنان به اتاقم رفتم و روی تختم

سقوط کردم. تمام اتفاق های امروز و توی ذهنم مرور کردم.

دارمان برگشته! کی؟ چرا به این فکر نکردم؟! برگشته معذرت

خواهی کنه؟! یا برگشته بمونه؟ اما اون گفت شوهرمه و نمی

تونم ازش جدا بشم. من نمی تونم جدا بشم اما اون میتونه زن

بگیره! با فکر زن گرفتن دارمان قلبم هری ریخت! توی حال و

هوای خودم بودم که چشمم به یک باکس بزرگ افتاد. کنجکاو به

سمتش رفتم و با یادآوری اینکه مامان خبر اومدن یک باکس رو

بهم داده بود درش رو باز کردم. با دیدن گل های رز قرمز و سفید چشم

هام برای یک لحظه برق افتاد! اسمم با رز های سفید

تزیین شده بود. پاکت کوچیکی گوشه ی باکس به چشمم خورد.

با دست هایی که بخاطر هیجان زیادی که امروز بهم وارد شده

بود و قلیون کشیدنم می لرزید برداشتم. لای پاکت رو باز کردم

شروع به خوندن کردم.

(دین و دل به یک دیدن، باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای دل، کی بود پشیمانی؟)
از متنش هیچی نفهمیدم جز این پشیمونی داخلش! پارکت رو
روی گل های انداختم و درش رو هم روش نا منظم گذاشتم.
پوفی کشیدم و دستی به سرم کشیدم و بعد روی تخت در حالی
که پاهام بیرون از تخت بود دراز کشیدم.
صبح با سر و صدای مامان و بابا از خواب پریدم.
- ای بابا عجب گیری کردم، میگم یه چند روزی میبرمش هر
وقت خودش دلش خواست میارمش
بابا با صدای بلند گفت:
- نه نه نه!

کاش می شد این سر و صدا ها همیشگی باشه! بیخیال از جر و
بحث های اونا بلند شدم، دوش گرفتم و جلوی آینه نشستم. با
دیدن گوشیم که چراغش روشن شد برداشتمش. دو تا پیام داشتم،
یکی از محمد اون یکی از دارمان! اولین پیام برای دارمان بود.
متن بلند بالای عاشقانه ای فرستاده بود که بی جواب گذاشتم و
پیام محمد و باز کردم. - سلم عزیزم خوبی؟ صبحت بخیر! دانشگاه میای
پیام دنبالت؟

همونطور که از روی میز آرایشیم چیزی بر می داشتم براش
نوشتم:

- سلم ممنونم، آره میرم ولی زحمتت میشه این همه راه بیای!
یک دقیقه نکشید جواب داد.
- نه میام نیم ساعت دیگه اونجام!
سریع و تند حاضر شدم و از اتاقم بیرون زدم که با یک دسته گل
بزرگ با گل های سفید و صورتی و شکوفه های سفید جلوی در
رو به رو شدم.

شوکه به گل ها خیره شدم که صدای مامان از سمت چپم اومد.
- اینا رو پیک آورد منم فکر کردم خوابی گذاشتم اینجا!
به مامان نگاه کردم که ساک به دست بود. گل ها رو فراموش
کردم و با اخم گفتم:
- کجا میری؟
شونه اش رو بالا انداخت:
- میرم خونه خودم دیگه مادر!
- خب چرا نمیمونی؟
زل زد توی چشم هام و گفتم:- خودت که می دونی چرا! تا الانم اگر
وایستادم فقط بخاطر تو
بوده. الانم که ماشالله سر حال شدی دوست داشتی یه چند
روزی بیا پیشم!
به طرفم اومد و بغلم کرد و صورتم رو بوسید.
- بهم سر بزنی حتما!
سرم و تگون دادم و گونه اش رو بوسیدم. مامان که رفت غم
عالم دوباره به دلم نشست. با یادآوری گل های بی نام و نشون
اون ها رو با پام به اتاق منتقل کردم. حتما اینا رو هم دارمان
فرستاده. از پله ها پایین اومدم که صدای پیامک گوشیم اومد اونم
دو تا پشت سر هم. وقتی که نگاه کردم دیدم باز هم یکی از
دارمان دارم یکی از محمد! چقدر این دو تا امروز با هم
هماهنگ شدن!
پیام محمد که نشون می داد دم دره! پیام دارمان رو هم همونطور
که از در خارج می شدم باز کردم.
- قابلی نداشت خانمم وظیفه امه برات هر روز گل بخرم!
خنده ام گرفت! چقدر هم از خود مچکره! کی ازت تشکر کرد
حالا!؟

از خونه بیرون زدم و گوشیم رو توی جیبم گذاشتم. از اون روز
به بعد پیام های دارمان تمومی نداشت. در طول روز نزدیک به
ده تا پیام برام میفرستاد و در بینش هم تماس می گرفت که از
یک کنار همه اش رو بی جواب می گذاشتم. اون روز که بعد از
دانشگاه رفتم خونه این دفعه با یک خرس قرمز بزرگ که قدش
از خودمم بلند تر بود رو به رو شدم. تعجباتی بود که دیگه بابااعتراض
نمی کرد به کادو های دارمان. امام بابا بزرگ، از
چشم هاش رضایت موج می زد اما ایندفعه دیگه به میل اونا
عمل نمی کنم!

- باشه مامان جان من تا یک ساعت دیگه میرسم.

- به بابات گفתי میای؟

در حالی که سوار ماشین محمد می شدم گفتم:

- صبح داشتم از خونه می اومدم گفتم بهش

- چیزی نگفت؟

در و بستم و گفتم:

- نذاشتم اصل حرف بزنه که! من دیگه بزرگم کسی حق نداره

توی کار های من دخالت کنه!

با مامان که خداحافظی کردم رو به محمد سلم کردم.

- چطوری عشقم؟

گوشی رو توی کیفم انداختم و بی حوصله گفتم:

- خوبم ممنونم

دنده رو عوض کرد و گونه ام رو کشید که حس جالبی بهم دست

نداد و باعث اخم کردنم شد.

- خوب به نظر نمیای!

- کلس یکم بی حوصله ام کرده!

- بریم خونه ام؟ اخم هام شدت گرفت و تند گفتم:

- نه! من و بذار خونه ی مامانم لطفا!

یک دستش رو بالا آورد و گفت:

- خب حالا چرا میزنی؟

نیم ساعت بعد من و جلوی خونه پیاده کرد. مشخص بود از جبهه گرفتن یهوایی من دلخور شده چون بدون اینکه منتظرم بمونه گاز و گرفت و رفت. حوصله نداشتم ناز این و هم بکشم. من فقط بخاطر حرص در آوردن دارمان باهاش دوست شدم دیگه باید باهاش کات کنم.

زنگ در و زدم که به ثانیه نکشید در باز شد. انگار بست نشسته بوده دم آیفون. امروز اولین روزیه که من خونه ی مامان میام حتما بخاطر همین خوشحاله!

وارد شدم و در و پشت سرم بستم. مامان به قدری از اومدن من خوشحال بود که برای شب تمام غذا هایی که دوست داشتم رو آماده کرده بود. حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم اما برای اینکه توی ذوق مامان نخوره خودم و خوب جلوه می دادم. شام که در کنار مامان خوردم با هم روی کاناپه نشستیم تا فیلم ببینیم. کمی پاپ کورن درست کرده بود. توی یک کاسه ی بزرگ ریخته بود و بینمون قرار داده بود. فیلم جالبی بود و من حسابی غرقش شده بودم، مامان که همون اول از خستگی خوابش برد. پتویی که روی کاناپه بود رو روش انداختم و خودم مشغول نگاه کردن فیلم شدم که یهو برق ها رفت. من توی همون حالتی که داشتم تکیه می دادم موندم! از تاریکی زیاد واهمه نداشتم اما الان تنها بودم مامان هم که

خواب بود. باید خودم دست به کار بشم بلخره که چی؟ یه روزی همین اتفاق ممکنه برای خودم توی تنهایی بیوفته. چراغ قوه ام رو روشن کردم و به سمت کنتوری که توی حیاط

بودم رفتم. قلبم همینجور تند تند می زد اما سریع راه می رفتم تا
کارم زود تموم بشه. کنتور رو پیدا نمی کردم... ای بابا اینم الان
با من لج کرده.

پاورچین پاورچین به سمت در حیاط رفتم، فکر می کنم پشت در
باشه... بله، درسته! پشت دره! خوشحال از اینکه پیدا کردم قدم
هام رو تند تر برداشتم که... یهو با دیدن نوری که از بالای پشت
بوم به داخل حیاط پیچید از حرکت ایستادم!

شوکه به بالا نگاهی کردم، با دیدن چیزی که رو به روم بود
چشم هام چهار تا شد! آتش! اون کلماتی که با آتش درست شده
بود توی دلم بلوایی به پا کرد بیا و ببین!
(بنیتا دوست دارم!)

خدای من! باورم نمیشه این زیبایی و رقص آتش به روی هوا
برای من باشه! دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به منظره نگاه می
کردم که یهو یک دست گل بزرگ رز قرمز جلوی چشم هام
قرار گرفت. خواستم به عقب برگردم و شخص پشت سرم رو
ببینم که مانع شد! خودش رو کمی بهم چسبوند! حس بدی نداشتم،
با اینکه نمی دونسام کیه اما به جای حس بد های خوبی بود
که از سر و رویم بالا می رفت! صورتش رو روی شونه ام گذاشت، یک
دستش رو دور کمرم

انداخت. نفس های گرمش و عطر تنش که به مشامم خورد
فهمیدم شخص پشت سرم کیه!

توی گوشم با صدای گرفته ای گفت:

- بر می گردی خانم خونه ام بشی؟

از سوال یهویش شوکه شدم!

نفسم به شمار افتاد، دوباره همون حس، همون حس بهم منتقل
شد! همون حسی که اوایل به مرد پشت سرم داشتم! لبم رو گاز

گرفتم، دستش رو تنگ تر کرد و گفت:

- پشیمونم بنیتا! خواهش می کنم بیا از نو بسازیم!
اشکم یهو از گوشه ی چشمم چکید. با صدای پر بغضی گفتم:
- نمیشه!

سریع و تند گفت:

- میشه میشه! تو بخوای میشه، همه چی رو از نو می سازیم
بنیتا... خونمون رو عوض می کنیم، نه نه اصل از این شهر
میریم هان؟

من و برگردوند و بازوم هام رو توی دستش گرفت و دوباره
تکرار کرد:

- هان بنیتا؟

فقط نگاهش کردم، تکونی بهم داد و با صدای مردونه و پر از
بغض گفت:- یه چیزی بگو... اصن حرف نزن، قهر کن، منو بزن ولی
برگرد.

دیگه گریه های بی صدام تبدیل به هق هق شد، با همون حالت
دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

- قلبی نمونده تا از نو بسازمش دارمان!

پسش زدم و با گریه به سمت خونه دویدم و اصل به صدا زدن
های یوازشش اهمیت ندادم. دلم تخت گرم و نرم رو می خواست.
خودم و به یکی از اتاق ها رسوندم و روی تختش دراز کشیدم و
یک دل سیر گریه کردم. برای این دل صاحب مرده ام که هنوز
هم بی قراریه دارمان رو می کرد.

- بلند شو دخترم تو مگه دانشگاه نداری؟ تلفنت خودش رو
کشت انقدر زنگ خورد... ای بابا...

داد زد:

- بنیتا... پاشو ببین اینا چیه باز... دیوونه شدم به خدا

لای چشم هام رو به سختی باز کردم. چشم هام می سوخت از گریه هایی که دیشب کردم.

به زور از جام بلند شدم و لخ لخ کنان به سمت بیرون از اتاق رفتم و نق زدم:

- چیه مامان؟

مامان در حالی که یک جعبه ی کوچیک توی دستش بود برگشت و جعبه ای قرمز رنگ رو بالا گرفت. - این اومد در خونه... یعنی به قرآن توی این مدت پست خونه

انقدر دریافتی نداره که تو داری!

چشمم رو مالوندم و به سمتش رفتم. خمیازه ای کشیدم و جعبه رو از دستش گرفتم. مامان به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- بیا چایی و صبحانه بخور

در جعبه رو باز کردم، جعبه ی مخملی دیگه ای توش بود به رنگ مشکی! اون و برداشتم و بازش کردم. با دیدن حلقه ی تک نگینی که روز آخر توی خونه گذاشته بودمش قلبم به شمار افتاد. برگه ی کچیکی داخلش بود. برداشتم و خوندمش:

- گفتم از نو شروع کنیم گفتی نمیشه، اما ترمیم که میشه بکنیم؟ جعبه ها رو روی میز انداختم و به حلقه خیره شدم. خدایا این چه دوراهی سختیه که پیش روم گذاشتی!

با صدای تلفنم حلقه رو توی جیبم انداختم و تلفن رو نگاه کردم.

با دیدن اسم محمد پوفی کشیدم... واقعا حوصله صداش رو نداشتم. گوشیم رو روی سالنت گذاشتم و به سمت سرویس رفتم. اون روز دانشگاه نرفتم، حال و حوصله ی هیچجا رو نداشتم.

مامان هم از بودن من خوشحال شده بود. دوستش رو گفت اومد و برای اومدن دوستش کلی خرید کرد و اومد. منم به ناچار باهاش همراهی کردم. تمام روز توی فکر دارمان و کادوش

هایی که برام می فرستاد، بودم.

شب در حالی که کوله ام رو روی دوشم می انداختم به مامان که
بغ کرده نشسته بود نگاه کردم و آروم گفتم:- ناراحت نباش دیگه... بازم
میام!

- خب بمون امشبم آخه کجا میری؟

کفش هام رو برداشتم و مشغول پوشیدن شدم.

- فردا می خوام برم دانشگاه یه سری وسیله لازم دارم.

- خب حالا نرو دانشگاه نمیشه؟

خندیدم و گفتم:

- نه نمیشه مامان جان، امروز هم نرفتم!

با مامان خداحافظی کرد و از در خونه بیرون زدم. پیاده به
سمت سر کوچه می رفتم که ماشینی جلوی پام نگه داشت و بوق
زد. نیم نگاهی به ماشین کردم. صورت بهم ریخته اش که جلوی
چشمم اومد دلم هزار تیکه شد. دیشب اصل به قیافه اش توجه
نکرده بودم.

با دست اشاره کرد و گفت:

- بیا بشین برسونمت!

محلش ندادم و با اخم های درهم راهم و کشیدم و رفتم. صدای
بسته شدن در و فهمیدم، بعد از چند ثانیه دستم از پشت کشیده
شد.

- یه لحظه صبر کن!

عصبی دستم و کشیدم و گفتم:

- ولم کن! دست از سرم بردار دارمان! دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا
برد و گفت:

- باشه باشه فقط بیا برسونمت حرف نمی زنم! هیچی نمیگم،

فقط می خوام برسونمت.

کمی نگاهش کرد، با چشم هاش التماس می کرد. دلم برایش سوخت! کوتاه اومدم بعد از یک نفس عمیق به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. چند لحظه ای همونجا موند، دستش رو به سرش کشید و پوف کلفه ای کشید. به سمت ماشین اومد و سوار شد. کلفگی از سر و روش می بارید. البته بگم که یکمم دلم خنک میشه وقتی اینطوری میبینمش ها! اما... بازم ته ته دلم راضی نیستم کلفه و عصبی باشه! به عمارت که رسید از ماشین پیاده شدم. به سمت در رفتم به خیال اینکه دارمان میره اما با احساس اینکه پشت سرمه سرم و برگردوندم. فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. بلخره اینجا خونه ی اونم هست من نمی تونم چیزی بگم. سرم و چرخوندم و بیخیال وارد خونه شدم. خونه سوت و کور بود. از خدمتکاری که تازه استخدام شده بود و ما خاله یگانه صداش میزدیم سراغ بابا و بابابزرگ رو گرفتم که گفت: - باباتون رفتن بیرون، بابابزرگتون هم توی اتاقشون هستن. سرم و تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم. شنیدم که دارمان به خاله یگانه گفت:

- میتونم برم پدر بزرگ رو ببینم؟

اولین باره که از زبون دارمان کلمه ی پدر بزرگ می شنوم! در اتاقم و باز کردم و از پشت قفلش کردم و خودم روی تخت انداختم. خیلی خسته بودم، دوشی گرفتم و بعد از عوض کردنلباس هام روی تخت دراز کشیدم. هر کاری کردم خوابم نبرد!

تمام فکر و ذهنم بیرون از اون اتاق بود. یکمی صدای حرف زدن هاشون می اومد اما قابل شنیدن نبود. نگاهی به ساعت کردم. یک رو رد کرده بود و من چشم هام هنوز عین جغد باز بود. غلطی زدم تا بلکه خوابم ببره اما نه! انگار امشب ساعت خواب من نرسیده بود. انقدر عقربه های ساعت چرخیده بود که

دیگه صدایی از بیرون نمی اومد. کلفه از جام بلند شدم تا یک
قرصی پیدا کنم و بخورم. همونطور که موهام پریشون دورم
ریخته شده بود از اتاقم بیرون اومدم.
لخ لخ کنان از پله ها پایین رفتم. تمام برق ها خاموش بود و تنها
روشنایی توی عمارت نور ماه بود که به داخل می تابید. برای
یک لحظه یاد اون فیم های گرگینه افتادم. اونا هم توی این
ساعت ها تبدیل به گرگینه میشن دیگه!
از فکر های بی خودی که به سرم می زد خنده ام گرفته بود. به
سمت یخچال رفتم و پارچ آب رو بیرون آوردم.
در کابینت ها رو باز کردم و در حال گشتن قرص بودم که یهو
یکی از پشت بهم چسبید. از ترس بسته های قرص از دستم
افتاد، اومدم جیغ بکشم که دستش رو روی دهنم گذاشت و دم
گوشم با صدای خماری گفت:
- سیس منم نترس!
خودش رو بهم مالوند و با شهوت گفت:
- دلم برات تنگ شده بنیتا!
فکر کنم خواب بوده! اصل دارمان اینجا چکار می کنه؟! با دستم به عقب
روندمش که سفت تر من و توی بغلش گرفت.
- سیس یه جا وایستا! بذار آروم بشم باهات!
اخم هام توی هم رفت! یعنی چی؟! مگه من آلت دست های اونم!
عصبانی ضربه ای با آرنجم به شکمش زدم که یکم دست هاش
شل شد اما جوری نبود که بتونم خودم رو آزاد کنم.
- آخ بنیتا یه لحظه جم نخور خب!
از بین دست هایی که روی دهنم بود غریدم:
- ولم کن!
- تا به حرف هام گوش ندی ولت نمی کنم!

سرم و تکون دادم و دوباره گفتم:

- ولم کن میگم!

- سیس یه لحظه گوش بده

سرش و نزدیک گردنم کرد و لاله ی گوشم رو بوسید که یهو

شل شدم. دست از تقل برداشتم.

- عشقم یه لحظه گوش بده، حرف هام تموم شد هر جا خواستی

برو

دیگه تقل نکردم، دستش هنوز روی دهنم بود. با همون فیگوری

که توش بودیم شروع به حرف زدن کرد.

- من به بدترین شکل ممکن مادرم رو از دست دادم! بهم گفتن

مقصر مرگش بابای توعه! از سوئد که برگشتم بابام توی

گوشم خوند که بهترین راه برای انتقام گرفتن ازش تویی! بهت نزدیک

شدم، اولاً هیچ حسی بهت نداشتم اما بعدش کم

کم از اینکه باهات بودم حس خوبی داشتم. این و گذاشتم پای

اخلاق خوبت! به حسم اهمیت ندادم... زمانی که بابام بهم

گفت باید شب عروسی ولش کنی من از خود بی خود شدم.

اون سه روزی که بهت گفتم میرم سفر من تمام روز هامو

توی هتل گذروندم! فکر کردم به اینکه آخرش چی میشه اگر

تو بشی بازیچه ی دست من! تمام اون مدت بابام بیخیال نشد.

مدام مرگ مامانم رو، تجاوز بهش رو جلوی چشم هام می

آورد. تصمیم گرفتم کارم رو علنی کنم اما روز بعد عروسی!

- اون روزی که تنهات گذاشتم، شاید بیشتر از تو زجر و

عذاب کشیدم. مردم تا اون حرف ها رو بهت زدم بنیتا! تمام

مدت توی سوئد کلفه و عصبی بودم. با کسی نبود که دعوا

نکنم، دلم شدید برات تنگ شده بود. تازه فهمیدم که عاشقت

شدم و این داشت دیوونه ام می کرد. بابام نمی داشت برگردم

بنیتا... نمی داشت! با حرف هاش یه کاری می کرد دوباره
حس انتقامم رشد کنه انقدر که ریشه دار بشه اما عشق تو
توی وجودم این ریشه رو سوزوند! سوزوند بنیتا باورم کن!
سرش و روی شونه ام تکیه داد و آهی کشید. دلم از حرف هایی
که زد نرم شد. می دونستم نرم میشم برای همین نمی خواستم به
حرف هاش گوش بدم اما اون کار خودش رو بلد بود و بلخره
کاری کرد تا من نرم تر بشم. سرم و بالا گرفتم تا اشک هام
نریزه! سرش و توی گردنم فرو کرد. احساس کردم گردنم خیس
شد. گریه می کرد! دارمان داشت گریه می کرد! بغضش رو
دیده بودم اما گریه اش رو نه! زمانی به خودم اومدم که دیدمتوی اتاق
خودم، سرش و روی پاهام گذاشته و جوری پاهام رو
توی دست هاش گرفته که انگار قراره فرار کنم. توی فکر اینکه
بهش فرصت بدم بودم و نفهمیدم کی دست هام به سمت موهاش
رفته بود و داشت نوازش می کرد. دارمان به محض اینکه
سرش و روی پام گذاشت گیج شد و به خواب رفت. از گردن
درد شدید از خواب بیدار شدم. دیدم همونطور نشسته، تکیه به
تاج تخت خوابم برده بود. با یادآوری دارمان، دور و بر و
نگاهی کردم و ندیدمش! از جام سریع بلند شدم و از اتاق بیرون
رفتم. یه لحظه فکر کردم اتفاق های دیشب همه اش خواب بوده
اما با دیدن دست گل رز قرمز با تعداد تقریبا بیست عدد و کاغذ
کرم رنگی که دورش پیچیده شده بود به سمتش رفتم، کاغذی
لاش بود که برداشتمش و خوندمش.
- بعد از دو ماه این اولین خواب راحتی بود که داشتم. ممنونم
همسر زیبای من! کاش من و ببخشی و بذاری جفتمون با
آرامش زندگی کنیم. منتظر تماس هستم!
گل های قرمزش رو عمیق بو کردم! بوی زندگی می داد انگار!

لبخندی روی لبم نشست. منم دلم زندگی با آرامش می خواست، خیلی هم می خواست! دست گل و روی میز گذاشتم و خودم به سمت حمام رفتم تا بعد از دوش گرفتن راهی دانشگاه بشم. تند تند از پله ها پایین رفتم. بابا و بابا بزرگ روی مبل های رو به تلویزیون نشسته بودن و چایی می خوردن. بابا بزرگ با دیدنم گفت:

- صبحانه نخورده کجا میری؟ از اون زمانی که دارمان رفت و من برگشتم با بابا و بابابزرگ سر سنگین شده بودم.

- نمی خورم!

سریع کتونی هام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم، سوار تاکسی که از قبل گرفته بودم شدم و خودم رو به دانشگاه رساندم. وقتی که وارد دانشگاه شدم جلوی در کلس با محمد رو به رو شدم. با دیدنم سریع به سمتم اومد و نگران گفت:

- چرا جواب تلفن هامو نمیدی؟! دلم هزار راه رفت!

وارد کلس شدم و اونم پشت سرم راه افتاد.

- دل و دماغ صحبت کردن با کسی و نداشتم.

- چی شده بنیتا؟

- چیز مهمی نیست!

مکث کرد، انگار از جواب های کوتاه و سنگینم دلخور شده بود

اما با این حال باز هم گفت:

- چند روزه یه طوری شدی! حال و روزت تعریفی نداره! نمی

خوای برای من توضیح بدی چی شده!؟

کلفه شده بودم از اینکه دست بردار نبود. خدا رو شکر که با

ورود استاد بیخیال جواب دادن من شد و روی صندلی اش

نشست. یک ساعتی گذشت که کلس تموم شد! همزمان با خروج

استاد پیامک گوشیم به صدا در اومد. از کیفم درش آوردم و نگاهی بهش کردم. دارمان بود. - جلوی درم!
نمی دونم چرا... اما از اومدنش خوشحال شدم. یک شور و حالی دوباره به من تزریق شد که حس زندگی رو برام زنده می کرد. سرم و که بالا آوردم با صورت جمع شده ی محمد رو به رو شدم. با فاصله ی زیاد کنار دوست هاش ایستاده بود و خیره ی من بود. اهمیتی بهش ندادم و تند تند وسایلم رو جمع کردم و از دانشگاه بیرون زدم.

اینطرف و اونطرف نگاه کردم تا پیداش کنم که با صدای چند تک بوق نگاهم به رو به رو خورد.

دستی برام تکون داد. خودم و به اونطرف خیابون رسوندم و سریع سوار ماشین شدم.

دارمان با دیدنم لبخند عمیقی زد و شاخه گل رزی به دستم داد. - قابل خانم خوشگل منو نداره!

لبخندم رو خوردم و آروم شاخه گل رو ازش گرفتم.

گرفتن گل همزمان شد با دیدن محمد که وا رفته جلوی در دانشگاه به ما خیره بود! خودم رو به اون راه زدم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.

- بریم غذا بخوریم؟

کمی فکر کردم و بعد سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم. تازگی ها خیلی کم حرف شدم!

جلوی یک رستوران بزرگ نگه داشت. با هم از ماشین پیاده شدیم. دستم که توی دست های گرمش فرو رفت جریان خونتوی بدنم رو کامل حس کردم. نگاهش نکردم... چون هنوز آمادگی اینکه عمیق بهش خیره بشم رو نداشتم. رستوران خیلی خلوت بود و قشنگ میشه گفت جز ما و گارسون

ها کس دیگه ای نبود
صندلی برام عقب کشید و نشستم! هنوز خیره ی اطراف بودم که
گفت:

- من گفتم کسی نیاد!

- چرا آخه؟!

شونه ای بالا انداخت.

- گفتم تنها باشیم!

دیگه چیزی نگفتم، گارسون اومد و بعد از سفارش گرفتن رفت.
سرم و پایین انداخته بودم و با انگشت اشاره ام اشکال های
مختلف می کشیدم. ذهنم هنوز درگیر زندگیم بود. غذا ها رو که
آوردن دارمان مشغول خوردن شد و مدام تکه های گوشت رو
جلوی دهنم می گرفت و منم به اجبار می خوردم.
خندید و گفت:

- زن من باید چاق و چله بشه تا من بخورمش!

سرم و پایین انداختم، خنده ام گرفته بود و این باعث شد لبم رو
به دندون بگیرم. تکه ای دیگه گوشت به سمت دهانم گرفت، دهنم رو
اومدم باز

کنم و بخورم که با صدای مهیب شکستن با ترس از جام پریدم.
دارمان خودش رو سپر من کرد و آماده باش ایستاده بود.
با دیدنش اونم با چوب بزرگی که دستش بود خشکم زد! دارمان
هم با دیدنش کپ کرد و زیر لب گفت:

- این اینجا چکار می کنه؟

محمد به سمت ما پا تند کرد که چند تن از گارسون ها مانع اون
شدن. عربده کشید:

- اینجا چه خبره بنیتا؟ تو مگه با من نبودى؟! چرا الان دوباره
با پسر عموت ریختی رو هم؟

دارمان عصبانی داد کشید:

- حرف دهندت رو بفهم مرتیکه!

محمد بین دست هاشون بال بال می زد. با حرص و عصبانیت گفت:

- تو خفه شو! جفتتون منو بازی دادین!

بعد رو کرد به من و جوری محکم و عصبانی حرف و از دهندش خارج کرد که ناخودآگاه بازو های دارمان چنگ زدم.

- می کشمت بنیتا!

محمد شبیه شیر زخمی شده بود که توی جنگ شکست خورده!

درسته! من بازیش دادم. از نظر اون بازی دادن میشه اما من

واقعا قصدم این نبود. قطره اشکی از چشمم چکید. محمد توی یک

حرکت به سمت هجوم آورد که دارمان سریع یقه

اش رو گرفت و به زمین کوبید.

- چه غلطی داری می کنی؟!

می لرزیدم، از درون می لرزیدم! ترس جوری به من چیره شده

بود که حتی قدرت تکلم رو از دست داده بودم. این بخاطر

فشار های عصبی که از دو ماه پیش تا الان به من وارد شده

بود، بود!

محمد همونطور خوابیده مشتی به صورت دارمان کوبید و به

سمت من اومد و همونطور که به سمتم می اومد داد کشید:

- من دوست داشتم کثافت چکار کردی با احساساتم؟

دستش رو بالا آورد... دستم و ترسیده روی صورتم گذاشتم و

منتظر سوختن صورتم بودم که با صدای پرتاب شدن چیزی

سرم و بلند کردم.

دارمان و محمد با هم گلويز شده بودن. فحش های رکیکی که

بههم می گفتن قابل گفتن نبود.

- کثافت دست روش بلند می کنی؟! روی کی؟ ها؟
مشت های پی در پی اش که روی صورت محمد فرود می اومد
دل هر بیننده ای رو کباب می کرد. من که از ترس و استرس
نایی برام نمونده بود روی زمین فرود اومدم.
حالا نوبت محمد بود که مشت هاش رو به صورت دارمان
بکوبه! دارمان و محمد با هم گلويز شده بودن. فحش های رکیکی که
بهم می گفتن قابل گفتن نبود.

- کثافت دست روش بلند می کنی؟! روی کی؟ ها؟
مشت های پی در پی اش که روی صورت محمد فرود می اومد
دل هر بیننده ای رو کباب می کرد. من که از ترس و استرس
نایی برام نمونده بود روی زمین فرود اومدم.
حالا نوبت محمد بود که مشت هاش رو به صورت دارمان
بکوبه! با دیدن این صحنه به خودم اومدم. سر و صورت دارمان
زیر دست های محمد داشت له می شد و این حالم رو بد کرد.
جیغی کشیدم و از جام بلند شدم... از پشت یقه ی محمد رو
گرفتم و جیغ کشیدم:

- ولش کن آشغال
محمد دارمان رو ول کرد و به طرز جنون آمیزی فکم رو گرفت
و به عقب هول سوق داد... انقدر عقب عقب رفتم تا که به ستون
وسط رستوران خوردم و از درد کمرم آخی گفتم.
خنده ی چندش آوری کرد و گفت:

- من و بازی میدی آره؟ دمار از روزگار جفتتون در میارم!
فکم زیر دستش داشت له می شد... از بین چشم های تارم
صورت غرق در خون دارمان رو دیدم که تلو تلو خوران به
سمتمون اومد، با شیشه ای که دستش بود ضربه ای به گردن
محمد زد و جفتشون همزمان با هم افتادن. محمد بر اثر ضربه گج شده

بود و دارمان... به سمتش رفتم و صورتش رو بین دست هام گرفتم. اشک هام بی مهبا می چکید.

- دارمان؟ چشم هات و باز کن!

تمام دست هام پر خون بود. نمی دونم چطوری زده بود که انقدر خون می اومد. با دیدن پیشونیش که خون ازش می اومد به دور و اطراف نگاه کردم. جا شمعی که لبه هاش خونی بود به چشمم خورد. کی با اون به سرش زده که من نفهمیدم؟!

هق هق کنان سرش و توی دستم گرفتم و گفتم:

- دارمانم! چشم هات و باز کن، قول میدم دیگه اذیتت نکنم...

چشم هات و باز کن بهت بگم بخشیدمت! مگه میشه آدم

عشقش و فراموش کنه و نبخشه؟! دارمان؟

منتظر به چشم هاش خیره شدم. وقتی که هیچ عکس العملی ندیدم

جیغی کشیدم و گریه ام رو سر دادم. صدای آژیر ماشین پلیس و

آمبولانس توی سرم پیچید. همراه برانکارد سوار آمبولانس شدم.

دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم! فهمیدم که مدیر رستوران

به پلیس زنگ زده بوده! به بیمارستان که رسیدیم نمی دونستم

باید چیکار بکنم. دور خودم می چرخیدم! تا حالا سابقه نداشته

یکی و بیمارستان بیارم و بلد نبودم!

با صدای یکی از پرستار ها به همون سمت رفتم.

- خانم همراه این آقا شمایی؟

سرم و تند تند تکون دادم.

- چکارشی؟ مکث کردم و بعد با صدای لرزونی جواب دادم.

- زنشم!

برگه ای جلوم گذاشت و گفت:

- پرش کنین لطفا! صندوق هم اون طرفه برای هزینه ی عمل

باید اونجا اول پرداخت کنین تا عمل انجام بشه!

با استرس گفتم:

- عمل چی؟

اشاره ای به سرش کرد و گفت:

- سرش ضربه خورده باید بخیه بخوره...

- باید... باید... باید بخیه بشه؟ من چکار کنم؟

زنه با درموندگی گفت:

- گفتم که خانم برین صندوق حساب کنین تا عملش رو شروع کنن!

وای وای من چرا هیچی نمی فهمم؟! چکار باید بکنم؟! با

یادآوری آرمان گوشی و سریع از جیبم در آوردم. شماره اش رو

از بین مخاطبینم پیدا کردم و فشردم!

بعد از دو بوق سریع جواب داد و با حیرت گفت:

- بنیتا؟ کجایی تو دختر؟ چند ماهه خبری ازت نیست هر چی

زنگ می زنیم جواب نمیدی! صدای نازلی از اونطرف اومد، انگار که گوشی

روی بلندگو

بود.

- بنیتا خر کدوم گوری تو؟

کلفه دستی به صورتم کشیدم و با گریه گفتم:

- آرمان؟

آرمان با صدای نگرانی گفت:

- چیه؟ چی شده؟

اشک هام و پاک کردم و گفتم:

- میشه بیای بیمارستان... من نمی دونم باید چکار بکنم!

داد کشید:

- خب بگو چی شده؟!

هق هقم اوج گرفت.

- دارمان بیمارستانه!
با صدای بلندی گفت:
- یا ابوالفضل! بیمارستان برای چی؟!

نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی صندلی انداختم!
آرمان با لیوان آبی سمتم اومد و گفت:
- بگیر بخور دیگه! انقدر راه رفتی جون برات نمونده دیدی که
دکترس گفت بهوش اومده! لیوان و پس زدم و گفتم:
- نمی خوام بریم ببینمش خیالم راحت بشه!
نازلی لیوان و گرفت و کنارم نشست و له سمتم گرفت.
- هنوز که انتقالش ندادن به بخش نیم ساعت صبر کن!
پام رو استرس وار تکون دادم.
آرمان نوچی کرد و راهرو رو با قدم هاش طی کرد. نیم ساعت
برای من نیم قرن گذشت! وقتی که پرستار به سمتمون اومد و
گفت:

- فقط یه نفر میتونه ببینتش
سریع از جام پریدم و گفتم:
- من میرم

با هم به سمت اتاق رفتیم. نفهمیدم چطوری خودم رو به اونجا
رسوندم. در اتاق رو باز کردم و به سمت تختش رفتم. چشم های
نیم بازش رو به سمتم چرخوند و ناله ی پر دردی کرد.
- بنیتا؟

دستم و به سرش گرفتم و از ته دلم گفتم:
- جانم؟
- اومدی؟

اشکم از گوشه ی چشمم چکید.

- اومدم عزیزم اومدم! دستش رو بالا آورد و گفت:

- چی شده؟

دکتر گفته بود ممکنه تا چند ساعت چیزی یادش نیاد!

- چیزی نیست یکم استراحت کنی حالت خوب میشه!

نفس پر دردی کشید و چشم هاش رو بست. دستم رو توی دستش گرفت.

- نرو باشه؟

- باشه!

چشم هاش و بست و بعد از چند دقیقه به خواب رفت. پرستار وارد شد و گفت:

- عزیزم خسته اش نکن بیرون باش بهوش اومد دوباره می تونی ببینیش!

- آخه بهوش بیاد ببینه نیستم ناراحت میشه
لبخندی زد و گفت:

- من خودم بهش توضیح میدم بیرون باش لطفا!

نگاه عمیقی به دارمان کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم. با دیدن پلیس که داشت با آرمان حرف می زد از حرکت ایستادم.
آرمان وقتی متوجه ام شد گفت:

- بنیتا بیا ببین پلیس چی میگه! اومد تو هم رفت! اوف کی حوصله
ی سوال و جواب های

پلیس رو داره!

به سمتشون رفتم.

- سلم وقت بخیر!

سرم و براش تکون دادم که گفت:

- نسبتتون با آقای دارمان کامیاب چیه؟

مکثی کردم، انگشت هام و توی هم قفل کردم و گفتم:

- زنشم

- میشه اتفاق هایی که اونجا افتاد و برای من تعریف کنین
شروع به تعریف کردن اتفاق های اخیر کردم. وقتی که حرف
هام تموم شد گفت:

- محمد با شما چه نسبتی داره؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- هیچی! هم دانشگاهی هستیم با هم!

سرش و تگون داد.

- بسیار خب، حال همسرتون بهتر شد دوباره میام

سرم و تگون دادم و وقتی که رفت روی صندلی نشستم.

تمام شب رو همونجا با آرمان نشستم. نازلی و فرستاد خونه و

خودش موند!***

رو به نازلی گفتم:

- مامانم زنگ زد میگی پیش منه باشه؟

نازلی سرش و تگون داد و گفت:

- برو خاطرت جمع باشه هواسم هست! چیزی لازم داشتی

زنگ بزن آرمان برات بگیره خودت بیرون نرو تا تنها

نباشه!

دارمان با خنده گفت:

- چیزیم نیست بخدا! کاش زود تر سرم به جایی می خورد یکی

پرستاریم رو بکنه!

همه خندیدیم! بعد از رفتن نازلی و آرمان با هم داخل خونه شدیم.

دارمان دستش رو دور گردنم انداخت و گونه ام بوسید و بعد

عمیق بو کشید.

سرم و خواستم عقب بکشم که دستش رو پشت گردنم گذاشت.

- نه تو رو خدا صبر کن! دلم برات تنگ شده!

- دارمان! حالت خوب نیست باید استراحت کنی!
سرش و سوق داد به سمت گردنم و گفت:
- من حالم خوبه خوبه! تا تو باشی من عالی ام!
نوچی کردم و گفتم:
- ای بابا از دست تو دارمانگردنم رو بوسه ی خیسی زد و گفت:
- قول دادی اذیتم نکنی دیگه!
یهو با یادآوری اون شب سرم و بلند کردم و با اخم نگاهش کردم. یعنی می فهمید و چشم هاش و باز نکرد؟!
اخمم رو که دید زد زیر خنده! چونه ام رو توی دستش گرفت و گفت:
- صدات رو می شنیدم اما نمی تونستم چشم هام و باز کنم!
سرش رو سمت لبم آورد که صورتم رو به سمت دیگه ای متمایل کردم.
ناراحت گفت:
- بنیتا؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- یکم بهم فرصت بده لطفا!
- بنیتا... لطفا! دلم برات تنگ شده! دلم می خواد خب...
خنده ام گرفته بود! می گفتم مرد ها فقط به فکر شکم به پایینن!
لبم رو گزیدم و گفتم:
- حالا همیشه یکم صبر کنی؟
نوچی کرد و لبش رو روی گونه ام گذاشت.
- دیگه طاقت ندارم دلم یکم براش نرم شد اما هنوز هم مردد بودم.
خاطره ی خوبی
از اولین رابطه ام باهاش نداشتم!
سرش به لبم نزدیک کرد. لب های داغش رو روی لبم گذاشت و

لب پایینم به کام گرفت.

ناخوداگاه آهی کشیدم که با شهوت گفت:

- جوووون خودتم دیگه طاقت نداری داغ شدی!

خجالت کشیدم، چشم هام رو بستم. بلخره کار خودش کرد و

کاری کرد که رامش بشم. جوری به نقاط بدنم دست می زد و

نوازش می کرد که صدای آه و ناله ام توی کل اتاق پیچیده بود.

وقتی به خودمون اومدیم که هوا تاریک شده بود. ملفه رو دورم

گرفتم و خواستم از جام بلند بشم که دستش دور کمر سفت شد و

با صدای گرفته ی خاصی گفت:

- کجا میری بخواب!

- برم یه چیزی درست کنم که بعدش قرصات و بخوری!

دستش رو کمی شل کرد و بعد گفت:

- من یکم بخوابم بعد میام کمکت می کنم.

خنده ای کردم و گفتم:

- نمی خواد کمک کنی شما استراحت کن زیاد کالری

سوزوندی!

تک خنده ای زد و گفت:

- توام کالری زیاد سوزوندی ها!لباس هام و تنم کردم و به سمت

آشپزخونه رفتم. وسایل سوپ

رو آماده کردم و بعد از گذاشتن غذا به سمت حمام رفتم. در کمد

و ناخوداگاه باز کردم و با دیدن لباس های نو جا خوردم! من

چرا در کمد و باز کردم؟ من که می دنستم همه ی لباس هام رو

بردم.

یعنی باورم شد که اینجا خونه ی منم هست.

دستی به لباس ها کشیدم. به پشت سرم که دارمان خوابیده بود

نگاهی کردم. چقدر توی خواب نازه! مثل پسر بچه های تخسه!

یکی از لباس هایی که بلند بود رو برداشتم تا دیگه نیازی نباشه
شلوار بپوشم. به سمت حمام رفتم و یک دوش ده دقیقه ای
گرفتم.

سرم و توی دست هام گرفتم تا بحث های همیشگی بابا و دارمان
رو نشنوم.
بابا بزرگ با عصای توی دستش ضربه ای به زمین زد و داد
زد:
- بس کنین دیگه! چکار داری بذار بره با شوهرش زندگی کنه!
بابا عصبانی گفت:
- چی داری میگی بابا؟ مگه دختر من آلت دست های این
مردکه؟! یه بار شکوندش بس نیست؟
بابا بزرگ چشم هاش عاصی شده بست و گفت:
- خودشون تصمیم گرفتن با هم زندگی کنن. دیشب با بابابزرگ صحبت
کردم و گفتم که می خوام برگردم
پیش دارمان. الان دو هفته گذشته، خوب فکر هام و کردم
تصمیمم رو گرفتم.
بابا شوکه برگشت به من نگاه کرد. نگاهم رو ازش دزدیدم.
- آره بنیتا؟ می خوای برگردی؟
همون لحظه مامان با لیوان شیر موز نزدیکم شد و به دستم داد.
- بگیر بخور رنگ به روت نمونده
بعد رو به بابا گفت:
- ول کن دیگه توام! یک هفته اس دل این دو تا رو خون
کردی!
بابا هنوز نگاهم می کرد. جوابش رو ندادم. لیوان و به سمت
دهنم بردم و اومدم بخورم که بوی بد شیر به مشامم خورد.

همونجا عوقی زدم و لیوان به دست مامان دادم و سریع به سمت دستشویی دویدم.

مامان- اِوا چی شد؟

همه پشت سرم دویدند به جز بابا بزرگ!

وارد دستشویی شدم و هر چی خورده و نخورده بودم بالا آوردم.

دل و روده ام از شدت عوق هایی که زده بودم می سوخت.

دارمان با صدای نگرانی گفت:

- زن عمو ببرمش دکتر؟

مامان همونطور که پشتم رو ماساژ می داد ناراحت گفت:- انقدر که جوش

زد بچم... آره بیا ببریمش دکتر

بابا داخل دستشویی شد و دستم رو گرفت.

- نمی خواد خودم می برم

مامان عصبی گفت:

- ای بابا

اینا با هم کل کل می کردن و من از شدت ضعف روی صندلی

نشسته بودم تا مامان مانتو و شالم رو بیاره. دارمان شونه ام رو

توی دستش گرفت و عرق روی پیشونیم رو پاک کرد.

- الان میریم دکتر

بابا رفت ماشین و آماده کنه. با کمک مامان مانتو و شالم رو

پوشیدم. از صبح حالم رو به راه نبود. دل درد و حالت تهوع

داشتم و الان یهو بالا آوردم. چون که گریه هم کرده بودم دیگه

جونی برام نمونده بود.

من و دارمان عقب نشستیم و مامان جلو نشست. قشنگ فهمیدم

معذب شده!

سرم و روی شونه ی دارمان گذاشتم و چشم هام و بستم. بابا زیر

لب از بودن دارمان توی ماشین غر غر می کرد.

مامان عاصی شده گفت:

- اوف ول کن دیگه

- چیرو ول کنم؟ الان پاشده با ما اومده که چی بشه؟!

دارمان لب زد:- زنه ها!

بابا کلفه گفت:

- چقدر سریع همتون با همه چی کنار اومدین، چقدر سریع

فراموش کردین!

دارمان با صدای گرفته ای گفت:

- مامان منم که مُرد همه خیلی زود فراموش کردن!

سکوت عجیبی توی ماشین حکم فرما شد! با چیز هایی که شنیده

بودم به دارمان حق می دادم! بابایی که یک عمر یک آدم خوب

توی ذهنم تصویرش کرده بودم به زن برادرش تجاوز کرده بود

و این بدترین نوع نامردی بود!

به درمونگاه که رسیدیم همه با هم داخل رفتیم.

دکتر با دیدن ما از بالای عینک ته استکانی اش با تعجب نگاه

کرد و گفت:

- الان مریض کدومه؟

دارمان دستش رو دور کمرم گذاشت و گفت:

- خانمم!

دکتر اشاره کرد روی صندلی بشینم. بعد از سوال های همیشگی

و معاینه کردن گفت:

- یک آزمایش برات می نویسم حتما انجامش بده

بابا با نگرانی گفت:- آزمایش چی؟

دکتر با انگشت اشاره اش عینکش رو صاف کرد و گفت:

- بارداری!

شوکه به دهن دکتر نگاه کردم. بابا عصبی بدون اینکه به بقیه

کار بگيره يهو يقه ي دارمان رو گرفت و روی ميز دكتر كوبيد
كه تمام وسايلش پخش زمين شد.

- كثافت چه غلطی كردی؟

من و مامان جيغی كشيديم.

دكتر- چخبره آقا؟؟ خانم پرستار زنگ بزن حراست!

دارمان دست بابا رو پس زد و از بين دندون های كليل شده اش
گفت:

- زنه آقا!!! زنه... دوست داشتم حامله بشه!

من و مامان جلوی دهنمون رو گرفته بوديم. بابا با ساعد دستش

گلوی دارمان رو فشار داد كه ديگه اختيار از دست دادم. به

سمت بابا رفتم و با تموم زوری كه داشتم عقب كشيدمش و هق
هق كنان گفتم:

- ولش كن كشتيش!

همه جا شلوغ شد... در اتاق چهارتاق باز بود همه از بيرون

داشتن بل بشوی ما رو نگاه می كردن.

بابا- ابله می خواد حامله ات كنه دوباره ولت كنه! يهو با اين حرف بابا به

دارمان خيره شدم. با چشم هاش داشت

می گفت باور نكنم!

مامان با جيغ گفت: احسان هنوز كه چیزی معلوم نيست! ولش
كن!

بابا انگشت اشاره رو به سمت دارمان گرفت و گفت:

- اينی كه من ديدم دختر من و حامله كرده!

با حرف هاشون و نگاه های مردم خجالت كشيده سرم و پايين

انداختم. دارمان به سمتم اومد و دستش رو دور كمرم گذاشت.

- بريم آزمایشگاه

با احساس اينكه شايد يك بچه توی شكمم باشه دستم و روش

گذاشتم. وای! چه حس نابیه! یعنی ممکنه من حامله باشم؟
آزمایش که دادم دارمان رفت تا دارو هام رو بگیره! بابا که
بیست اون طرف تر داشت پای تلفن با کسی بحث می کرد که
حدس زدم باید بابابزرگ باشه!
مامان با آبمیوه کنارم نشست و گفت:
- بیا بخور!

آبمیوه رو ازش گرفتم چون واقعا داشتم پس می افتادم!
قلوپی ازش خوردم که دیدم مامان داره نگاهم می کنه. سرم و به
معنیه چیه براش تکون دادم که گفت:
- اون شبایی که گفתי جای نازلی هستی پیش دارمان بودی نه؟جوری این
سوال و کرد که نتونستم دروغ بگم سرم و پایین
انداختم و سکوت کردم. مامان آهی کشید و شونه ام رو در بر
گرفت.

- امیدوارم لیاقت این عشق رو داشته باشه!
آروم گفتم:

- پشیمونه!

دوباره آهی کشید و گفت:

- پشیمونی که چیزی نیست... باید ذاتش درست بشه!
جوابش و ندادم. این مدت خودش و به در دیوار زد تا ببخشمش!
کاری هم که محمد کرده بود رو مقصرش رو خودم می دونستم.
اگر من به محمد از سر لج با دارمان نزدیک نمی شدم هیچوقت
این اتفاق نمی افتاد. محمد با فهمیدن اینکه دارمان شوهرمه دیگه
پیداش نشد! خداروشکر کردم که دارمان شکایت نکرد وگرنه
بحث بالا می گرفت.

با صدا زدنمون دارمان هم رسید. برگه ی آزمایش رو گرفت و
همونجا از خانمه پرسید:

- جواب چی بود؟

با جوابی که داد نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت!

- مثبت بود، مبارک باشه!

دیگه از اونجا واقعا نمی دونستم باید خوشحالی کنم یا گریه کنم!
بحث دارمان و بابا بالا گرفت.- تو غلط کردی اصن بردیش خونه ات!
دارمان با عصبانیت در حالی که وسط آزمایشگاه گفته بودمش
گفت:

- آقا احسان اون روی سگ من و بالا نیار من بخوام جوابت
رو بدم خیلی قشنگ جواب میدم تا شیش سال میری توی افق
کل! دفتر اعمالت رو نذار سیاه تر از این کنم!

- حال تو رو پرسید... قبلش هم بهش گفتم دکتر برات آزمایش
نوشته زنگ بپرسه باید سور بده یا نه!
لبخندی زدم.

- میشه یکم دور بزنیم بعد بریم خونه؟
یهو با دستش ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:
- مگه قرار نبود بریم وسیله هات رو از خونه ی بابا بزرگ
برداریم!؟

- آخ راست میگی پاک فراموش کردم
سرش و به تاسف تکون داد و گفت:
- اون لوبیا نیومده فکر ما رو مشغول خودش کرده وای به حال
اینکه به دنیا بیاد!

خنده ای کرد و گفتم:

- بلخره بچه ی خودته دیگه... خیلی دوست داره همه ی هواس
ها پرت اون باشه!- یعنی من خیلی دوست دارم هواس تمام آدم ها رو
به خودم

پرت کنم آره؟؟

سرم و تگون دادم:

- بله

یک تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- اون وقت چطوری به این نتیجه رسیدی؟

- این چیزیه که فقط زنا میتونن بفهمن...

خنده ای کرد و گفت:

- زنا میفهن آره؟!

دستش رو جلو آورد و گونه ام رو کشید.

- تو کی زن شدی؟

از سوال بی ربطش ابرو هام بالا پرید!

- چی؟

قهقهه ای زد و گفت:

- میگم یادته کی زن شدی؟

با فهمیدن منظورش ضربه ای با حرص به شونه اش زدم و گفتم:

- بی تربیت!

چشم گرد کرد و گفت:- عه! بی تربیت چیه؟ آدم در مورد زنش نمی تونه

سوال

بپرسه؟

چپ چپ نگاهش کردم و جوابش رو ندادم.

یک دستش رو بالا آورد و گفت:

- خب حالا نزن منو... فعل باز شیشه داری کاری به کارت

ندارم.

یعنی جوری این جمله رو جدی گفت که عصبانی ضربه ی

محکم تری به بازوش زدم که ریشه رفت از خنده!

- آقا! منظورم اون کار ناموسیه بخدا، نزن!
 هینی کشیدم لبم رو گزیدم.
 - زشته صدات میره بیرون.
 توی چراغ قرمز وایستاده بودیم.
 اخمی کرد و گفت:
 - غلط کرده هر کس بخواد به حرف های ما رو گوش بده...
 پرده ی گوشش رو پاره می کنم.
 دستم و به پیشونیم گرفتم و به صندلی تکیه دادم.
 - وای وای دارمان... بسه انقدر حرص خوردم جون ندارم!
 - تازه می خواستم ببرمت یه جای خوب!
 - جای خوب نمی خوام ولش کن!
 - الان میریم خونه عشقم! خنده ای کرد. کلفه چشم هام رو بستم. وقتی
 که رسیدیم ماشین
 و توی پارکینگ پارک کرد و با هم به طبقه ی بالا رفتیم.
 خمیازه ای کشیدم که همون لحظه با دهن باز چشمم به دارمان
 افتاد. رقصون در حالی که کلید رو توی در می انداخت وارد
 خونه شد. بلند بلند شروع به خوندن آواز کرد. منم که فکر کنم
 اثرات حامگی بود که انقدر بی حوصله بودم. بدون اینکه به
 دارمان نگاه کنم وارد اتاق شدم.
 بلند در حالی که دست هاش و باز کرده بود گفت:
 -: خدایا شکرت بابت این نعمتی که بهمون دادی!
 تک خنده ای زدم و سرم و به تاسف براش تکون دادم. فقط
 میگی بچه دار نمی شده الان معجزه شده یهو! خودم و روی
 تخت انداختم و چشم هام و بستم و به خواب رفتم.

یک ماه از روزی که فهمیدم حامله ام گذشت! تمام این مدت

مامان هر روز بهم سر می زد. دعوا ها و کل کل های بابا و دارمان اون دو باری که به خونه ی بابا بزرگ رفتیم باز هم ادامه داشت. تصمیم گرفته بودن تا زایمان من دعوا نکنن، البته اگر بتونن! کارتون ها رو با کمک نازلی چسب زدم. جمع کردن و پیچیدن لوازم ها لای روزنامه به عهده مامان بود. به دستور دارمان نباید خودم و خسته می کردم. خصوصا از روزی که دکتر رفتیم و گفتش که نباید از خودم کار بکشم چون حاملگی حساسی در پیش دارم و ممکنه آسیبی به بچه برسه. بابا بزرگفردا اون روزی که فهمید حامله ام تمام محله رو سور داد.

بلخره یک عضو جدید داره وارد خانواده ی کامیاب میشه. کم چیزی نیست که! کارتون آخر و که چسب زدم با احساس نفس تنگی به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. نفس عمیقی کشیدم تا هوای تازه وارد ریه هام بشه!
- بنیتا جان حالت خوبه؟

سرفه ی ریزی کردم و سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم.
- هر چی بزرگ تر میشه انگار داره راه نفس منو تنگ می کنه!

مامان مثل همیشه با لیوان آب به سمتم اومد.
- دکتر که گفت حاملگی سختی در پیش داری... شما هم توی این وضعیت نباید اسباب کشی می کردین چه واجبه حالا؟!
کار های دارمان هم بر عکسه بخدا!
لیوان آب و گرفتم و قلوپی ازش خوردم و گفتم:
- دارمانه دیگه... میگه قول دادم بابد حتما قبل به دنیا اومدن بچه از اینجا بریم.
- خدا شانس بده والا... کاش یه ذره هم رفیقش بلد بود سر قولایی که میده وایسه!

- باز تو ناشکری کردی نازلی؟

نازلی شونه اش رو بالا انداخت.

- ناشکری نیست خاله... حقیقته! حقیقت هم همیشه تلخه! با چرخش

کلید روی در سر ها همه به اون سمت کشیده شد.

در باز شد و یک ماشین شارژی بزرگ، هم قد خودم وارد شد.

پشت بندش دارمان با سر و صدا وارد شد.

- سلام

با حیرت به ماشین بزرگی که کنترلش دست دارمان بود نگاه

کردم و گفتم:

- دارمان؟ این چیه؟

با خنده بعد از سلم و احوال پرسى گفت:

(- برای پسرَم ماشین خریدم دیگه!

- دارمان جان الان چه وقت ماشین خریدنه! می داشتی از

اینجا که رفتین می خریدین.

دارمان به سمت من اومد و پیشونیم رو بوسید.

- بقیه رو فرستادم اونور فقط اینو آوردم بنیتا ببینه.

نگاهش کردم و گفتم: هنوز که جنسیت بچه معلوم نشده!

چشم هاش رو رو به بالا گرفت و متفکر گفت: راست میگی! خب

حالا اشکال نداره دختر هم شد ماشین سوار بشه... مگه دخترا

دل ندارن!

نفس عمیقی کشیدم و سری به تاسف لچبرای دارمانی که به سمت

اتاق می رفت تکون دادم.

- من یک دوش بگیرم الان میام کمک! روی مبلی که کنار پنجره بود

نشستم. ضعف کرده بودم و

حوصله نداشتم به آشپزخونه برم تا یک چیزی بخورم. با دیدن

ظرف شکلت خوری روی میز خودم و به سختی خم کردم تا

شکلت بردارم که دستم خورد و لیوان آبی که روی میز بود
افتاد و با صدای بدی شکست.

- یا خدا چی بود؟!

نازلی و مامان به من نگاه کردن که شکلت به دست به شیشه
های روی زمین خیره بودم.

دارمان از توی حمام با حوله و سر و صورت کفی بیرون اومد
و متعجب به ما نگاه کرد.

از دیدن قیافه ی دارمان خنده ام گرفت!

- صدای چی بود؟ سخته کردم!

مامان و نازلی ریز خندیدن.

اشاره ای به لیوان شکسته ی روی زمین کردم و در حالی که
جلوی خنده ام رو می گرفتم گفتم:

- لیوان شکست!

نفسی گرفت و با تکون دادن سری به تاسف وارد حمام شد.

هنوز متوجه ی صورت کفی اش نشده بود که با بسته شدن در
صدای بلندش توی خونه پیچید.

- وای وای... توام که هیچی نمیگی بنیتا با این وضع هول شدم

اومدم بیرون! همگی زیر خنده زدیم. خوب بود صدای خنده هامون لحظه
های

آخری توی خونه ای پیچید که شاهد شکسته شدن غرورم بود...

شاهد زجه ها و گریه هام بود. حالا با دیدن خنده های ما حسرت

بخوره که آخرین لحظاتی که پیشش هستیم!

«17 ماه بعد»

با پشت دستم عرق پیشونیم و پاک کردم و خسته رو به دارمان و
آرمان که رو به روی تلوزیون نشسته بودن و فوتبال نگاه می

کردن گفتم:

- پاشین بچه ها رو بگیرین مردیم از خستگی به قرآن!
همزمان با هم در حالی که پوست تخمه رو از دهنشون در می
آوردن با هواس پرتی گفتن:
- ها؟

عاصی شده رو به نازلی گفتم:

- نگاشون کن تو رو خدا!

نازلی با اون شکمش به سختی از آشپزخونه بیرون اومد و
ضربه ای به شونه ی آرمان زد و گفت:
:- پاشو دیگه!

آرمان با شیفتگی به نازلی نگاه کرد و گفت:

- چکار کنم؟ صدای جیغ گندم و سر و صدای کارن و آردین روی اعصابم
بود.

- پاشو دیگه جداشون کن اینا رو... از صبح این دفعه ی دومه
دعوا می کنن... پاشین یه دعوایی چیزی بکنین خیر سرتون
مردین!

دارمان با تخمه هایی که توی دستش بود همراه آرمان به سمت
اتاق رفتن. گندم توی چهار چوب در نشسه بود و زانو هاش رو
بغل گرفته بود و های های گریه می کرد. دلم برای گریه هاش
کباب می شد اما عقل حکم می کرد جلوی کارن بغلش نکنم که
باز گیس و گیس کشی داریم.

با صدای نازلی همونطور که دستگیره و قاشق دستم بود به
سمت آشپزخونه دویدم.

- بنیتا ماهی ها نسوزه!

ماهی ها رو زیر و رو کردم و به نازلی گفتم:

- بی زحمت سبزی ها رو توی برنج بریز...

نازلی لی لی کنان کاری رو که گفته بودم انجام داد. امشب دقیق دو سال می شد که با دارمان زیر یک سقف زندگی می کردم. دومین سالی که همراه دارمان وارد سال جدید می شدیم. همیشه گفت مشکلی نداریم... بلخره هر زندگی بالا و پایین های خودش رو داره اما ته همه ی اینا دلمون به هم قرص شده! اینکه دیگه هیچوقت این یکی اون یکی رو ترک نمی کنه. با صدای زنگ آیفون از همونجا بلند گفتم:-: دارمان درو باز کن فکر کنم بابابزرگه

- بنیتا چقدر امروز به من کار گفتی!

- واویل... خوبه یک امروزو گفتم هواست به بچه ها باشه چقدرم که به حرفم گوش دادی.

در و که زد بلند گفت:

- جداشون کردیم دیگه چکار کنم؟! می خوای اسب بشم براشون!

غر غر کنان روی مبل نشست. از اینکه جدا کردن بچه ها انقدر براش سخت بوده خنده ام گرفت.

رو به نازلی گفتم:

- نگاش کن تو رو خدا... خوبه نگفتم کل بچه ها رو تو نگه دار وگرنه سخته می کرد.

نازلی خندید و گفت:

-: یادم نمیره وقتی فهمید بچه ها دوقلو هستن... اونم یکی دختر

یکی پسر چیکار که نکرد از خوشحالی!

خندیدم و گفتم:

- اونجا هنوز داغ بوده!

نازلی انگشت شستش رو به نشونه ی لایک بالا آورد و گفت:

- آرمان هم اولاً همینطوری بود... به نگهداری که می رسید

خودش و می زد به خواب... تازه غر هم می زد که چقدر گریه می کنه!- برای همونه یکی دیگه راه انداخته؟
با خنده اشاره ای به شکمش کردم. سری به تاسف با خنده تکون داد و گفت:

- مردها همشون همینطوری ان
صدای احوال پرسى که اومد زیر گاز و کم کردم و همراه نازلى از آشپزخونه بیرون رفتیم. به سمت بابابزرگ رفتم و باهاش روبوسى کردم. من و توى بغلش گرفت. بابا بزرگ از بعد از به دنیا اومدن گندم و کارن خلق و خوى تازه ای گرفته بود. انقدر هم دوقلو ها رو دوست داشت که خدا می دونه!
پشت سر بابا بزرگ مامان وارد. بعد از سلم و احوال پرسى همه نشستن. از بین بچه ها که می دویدن رد شدم و وارد آشپزخونه شدم. مامان هم پشت سرم وارد شد.

- چرا بابا نیومد؟
شونه اش رو بالا انداخت و گفت:
- من چمدونم... بابا بزرگت گفت نمیاد! بهتر شما که نیاد...
بیاد اینجا باز با دارمان بحثشون میشه!
لیوان ها رو توى سینی چیدم.
- نه دیگه دارمان آروم تر شده!
- دارمان آروم شده ولی بابات هنوز همون آدمه! راستی...
شروع به ریختن چایی کردم.
- هوم؟- از عموت خبری نیست؟
سرم و تکون دادم و گفتم:
- چرا زنگ میزنه با دارمان صحبت می کنه.
- چیزی از شما میگه؟
شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم، فکر نکنم اگر می گفت حتما دارمان جوابش رو می داد. دیگه عادت کرده به این قضیه!

- کجا هست؟

نیم نگاهی بهش کردم که سرش و پایین انداخت.

-سوئده! همونجا کار و کاسبی راه انداخت، بابا بزرگ میدونه...
به دارمان و بابابزرگ گفته دیگه بر نمی گردم شما ها انتخابتون رو کردین.

- از بچه ها چیزی نمیگه؟ نمی خواد ببینتشون؟

- چرا یکی دوبار دارمان عکس براش فرستاده

- هنوز ازش دلخوری؟

چایی ها رو که ریختم سینی به دست رو به روش ایستادم و گفتم:

- دلخور بودن من مهم نیست وقتی خودش دلش نمی خواد من و ببینه!از آشپزخونه بیرون اومدم و به همه چایی تعارف کردم. دارمان داشت با آردین خیلی آروم صحبت می کرد و اونطرف تر کارن ایستاده بود عین یک شیر زخمی بهش خیره بود. سری با خنده تکون دادم. آخرشم حسود های من ادم نشدن!
روی مبل نشستم، مامان گفت:

- سال تحویل ساعت چند بود؟

رو به دارمان با خنده گفتم:

- اگر فوتبال تموم شده بزن ببینیم کی سال تحویل میشه!
مامان متعجب گفت:

- مگه الانم فوتبال می دارن؟

سری تکون دادم و حرصی اشاره ای به تلوزیون کردم و گفتم:
- ضبط شده ست اینا بابا!
بابابزرگ با خنده گفت:

- معلومه عاشق فوتباله!

آرمان خودش و جلو کشید و دستش و دور کمر نازلی انداخت و گفت:

- آقاجون الان کیه که عاشق فوتبال نباشه آخه؟ یکی از پر

طرف دار ترین ورزش های جهان!

نگاهم به نازلی افتاد که خیس عرق بود. اشاره ای بهش کردم که

با سرش گفت:- چیزی نی

بلند شد و یواش یواش به سمت آشپزخونه رفت. همه حسابی گرم

صحبت بودن و بحث شده بود بحث ورزشی! جالب اینجاست که

مامانم شرکت کرده بود توی این بحث!

گندم با اون موهای روشنش به سمتم اومد و گفت:

- مامان؟

دلم برای اون چشم های درشت رنگ روشنش و صورت گردش

ضعف رفت. از نبودن کارن استفاده کردم و توی بغلم گرفتمش

و محکم بوسه ای روی گونه اش کاشتم!

- جونم مامان؟

با تخیسی گفت:

- جونم مامان نیاییم!(نداریم)

ابرو هام از جواب بالا پرید. متعجب گفتم:

- چرا دخترکم؟

بلند با اون صدای نازکش و لحن بچگونه اش گفت:

- آردین دفته چند یوز دیه مامانش براش داداش جدید میایه)

میاره)! من کاین(کارن) و دوشتم ندارم همش با من

دعفا(دعوا) می کنه نیمیشه تویم برای من داداش جدید

بیایی(بیاری)؟

همه از حرفی که گندم زد ریسه رفتن از خنده.

دارمان بوسی برای گندم فرستاد و گفت:- ای به قربون تو برم دخترم...
مگه اینکه تو مامانت رو

راضی کنی نی نی بیاره!

چشم غره ای به دارمان رفتم و سرم و از خجالت پایین انداختم.
بابا بزرگ با خنده گفت:

- همینایی که پس انداختین و بزرگ کنین

دارمان خندید و با دست اشاره ای به من کرد و گفت: اینهاش
مامانش هست بزرگ می کنه دیگه. الانم با کوله باری از تجربه
اس!

گندم با گریه گفت:

- بابایی من داداش جدید می خوام!

دارمان تخمه شکست و خیلی خونسرد گفت:

- باشه بذار مهمون هامون برن!

همه زیر خنده زدن و من سرخ شدم از خجالت!

گندم پاش رو به زمین کوبید و دوباره تکرار کرد که دیگه داشتن
زمین گاز می زدن.

کارن از اتاق بیرون اومد و دست گندم و گرفت و گفت:

- میگه بذار مهمون ها برن بعدش میارن دیگه... چقدر تکرار
می کنی.

از این لحن بزرگونه ی کارن خنده ام گرفت و با جیغ جیغ به

دارمان گفتم:- این چه حرفیه جلوی بچه ها میزنی آخه!؟

بابا بزرگ همونطور که پنجره ی سالن و باز می کرد گفت:

- بابا جان یک چایی کم رنگ دیگه به من میدی؟!!

سرم و تگون دادم و گفتم:

- الان میارم

به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ریختم. به نازلی که روی

صندلی میز ناهار خوری نشسته بود گفتم:حالت خوبه؟
- آ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که با جیغ بنفشی که کشید استکان
چایی از دستم افتاد.

همه ریختن توی آشپزخونه، به سمت نازلی رفتم و گفتم:
- دردت گرفت؟ وقتشه؟

از درد به خودش لرزید و فقط تونست سرش و تگون بده.
- ببرمش بیمارستان

زیر بغل نازلی و گرفت.

- ساکش رو برداشتین خب؟
آرمان گیج شده گفت:

- ساک چی؟

نازلی به سختی گفت:

- تو... توی خونه ستدارمان توی اون هیروی ویری گفت:

- خاک بر سرت نمی دونی قبل از زایمان باید برای بچه ساک
آماده کنن؟!

آرمان هم با دهن کجی گفت:

- ببخشید هنوز زایمان نکردم که بدونم!

جیغ کشیدم:

-؛ چه وقت کل کله؟! مرد دختر بیچاره از درد

آرمان خواست بغلش کنه که نازلی جیغی کشید:

- نه نه نه

آرمان دست هاش و بالا برد و گفت:

- باشه باشه آروم بیا...

نازلی آروم آروم قدم برداشت...

- دارمان ما بریم ساک بچه رو بیاریم..

سرش و تگون داد و بعد نگاهی به بچه ها انداخت.

مامان سریع گفت:

- من هواسم هست

بابا بزرگ و مامان همراه بچه ها خونه موندن. من و دارمان به

سمت خونه ی آرمان اینا رفتیم. و اونا به بیمارستان رفتن.

توی راه شیشه رو کمی پایین دادم. از استرسی که یهو بهم وارد

شد نفس تنگی گرفتم. نفس عمیقی کشیدم که دارمان گفت:

- کی برای بچه جدید ساک آماده کنیم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- فعل تو بذار ساک بچه ی اینا رو ببریم!

با خنده گفت:

- حس می کنم باید آماده کنیم نه؟

نگاهی به شکمم انداخت. ترسیده به شکمم نگاه کردم و گفتم:

- مگه هواست نبوده؟

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم شاید در رفته باشه!

ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم:

- به خدا اگر حامله بشم تا سه سال باید بچه رو نگو داری!

چشم گرد کرد و گفت:

- من که سرکارم خسته مونده پیام بچه نگو دارم؟

دهن کجی کردم و گفتم:

- حالا نه که خیلی توی شرکت کار می کنی! همش نشستی داری

دستور میدی!

- دستور دادن خودش خسته کننده ست

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم:- باهات اتمام حجت کردم

دارمان... تازه دارم یک نفس راحت

از دست دو قلو های تو می کشم!

خندید و گفت:

- ایندفعه یه کاری کردم سه قلو بشه!

- چکار کردی؟

قهقهه ای زد و گفت:

- هر وقت شکمت اومد بالا میفهمی!

با دهنی باز گفتم:

- دارمان جدی هستی؟

یهو توی فاز جدی بودن رفت.

- بله که جدی ام مگه من باهات شوخی دارم؟!!

ضربه ای به رون پاش زدم و جیغ زدم:

- چیکار کردی دارمان؟

با خنده ی بلندی گفت:

- بخدا هیچی همون کاری که همه روی تخت می کنن منتها

من وقتی تو خواب بودی این کار و کردم!

چشم هام از جواب گرد شد. وای وای! تورو خدا نه! بخدا دیگه

نایی برام نمونده! سرم و توی دستم گرفتم و شوکه به بیرون نگاه کردم.

دارمان دستش و دور گردنم انداخت و با خنده گفت:- شوخی کردم بابا...

نگاه تندى بهش کردم که سریع گفت:

- بخدا شوخی بود... مگه تو لمسی که توی خواب کاری کنم و

تو نفهمی؟!!

مکثی کرد و گفت:

- ولی این و جدی میگم بنیتا...

نگاهش کردم که ادامه داد:

- من یک پسر دیگه هم می خوام... اگر سه قلو هم شد که چه

بهتر!

با عصبانیت نگاهش کردم که ریشه رفت از خنده!
یک لحظه که چشمم به خنده اش افتاد فهمیدم چقدر قشنگ می
خنده!

خنده هاش ارزش اینو داره که کاری که می خواد عملی بشه!
یک پسر دیگه!
یک پس ته تغاری بین دو قلو های حسود چه شود!

(پایان)

زندگی ادامه دارد حتی اگر ته همه ی راه ها تاریکی باشد!